

کتاب چہارم

ناشر نسخہ الکترونیک

Ketabnak.com

MR. Deh

A hand-drawn signature in black ink, consisting of several overlapping, elongated, and somewhat abstract shapes that resemble the letters 'M', 'R', and 'D'.

فصل ۱

رام کردن سمه آگول

سام گمگی گفت: «خوب، ارباب توی مخصصه افتادیم و ردخور هم ندارد.» نومیخانه با شانتهای خمیده کنار فرودو ایستاده و با چشمان تنگ کرده به تاریک و روشن چشم دوخته بود.

تا جایی که می‌شد گفت، سومین شبی بود که از گروه جدا شده بودند: کمابیش حساب ساعت‌ها را از دست داده بودند، ساعت‌هایی که طی آن میان شیب‌های لم‌بزرع و سنگ‌های امین موپل بالا رفته و تقلا کرده و گاه به اجبار از همان راه رفته بازگشته بودند، زیرا امکانی برای جلو رفتن نمی‌یافتند، و گاه معلوم می‌شد که در دایره‌ای بسته سرگردان شده و به جایی برگشته‌اند که ساعت‌ها پیش آنجا را ترک گفته‌اند. با این حال در مجموع بیوسته به طرف شرق رفته و تا جایی که راه می‌داد به حاشیه بیرونی گره سخت پیچ خورده این تپه‌ها نزدیک شده بودند. اما همیشه سطح بیرونی تپه‌ها را که در مقابل دست‌ها در آن پایین چین به پیشانی انداخته بود، پرشیب و بلند و غیرقابل عبور می‌یافتند؛ در آن سوی دامنه‌های سنگلاخ، باتلاق‌های متعفن کبود رنگی قرار داشت که هیچ جنبه و یا حتی پرنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد.

گفت: «موردور! اگر باید اینجا بروم، دوست دارم هرچه زودتر برسم و کار را تمام کنم.» لرزید. باد سرد بود و در عین حال آکنده از نوعی بوی گندیدگی ضعیف. سرانجام چشم از آنجا گرفت و گفت: «خوب، نمی توانیم تمام شب را اینجا بمانیم، می خواهد توی مخمصه افتاده باشیم یا نه. باید یک جای محفوظ پیدا کنیم و یا یک بار دیگر اتراق کنیم؛ شاید صبح روز فردا راهی به ما نشان بدهد.»

سام زیر لب گفت: «شاید هم پس فردا و پسین فردا و پسین فردا، و شاید هم هیچ وقت. راه را اشتباه آمده ایم.»

فروود گفت: «متأسفم، به گمانم تقدیر من این است که به طرف سایه‌های آن طرف بروم، پس راه هم پیدا می‌شود. اما چه نیک، چه بد، راه را نشانم می‌دهند. هرچه امید داشتیم در گرو سرعت بود. معطلی به منفعت دشمن تمام می‌شود - و من اینجا هستم؛ معطل نمی‌دانم این اراده برج تاریک است که هدایت‌مان می‌کند؟ هر تصمیمی که گرفته‌ام بد از آب درآمده. باید خیلی قبل‌تر از اینها گروه را ترک می‌کردم و از شمال، و از طرف شرق رودخانه و امین مویل پایین می‌آمدم و خودم را از روی جاده خشک میدان نبرد به گذرگاه‌های موردور می‌رساندم. اما الآن برای من و تو دست تنها امکان پیدا کردن راه برگشت وجود ندارد، و لوک‌ها در ساحل شرقی پرتسه می‌زنند. هر روزی که می‌گذرد، روز ارزشمندی است که از دست می‌رود. خسته‌ام، سام. نمی‌دانم چه کار باید کرد. چقدر غذا برامان مانده؟»

فقط از آنها همان که به آن می‌گویی لمباس، آقای فروود. تادلت بخواد. اما وقتی مجبوری مدت زیادی از آنها سق بزنی، دلت را

هویت‌ها اکنون روی لبه پرتگاهی بلند ایستاده بودند. پرتگاهی لخت و عور که پای آن در مه فرو رفته بود؛ و در پشت سرشان، ارتفاعات ناهموار با تاجی از توده‌های ابر، سر به آسمان کشیده بود. باد سردی از شرق می‌وزید. شب روی زمین‌های بی‌شکل مقابل رو به تیرگی می‌گذاشت؛ کمودی نامطبوع آن به تدریج رنگ عوض می‌کرد و به رنگ قهوه‌ای تیره درمی‌آمد. آن دورها در سمت راست، اندوین که طی روز گه‌گاه در فواصل تابش خورشید می‌درخشید، اکنون در میان سایه‌ها پنهان بود. اما چشمشان از نگاه به آن سوی رودخانه، به گوندور، به سوی دوستانشان، به سرزمین آدم‌ها احتراز می‌کرد. به سوی جنوب و شرق می‌نگریستند، آنجا که در آستانه شب نواری تیره‌رنگ شبیه کوه‌هایی دوردست از جنس دود ساکن آویخته بود. گامه‌گاه پرتو باریک سرخی آن دورها در مرز زمین و آسمان رو به بالا می‌تابید.

سام گفت: «چه مخمصلای! اینجا تنها جا توی تمام این زمین‌هاست که همیشه طوری وصفاش را گفته‌اند که نمی‌خواهیم از نزدیک آن را ببینیم؛ اما تنها جایی هم هست که داریم جان می‌کنیم به آنجا برسیم؛ از طرف دیگر به هیچ کلکی نمی‌توانیم خودمان را برساینیم، آنجا. ظاهراً راه را به کلی اشتباه آمده ایم. نمی‌شود پایین رفت؛ و تازه اگر برسیم به آن پایین، آن وقت قول می‌دهم آن زمین سبز یک جور لجن‌زار بوگندو از آب درمی‌آید. بیفا؛ پوش را می‌شنوی؟» و باد را بو کرد.

فروود گفت: «چرا می‌شنوم.» اما تکان نخورد و نگاهش ثابت به نوار تیره رنگ و پرتویی که سوسو می‌زد، خیره ماند و زیر لب نجواکان

است. توی این زمین‌های خشک بی آب و علف نه رذ پای زیاد از ما می‌ماند و نه بو، حتی برای دماغ حساس او.»
سام گفت: «امیدوارم همین طور باشد که می‌گویی. خیلی دلم می‌خواهد حسایی از شرش خلاص بشویم.»
فروودو گفت: «من هم همین طوره ولی مشکل اصلی من، او نیست. دلم می‌خواست از دست این تپه‌ها خلاص می‌شدیم! از این تپه‌ها بدم می‌آید. توی این جناح شرقی احساس می‌کنم بی حفاظ توی زمین‌های لخت و بی آب و علفی که بین من و سایه‌های آن طرف قرار داره، گیر افتاده‌ام. یک چشم آن تو هست. راه بیافت! امروز باید هر طور شده، پایین برویم.»

اما آن روز نیز داشت سپری می‌شد، و وقتی بعد از ظهر به تدریج جایش را به شامگاه می‌سپرد، هنوز در طول پال‌ها تقلا می‌کردند و راه گریزی نمی‌یافتند.

گاهی در خاموشی آن سرزمین بابر به نظرشان می‌رسید که صدهای ضعیفی را از پشت سر می‌شنوند، صدای افتادن یک سنگ، یا صدای تپ‌تپ گام‌هایی موهوم بر روی صخره. اما هر گاه متوقف می‌شدند و بی حرکت می‌ایستادند و گوش فرا می‌دادند، دیگر چیزی نمی‌شنیدند، جز صدای ناله باد روی لبه سنگ‌ها - با این حال حتی همین هم همیشه نفس کشیدن نرمی را از لای دندان‌های تیز در ذهن‌شان تداعی می‌کرد.

تمام روزه، پال نیرونی امین مویل به تدریج به طرف شمال خم برمی‌داشت، و آنان تقلاکنان پیش می‌رفتند. در طول مرز آنجا اکنون

می‌زند. با این که وقتی برای اولین بار لب به آنها زد، فکر نمی‌کردم که اصلاً دلم بخواهد چیز دیگری بخورم. ولی الآن دلم می‌خواهد: یک لقمه نان ساده، و یک لیوان - بله، نصف لیوان - آبجو راحت‌تر از گلوم پابین می‌رود. لوازم آشپزی‌ام را تمام راه از آخرین اتراگانگامان تا اینجا بار خودم کرده‌ام، ولی چه فایده؟ اول از همه نه چیزی برای روشن کردن آتش پیدا می‌شود؛ و نه چیزی برای پختن، حتی علفا!»
برگشتند و داخل یک حفره سنگی فرو رفتند. خورشید در حال غروب در میان ابرها به دام افتاد و شب به سرعت از راه رسید. علی‌رغم سرما در آن گوشه دنج میان قله‌های مضربس عظیم صخره آفتاب خورده، تا جایی که ممکن بود به نوبت خوب خوابند، دست‌کم از باد شرقی در امان بودند.

سام پرسید: «آنها را دوباره دیدی آقای فروودو؟» خشک و بی‌خنده، نشسته بودند و فرصت‌های نازک لمباس را در صبح زود و سرد خاکستری سق می‌زدند.

فروودو گفت: «نه، الآن دو شب است که نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیده‌ام.»
سام گفت: «همین طور هم من. غرر! آن چشم‌ها برای هفت پشتام بس است؛ ولی شاید توانسته‌ایم بالاخره دست به سرش بکنیم، مارمولک بدبخت. گولوم! اگر دستم به گردش برسد، یک صدای گولومی از توی گلویش در بیارم که حظ کند.»

فروودو گفت: «امیدوارم که هیچ وقت لازم نشود. نمی‌دانم چطور تعقیب‌مان کرد؛ ولی شاید همین‌طور که می‌گویی دوباره گم‌مان کرده

درخت‌هایی که در طول این چند روز می‌دیدند: بیشتر درختان غنای بیج خورده، و اینجا و آنجا تک‌توکوی صنوبر. بسیاری از این درخت‌ها خشک و بی‌جان بودند، و باد شرقی به‌کلی آنها را با درآورده بود. در روزگاران معتدل‌تر احتمالاً بیشه‌ای زیبا در آن دره عمیق و باریک قرار داشت، اما اکنون پس از حدود پنجاه یارد، بیشه‌زار تمام می‌شد، اما تنه‌های شکسته درختان کهن سال تقریباً تا لبه پرتگاه پخش و پلا بود. تنه‌ها آنقدر که در طول حاشیه‌گسل صخره‌ای قرار داشت، به خاطر ریزش سنگ‌های شکسته ناهموار بود و با شیبی تند به پایین سرازیر می‌شد. وقتی سرانجام به پایان آن رسیدند، فرودو خم شد و مایل روی پرتگاه ایستاد.

گفت: «نگاه کن! باید خیلی پایین آمده باشیم، مگر این که صخره‌های نوری زمین فرو رفته باشد. اینجا خیلی پایین‌تر از جاهای دیگر است و خیلی هم آسان‌تر به نظر می‌رسد.»

سام در کنار او زانو زد و با بی‌میلی از لبه پرتگاه به پایین چشم دوخت. آنگاه به دیواره عظیمی که در سمت چپشان سر به آسمان کشیده بود، خیره شد. غرغرکنان گفت: «آسان‌تر! خوب به خیال‌هم همیشه پایین رفتن، آسان‌تر از بالا رفتن است. کسانی که بال پرواز ندارند می‌توانند بپرند پایین!»

فرودو گفت: «هنوز برای پریدن خیلی بلند است. چیزی در حدود «بله» - لحظه‌ای ایستاد و آن را با چشم تخمین زد - «به گمانم، چیزی در حدود هیجده گز، نه بیشتر.»

سام گفت: «همین هم کافی است! اما چقدر بدم می‌آید از ارتفاع پایین را نگاه کنم! ولی بهتر از بالا رفتن به نظر می‌رسد.»

زمین صخره‌های بریده‌بریده و فرسوده از باد و باران امتداد می‌یافت و گاه‌به‌گاه آبکنده‌های جوی‌مانند که با شیب زیاد به شکاف‌های عمیق در سطح صخره منتهی می‌شد، آن را قطع می‌کرد. برای یافتن راهی در میان این شکاف‌ها که هر دم عمیق‌تر و تعدادشان بیشتر می‌شد، فرودو و سام به سمت چپ گنجانده می‌شوند و از لبه پرتگاه دور می‌افتادند، و متوجه نبودند که اکنون چندین و چند مایل است که آهسته اما پیوسته در سرایشی افتاده‌اند: قلعه صخره‌ها به تدریج به طرف سطح زمین‌های پست ارتفاع کم می‌کرد.

سرانجام توقف کردند. بال صخره‌های تپه خمی تند به طرف شمال برداشت و دره‌ای عمیق و باریک آن را برید. در طرف دیگر، بال دوباره با پله‌های چندگزی به یک باره سربازارشته بود: دیواره خاکستری عظیمی در برابرشان سربه آسمان کشیده بود و چنان سطح صاف و عمودی داشت که انگار آن را با ضربه چاقو بریده بودند. دیگر راهی به جلو نداشتند و اکنون به اجبار یا باید به سمت غرب می‌پیچیدند یا به سمت شرق. اما چرخیدن به سمت غرب آنان را با تلاش و تأخیر بیشتری رودررو می‌کرد و دوباره به دل تپه‌ها باز می‌گرداند؛ انتخاب جهت شرق آنان را به طرف دیواره بیرونی می‌برد.

فرودو گفت: «کارش نمی‌شود کرد سام، مگر این که به هر زور و زحمتی که شده از این آبکنده پایین برویم. بیا ببینیم کارمان به کجا می‌کشند!»

سام گفت: «شرط می‌بینم بدجوری کله‌معلق می‌شویم.» پرتگاه بلندتر و عمیق‌تر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید. کمی پایین‌تر به چند درخت گج و کوله و از رشد بازمانده، برخوردارند - اولین

فروودو گفت: «با این همه تصور می‌کنم بتوانیم از اینجا پایین برویم؛ به گمانم باید سعی کنیم که امتحان‌کنی بکنیم. نگاه کن - صخره با صخره‌هایی که چند مایل عقب‌تر دیدیم فرق دارد، هم لیزیده است و هم ترک برداشته.»

دیواره بیرونی دیگر چنان صاف و عمودی نبود، بلکه اندکی به بیرون شیب داشت. مثل یک بارو یا دیواره‌ی ساحلی به نظر می‌رسید که بی آن جابه‌جا شده باشد، چنان که رج سنگ‌ها پیچیده و از نظم درآمده، و شکاف‌های عظیم و لبه‌های شیب‌دار بلندی به وجود آورده باشد که در بعضی جاها به پهنای پلکان بود.

«و اگر قرار است دست به کار شویم و پایین برویم، بهتر است هر چه زودتر این کار را بکنیم. هوا خیلی زود دارد تاریک می‌شود. فکر می‌کنم توفان دارد از راه می‌رسد.»

تیره‌گی دودمانند کوهستان شرق، در سیاهی تندی گم می‌شد که از هم‌اکنون بازوان بلندش را به سوی غرب دراز می‌کرد. غرش دور دست تندتر را نسیمی که هر دم رو به افزایش می‌گذاشت، به گوش می‌رساند. فروودو هوا را بوید و با تردید نگاهی به آسمان انداخت. کمربندش را از بیرون شل‌اش بست و آن را محکم کرد و کوله‌بار سبکش را روی دوش گذاشت؛ آنگاه به طرف لبه‌ی پرتگاه رفت. گفت: «دارم می‌روم دست به کار شوم.»

سام افسرده گفت: «خیلی خوب! ولی من اول می‌روم.»
فروودو گفت: «تو؟ چه چیزی باعث شد که تصمیمات را در مورد پایین رفتن عوض کنی؟»
«تصمیم‌ام را عوض نکردم. اما عاقلانه‌ترش همین است؛ کسی را

که احتمال سرخوردنش بیشتر است جلوتر از همه بفرست. نمی‌خواهم از بالا روی سرت بیافتم و بیاندازمت پایین - عاقلانه نیست که با یک سقوط دو نفر کشته شوند.»

قبل از این که فروودو بتواند متوقف‌اش کند، نشست و پایش را روی لبه‌ی پرتگاه تابی داد و چرخید و با پنجه‌ی پا کورمال‌کورمال دنبال جای پا گشت. به نظر نمی‌رسید که قبلاً این قدر خونسرد به کاری شجاعانه‌تر، یا غیر عاقلانه‌تر از این دست زده باشد.

فروودو گفت: «نه، نه! سام، خیر دیوانه! خاطرجمع باش این طور که تو بدون نگاه کردن می‌روی، بدون این که حتی اول نگاه کنی باید پایت را کجا بگذاری، خودت را به کشتن می‌دهی. برگرد!» زیر بغل سام را گرفت و به زور او را دوباره بالا کشید. گفت: «حالا کمی بنشین و صبور باش!» سپس روی زمین دراز کشید و به جلو خم شد و به پایین نگاه کرد؛ اما با این که خورشید هنوز غروب نکرده بود، روشنایی انگار به سرعت رنگ می‌باخت. بلافاصله گفت: «فکر می‌کنم از پس‌اش بر بیاییم. در هر حال من یکی که می‌توانم؛ و تو هم می‌توانی، به شرط این که به اعصاب مسلط باشی و با احتیاط دنبالم بیایی.»

سام گفت: «نمی‌دانم چطور می‌توانی این قدر مطمئن باشی. آخر توی این نور نمی‌شود که اینجا را دید. اگر به جایی برسی که جای پا یا دست پیدا کنی آن وقت چه؟»

فروودو گفت: «دوباره بالا می‌آییم.»
سام اعتراض کرد: «گفتی‌اش آسان است. بهتر است تا صبح صبر کنیم و منتظر روشنایی بشویم.»

فروودو با نوعی سراسیمگی عجیب و ناگهانی گفت: «نه! نه! تا وقتی

که امکانش وجود دارد. هر ساعت و هر دقیقه‌اش برای ما ارزشمند است. دارم می‌روم پایین که امتحان کنم. تا وقتی برگشتم یا صدایت نروده‌ام، دنبالم نیام!»

با انگشت لبه سنگی دیواره را چسبید و آرام خودش را پایین داد و وقتی بازوانش تقریباً تا آخر کشیده شد، انگشتش یک جای پا پیدا کرد. گفت: «یک پله به پایین! این جا پله، طرف راست عریض‌تر می‌شود. می‌توانم بدون گرفتن دست آنجا بایستم. می‌خواهم —» حرفش بریده شد.

تاریکی شتابان، اکنون سرعت بسیار فزاینده‌ای گرفت و از شرق هجوم آورد و آسمان را بلعید. صدای غرش خشک انفجارآمیز تندر درست در بالای سر به گوش رسید. ضربه‌آذرخش سوزان بر سر تپه‌ها فرود آمد. آنگاه بادی بی‌امان شروع به وزیدن کرد و آمیخته با صدای زوزه‌آن، صدای فریاد بلند گوشخراشی شنیده شد. هلیت‌ها آن دورها در مارپیش، به هنگام فرار از هایتون، درست چنین فریادی را شنیده بودند، و حتی آنجا در بیشه‌های شایر نیز این فریاد مو بر تن‌شان راست کرده بود. اینجا در این سرزمین بایر دهشت آن صدا بسیار عظیم‌تر بود: با تیغ‌های سرد وحشت و نومیعی، به جانسان خلیلد و قلب‌شان را از تپش انداخت و نفس‌شان را بند آورد. سام با صورت بی‌حرکت روی زمین افتاد. فرود دستش را بی‌اختیار رها کرد و روی سر و گوش‌هایش گذاشت. تابی خورد و لغزید و شیون‌کنان به طرف پایین سر خورد.

سام صدای او را شنید و تقلاکنان سینه‌خیز به طرف لبه پرتگاه

رفت و بانگ زد: «ارباب! ارباب! ارباب!»

پاسخی نشنید. دید که دارد سر تا پا می‌لرزد، اما نفسی کشید و دوباره فریاد زد: «ارباب!» باد انگار صدایش را دوباره به گلویش پس می‌راند، اما به محض آن که باد خروشان از بالای آبکند گذشت و از بالای تپه‌ها دور شد، صدای فریاد ضعیفی را در جواب شنید:

«خیلی خوب، خیلی خوب! اینجا هستیم. اما جایی را نمی‌بینیم.»

فرود با صدای ضعیف جواب می‌داد. در حقیقت خیلی دور نبود. سقوط نکرده بود، سر خورده و چند یارد پایین‌تر محکم با پا روی یک سکوی پهن فرود آمده بود. خوشبختانه سطح صخره در آن قسمت کاملاً حالتی مایل داشت و باد او را به دیواره پرتگاه می‌چسباند و به همین دلیل واژگون نشده بود. کمی جای پایش را محکم کرد و صورتش را به سطح سنگ سرد چسباند، و احساس کرد که قلبش تاب‌تاب می‌زند. اما یا تاریکی کامل شده بود، و یا بینایی چشمانش از دست رفته بود. گرداگرد او همه‌جا سیاه بود. می‌ترسید که نکند بر اثر ضربه کور شده باشد. نفس عمیقی کشید.

«برگرد! برگرد!» صدای سام را از میان تاریکی بالای سرش شنید.

گفت: «نمی‌توانم. نمی‌توانم ببینم. جای دست نمی‌توانم پیدا کنم.

هنوز نمی‌توانم حرکت بکنم.»

سام به طرز خطرناکی به بیرون خم شد و فریاد زد: «چه کاری از دستم بر می‌آید آقای فرود؟ چه کاری از دستم بر می‌آید؟» چرا اربابش جایی را نمی‌دید؟ هوا تاریک بود، اما نه آن قدرها تاریک. می‌توانست فرود را آن پایین ببیند: یک شبه خاکستری تنها که روی دیواره صخره پهن شده بود. اما آن قدر دور از دسترس بود که نشود به او

کمک کرد.

تندر دوباره غریب؛ و سپس باران شروع به باریدن کرد. بارشی کورکننده و آمیخته با تگرگ، سرمای گزنده را به طرف دیواره صخره‌های راند.

سام با فریاد گفت: «اارام می‌آیم پایین، طرف تو.» هر چند از این طریق چه امیدی به کمک داشت، نمی‌دانست.

فروود در جواب محکم‌تر از قبل فریاد زد: «نه، نه! صبر کن! خیلی زود حالم بهتر می‌شود. از همین الان هم احساس می‌کنم بهترم. صبر کن! بدون طناب‌کاری از دست ساخته نیست.»

سام فریاد زد: «طناب!» و از سر هیجان و آسودگی خاطر، دیوانه‌وار شروع کرد به صحبت کردن با خودش. «واقعاً که حقم است از سر طناب آویزانم کند تا عبرت کله‌پوک‌ها بشوم! تو واقعاً چیزی جز یک گوساله‌احمق نیستی سام گمگی! این همان چیزی است که استادم بیشتر مواقع به من می‌گفت و تکیه کلامش بود. طناب!»

فروود بانگ زد: «وراجی را بس کن!» حالا حالش آن قدر بهتر شده بود که هم شگفت‌زده شود و هم از رده خاطر. «بی‌خیال استاد! داری سعی می‌کنی بگویی که طنابی، چیزی توی بار و بندبالات داری؟ اگر این طور است درش بیار!»

«بله آقای فروود، توی کوله‌پشتی‌ام و چه طنابی. صدها مایل آن را با خودم کشانده‌ام و پاک فراموشش کرده بودم!»

«ده پس بجنب و سرش را پایین بده!»

سام به سرعت بندهای کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و شروع کرد به گشتن. واقعاً در ته کوله‌پشتی یک حلقه طناب ابریشمی - خاکستری

ساخت مردمان لورین قرار داشت. سر طناب را به طرف اربابش پایین فرستاد. تاریکی از جلوی چشمان فروود کنار رفت، یا این که بینایی‌اش دوباره بازگشت. می‌توانست خط خاکستری را که تاب‌خوران پایین می‌آمد، ببیند، و فکر کرد که طناب نوعی درخشنگی تیره‌ای ضعیف دارد. اکنون که در تاریکی قطعی وجود داشت که چشمش را به آن بدوزد، کمتر احساس سرگیجه می‌کرد. وزنش را به جلو انداخت و انتهای طناب را سمت دور کمرش بست و طناب را با دو دست محکم چسبید.

سام چند قدم عقب رفت و پایش را با فاصله یکی دو یارد از لبه پرتگاه به کنده درختی استوار کرد. فروود به ضرب و زور کشیدن و کشاندن بالا آمد و خودش را روی زمین انداخت.

رعد در آن سو غریب و طنین انداخت، و باران هنوز با شدت می‌بارید. هابیت‌ها سینه‌خیز در داخل آب‌کند به عقب برگشتند؛ اما پناهگاه مناسبی در آنجا نیافتند. جویبارها جاری شدند؛ چیزی نگذشت که این جویبارها به تندآبی بدل گشتند که با شدت به سنگ‌ها می‌خورد و کف می‌کرد، و مثل ناوان بامی بزرگ از دیواره پرتگاه فواره می‌زد. فروود گفت: «آن پایین تا الآن تقریباً غرق شده بودم، یا این که آب می‌شست و می‌برد. چه شانس آوردم که تو آن طناب را داشتی!»

سام گفت: «چه شانس می‌آوردم اگر من زودتر به فکر آن می‌افتادم. شاید یادت بیاید که وقتی داشتم راه می‌افتادم طناب‌ها را داخل قایق‌ها می‌گذاشتم: توی سرزمین الفی. همین طور بی‌خود و بی‌جهت از آنها خوشم آمد و یک حلقه را توی کوله‌بارم جا دادم. انگار

چشم سرزمین تاریک که از روی باتلاق‌ها اینجا را زیر نظر گرفته، معطل بشوم»

با گفتن این حرف بلند شد و دوباره به ته آبکند رفت. به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف، بار دیگر داشت در شروق گسترده می‌شد. ازاره‌های توفان پارواره و خیس بالا می‌کشید، و آتشبار اصلی گذاشته بود تا بال‌های عظیم‌اش را بر روی امین مویل بگسترده و اندیشه‌ی تاریک سارومان تا مدتی بر آنجا سایه افکند. آنگاه از آنجا برگشت و دره‌ی آلدوین را با تگرگ و صاعقه زیر ضرب گرفت و سایه‌اش را با تهدید جنگ روی میناس تیریت انداخت. آنگاه بر کوه‌ها فرود آمد و حلقه‌های بیچان عظیمش را گرد هم آورد و آهسته گوندور و دامنه‌های روهان را درنوردید، تا آن که در دور دست‌ها سواران روی دشت، هنگام تاختن به سوی غرب برج‌های سیاه آن را دیدند که از پس خورشید حرکت می‌کرد. اما اینجا در صحرا و باتلاق‌های متفنن، آسمان آبی سیر شامگاه یک بار دیگر صاف شد و چند ستاره‌ی رنگ‌پریده، همچون سوراخ‌های کوچک سفید در چتر بالایی هلال ماه بدیدار شدند.

فرودو نفس عمیقی کشید و گفت: «چه خوب که دوباره می‌توانم ببینم. می‌دانی برای چند لحظه فکر کردم که بینایی‌ام را از دست داده‌ام؟ به خاطر رعد و برق یا چیزی بدتر. هیچ چیز را نمی‌دیدم، مطلقاً هیچ چیز را، تا این که طناب خاکستری پایین آمد. انگار یک جورهایی می‌درخشید.»

سام گفت: «توی تاریکی تا اندازه‌ای به فقرهای می‌زنند. قبلاً متوجه شده بودم، هر چند یادم نمی‌آید بعد از این که توی کوله جایش دادم،

سال‌ها قبل بود. یکی گفت: «موقع ضرورت به هر کاری می‌خورند.» هالدیر بود، یا یکی از همان الف‌ها. واقعاً حق با او بود.» فرودو گفت: «حیف شد که به فکرش نیافتم که یکی هم من با خودم بیآورم؛ ولی گروه را خیلی با عجله و سراسیمه ترک کردم. اگر طناب به اندازه‌ی کافی داشتیم می‌توانستیم برای پایین رفتن از آن استفاده بکنیم. نمی‌دانم بلندی طنابت چقدر است؟»

سام آهسته طناب را دست به دست کرد و با طول بازویش آن را اندازه گرفت: «پنج، ده، دوازده، سی متر، کمتر یا بیشتر.» فرودو با تعجب گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم!»

سام گفت: «به! چه کسی می‌کرد؟ الف‌ها مردم فوق‌العاده‌ای هستند. کمی نازک به نظر می‌رسد، ولی محکم است؛ زیر دست مثل شیر نرم است. خیلی هم کم جا می‌گیرد و چقدر هم سبک است. خاطر جمع باش که مردم فوق‌العاده‌ای هستند!»

فرودو فکر کرد و گفت: «سی متر. فکر می‌کنم کافی باشد. اگر توفان قبل از رسیدن شب بگذرد، تصمیم دارم امتحانش بکنم.»

سام گفت: «باران از همین الآن قطع شده، ولی توی تاریکی دوباره دست به کار خطرناک نزن، آقای فرودو! شما را نمی‌دانم ولی من خودم هنوز بعد از آن جیبی که توی باد شنیدیم، حالم جا نیامده. مثل صدای سوارهای سیاه بود - اما یکی که توی آسمان باشد، و بتواند پرواز کند. فکر می‌کنم بهتر است توی همین شکاف دراز بکشیم تا شب بگذرد.»

فرودو گفت: «و من هم دارم فکر می‌کنم که اصلاً دلم نمی‌خواهد یک لحظه هم بیشتر از مقداری که لازم است روی لبه این پرنگاه زیر

بیرونش آورده باشم. ولی اگر مصممی که پایین بروی آقای فرودو، چطور می‌خواهی از آن استفاده کنی؟ سی متر کمتر یا بیشتر می‌شود همان هیجده گز؛ بیشتر از آن مقداری نیست که ارتفاع صخره را حدس زدی.»

فرودو مدتی فکر کرد. گفت: «آن را محکم به آن تنه درخت ببند سام! بعد فکر می‌کنم بهتر است این بار همان طور که مایل بودی، تو اول بروی، تو را پایین می‌دهم و لازم نیست کاری بکنی به جز این که از دست و پایت استفاده کنی و خودت را از صخره دور نگه داری. هر چند اگر وزنت را روی بعضی از آن برآمدگی‌ها بیاندازی و بگذاری که خستگی در بکنم، خیلی کمک می‌کند. وقتی رسیدی پایین، دنبالت می‌آیم. احساس می‌کنم حالم دوباره جا آمده.»

سام افسرده حال گفت: «خیلی خوب، اگر قرار است این کار را بکنیم، بیا قالش را بکنیم.» طناب را برداشت و به نزدیک‌ترین تنه درخت در حاشیه پرتگاه گره زد؛ بعد انتهای دیگرش را دور کمرش بست. با اکراه برگشت و آماده شد که برای بار دوم از لبه پرتگاه پایین برود.

در هر حال آن طور که انتظار داشت زیاد بد از آب در نیامد. طناب انگار به او اعتماد به نفس می‌داد، اما وقتی زیرپایش را نگاه می‌کرد چشم‌هایش را می‌بست. فقط یک نقطه ناچور وجود داشت که هیچ جای پایی در آن نبود و دیواره صاف و حتی به مقدار کمی زیرش خالی بود؛ آنجا سر خورد و از طناب آویزان شد. اما فرودو آهسته و پیوسته او را پایین داد، تا آن که سرانجام کار به اتمام رسید. ترس عمده‌اش از

این بود که وقتی هنوز در ارتفاع قرار دارد، طناب کوتاه بیاید، اما وقتی سام پایین رسید و رو به بالا فریاد زد: «رسیدم پایین!» هنوز مقدار زیادی از طناب توی دستان فرودو باقی مانده بود. صدایش به وضوح از پایین به گوش می‌رسید، اما فرودو قادر به دیدن او نبود؛ شنل القی خاکستری، رنگ سام با گرگ و میش آمیخته بود.

پایین رفتن برای فرودو مدت زمان بیشتری طول کشید. طناب را نرسیده به انتها دور کمرش بسته بود به نحوی که قبل از رسیدن به زمین نگهش دارد؛ با این حال اصلاً دوست نداشت خطر سقوط را بیذبرد و مثل سام اعتماد بی‌قید و شرطی به آن ریسمان خاکستری نازک نداشت. با این حال در دو جا مجبور شد یکسره با توکل به طناب پایین برود؛ دو سطح صاف که هیچ دستگیره‌ای حتی برای انگشتان قوی‌هایی او نداشت و لبه‌های سنگی کاملاً از هم دور بودند. ولی سرانجام او هم پایین آمد.

فریاد زد: «خوب! بالاخره موفق شدیم! از امین موپل در رفتیم! در این فکرم که بعد چه چیزی انتظارمان را می‌کشد؟ شاید خیلی زود دوباره حسرت یک صخره سفت خوب به دلمان بماند که پیمان را رویش بگذاریم.»

اما سام جوابی نداد؛ به بالای صخره چشم دوخته بود. گفت: «احمق‌های گوشه‌ها! البته‌ها! طناب قشنگ‌ها! آن بالا به یک کنده درخت بسته شده و ما این پایین هستیم، از این بهتر برای آن گولوم بزمچه و سیئه پایین آمدن نمی‌توانستیم جا بگذاریم. بهتر بود یک تالووی راهنما علم می‌کردیم تا بفهمد از کدام طرف رفته‌ایم. فکر می‌کنم این طوری کارش را ظاهراً یک خرده راحت‌تر می‌کردیم.»

رام کردن سمه آگول / ۴۱۹

فروودو گفت: «پس شاید بریده - احتمالاً روی لبه صخره ساییده شده»

سام رنجیده‌خاطرتر از پیش گفت: «شرط می‌بینم که این طور نشسته» خم شد و دو سر طناب را معاینه کرد. نه، به هیچ وجه. حتی یک رشته‌اش هم ساییده نشده!»

فروودو گفت: «پس متأسفانه احتمالاً مشکل گره بوده»

سام سرش را تکان داد و ساکت ماند. متفکرانه داشت طناب را با انگشتانش لمس می‌کرد. سرانجام گفت: «عقیده هر کس برای خودش محترم است آقای فروودو، ولی من فکر می‌کنم طناب خودش باز شد و پایین آمد - وقتی که صدایش زدم» آن را حلقه کرد و عاشقانه توی کوله‌بارش جا داد.

فروودو گفت: «بله آمد، و مهم هم همین است. ولی حالا باید به اقدام بعدی خودمان فکر بکنیم. شب خیلی زود غافلگیرمان می‌کند. ستاره‌ها چقدر زیبا هستند، همین‌طور هم ماه!»

سام به آسمان نگاهی انداخت و گفت: «دل آدم را شاد می‌کنند مگر نه؟ یک جورهایی الفی هستند. و ماه هم کم‌کم دارد رو به بدر می‌رود. یکی دو شب بود که توی هوای ابری ندیده بودیمش. یواش یواش دارد حساسی همه جا را روشن می‌کند.»

فروودو گفت: «بله، اما چند روز طول می‌کشد که فرصت‌اش کامل بشود. فکر می‌کنم بهتر است سعی نکنیم با نور هلال ماه از باتلاق‌ها بگذریم.»

زیر نخستین سایه‌های شب، مرحله دوم سفرشان را آغاز کردند.

فروودو گفت: «اگر راهی بلد بودی که بتوانیم هم با استفاده از طناب پایین بیاییم و هم آن را با خودمان پایین بیاوریم، آن وقت می‌توانی اسمم را بگذاری احمد گو‌ساله یا هر اسمی که استادت به تو داده بود. اگر دلت می‌خواهد برو بالا و آن را باز کن و خودت را ببینداز پایین!»

سام سرش را خاراند. گفت: نه، راهی به فکر نمی‌رسد، مرا ببخشید. ولی دلم نمی‌خواهد آن را جا بگذارم، انکارش نمی‌شود کرد»

سر طناب را نوازش کرد و با ملایمت آن را تکان داد. زیر لب گفت: «طالت جدا شدن از چیزهایی را که از سرزمین الفی آورده‌ام ندارم» و سرش را سوگوارانه تکان داد. نگاهی به بالا انداخت و گویی برای وداع برای آخرین بار طناب را کشید.

دو هایت در کمال تعجب دیدند که طناب شل شد. سام با صورت زمین خورد و حلقه‌های بند خاکستری ساکت لیزید و روی او افتاد. فروودو خندید. گفت: «چه کسی طناب را بسته بود؟ چه خوب که تا الآن دوام آورده بود! اصلاً فکرش را نمی‌توانم بکنم که اعتماد کردم و تمام وزنم را روی گره تو انداختم!»

سام نخندید. با لحنی حاکی از رنجیدگی گفت: «ممکن است سنگ‌نوردی‌ام خوب نباشد، اما چیزهایی از طناب و گره حالی‌ام است. به قول معروف توی خانواده ما ارثی است. به! پدر بزرگم و بعد از او عمومم اندی که برادر بزرگتر استادم بود هر سال چند بار در تایفیلد^۱ برنامه طناب‌بازی داشتند. در ضمن مثل هر کس دیگری توی شایر یا بیرون از آن بلدم که چطور طناب را دور تنه درخت حفت گره بزنی.»

1. Tighfield

پس از مدتی سام برگشت و به پشت سر، به راهی که آمده بودند نگاه می‌انداخت. دهانهٔ آبکند به شکل شکافی سیاه در صخرهٔ تاریک دیده می‌شد. گفت: «خوشحالم که طناب را برداشتیم. به هر حال یک معماری کوچک برای آن پانجه‌ای به جا گذاشتیم. حالا می‌تواند پاهای کتیف اردکی‌اش را روی آن شکاف‌های صخره امتحان بکند.»

مسیر گام‌هاشان را چنان انتخاب کردند که آنان را از دامنه‌های پررنگ دور می‌کرد و به میان بیابانی پر از سنگ‌های آسوده و ناهموار خیس و لغزنده از باران سنگین می‌برد. زمین هنوز با شیبی تند ارتفاع کم می‌کرد. زیاد دور نشده بودند که به شکافی عظیم رسیدند که غیرمنتظره و سیاه در زیر پاشان دهان باز کرده بود. عرض آن چندان زیاد نبود، اما آن قدر زیاد بود که نشود در این تاریکی از رویش پرید. فکر کردند که صدای غل‌غل آب را در اعماق آن می‌شنوند. شکاف در سمت چپ آنان به سمت شمال انحنا برمی‌داشت و به طرف تپه‌ها می‌رفت، و بدین ترتیب راهشان را در آن مسیر، حداقل تا زمانی که تاریکی دوام داشت، مسدود کرده بود.

سام گفت: «به نظرم بهتر است در طول دیوارهٔ پررنگ برگردیم به طرف جنوب. می‌توانیم گوشهٔ دنجی، یا حتی غاری چیزی آنجا پیدا کنیم.»

فروودو گفت: «تصور می‌کنم این‌طور بهتر باشد. خسته‌ام و فکر نمی‌کنم بتوانم امشب بیشتر از این لابالای سنگ‌ها تقلا بکنم - هر چند اصلاً از معطل شدن خوشم نمی‌آید. ای کاش یک جادهٔ مشخص جلوی روی ما بود؛ آن وقت آن قدر می‌رفتم که از پا بیافتم.»

ادامهٔ مسیر را در دامنهٔ سنگلاخ امین مویل آسان‌تر نیافتند. و سام

هم هیچ گوشهٔ دنج یا چاله‌ای برای پناه گرفتن پیدا نکرد. فقط شیب‌های سنگی لخت و عور با دیواره‌های سنگی خم شده بر روی آنها که اکنون بار دیگر ارتفاع می‌گرفت و هر چه عقب‌تر می‌رفت، بلندتر و صاف‌تر می‌شد. در پایان، فرسوده خود را در پناه سنگی آسوده که نه چندان دور از پای دیواره قرار داشت، روی زمین انداختند. اندوهگین لختی در شب سرد سنگی آنجا کنار هم نشستند و خواب علی‌رغم نهایت تلاشی که برای دور راندنش می‌کردند، باورچین‌باورچین به سراغ‌شان آمد. ماه اکنون بالا آمده بود و به وضوح می‌درخشید. روشنایی سفید رقیق آن سطوح صخره‌ها را روشن و دیواره‌های سرد چین‌خوردهٔ پررنگ را در خود غوطه‌ور می‌ساخت و آن تاریکی تهدیدگر گسترده را به خاکستری رنگ‌باختهٔ سرد با سایه‌های سیاه تبدیل می‌کرد.

فروودو گفت: «خواب!» و ایستاد و شنل‌اش را محکم دور خود پیچید. «تو بپونیم را بردار و کمی بخواب سام. من کمی قدم می‌زنم و نگرهبانی می‌دهم.» ناگهان سرچا خشکش زد و خم شد و بازوی سام را محکم چسبید. نجواکنان گفت: «آن چیست؟ آن بالا روی پررنگه را نگاه کن!»

سام نگاه کرد و هوا را با صدا از لای دندان‌هایش تو کشید. «س‌س‌س‌س‌س‌س!» گفت: «خودش است. همان گولوم! بازی مار و پله! مرا باش که فکر کردم با کمی بالا و پایین رفتن گمش کرده‌ایم. نگاهش کن! مثل یک عنکبوت کتیف خزنده به دیوار چسبیده.»

آن پایین روی سطح دیوارهٔ پرشیب و تقریباً صاف، زیر نور مهتاب

سنگ‌هایم را باهانش وانکنم. به هر حال فکر می‌کنم این بار دیگر نمی‌توانیم دکش کنیم.» شنل خاکستری‌اش را خوب روی صورتش کشید و بی‌سروصدا به طرف دیواره خزید.

فرودو که از پشت سر می‌آمد نجواکان گفت: «مواظب باش! نترسانش! خیلی خطرناک‌تر از آن است که به نظر می‌رسد.»

شیخ خزنده سیاه اکنون سه چهارم راه را پائین آمده بود، و شاید پنجاه یا کمتر با پای دیواره فاصله داشت. هابیت‌ها مثل سنگ بی‌حرکت در سایه سنگ آبسوده بزرگی کز کردند و او را زیر نظر گرفتند. انگار که به قسمت سخت مسیر رسیده بود، یا از چیزی نگرانی داشت. صدای فین فین او را می‌شنیدند و گاه و بی‌گاه صدای هیس هیس خشن تنفس‌اش را که مثل یک دشنام به گوش می‌رسید. سرش را بلند کرد و آنان به خیالشان رسید که صدای تف کردن او را شنیدند. آنگاه دوباره شروع کرد به حرکت. اکنون صدایش به گوش می‌رسید که جیرجیرکان و سوت‌کشان حرف می‌زد.

«آخ، س‌س‌س!» مواظب باش‌ش، عزیزم، صصبر کن آرام‌تر. مواظب گردن‌مان باشسیم، مگر نه عزیزم؟ نه، عزیزم - گولوم! سرش را دوباره بلند کرد و در مقابل مهتاب پلک زد، و سریع چشمانش را بست. هیس هیس کنان گفت: «اارش بدان می‌آمد. نور کثافت کثافت لرز به جان آدم می‌اندازد - س‌س‌س - جاسوس‌سی ما را می‌کند عزیزم، چشم‌مان را درد می‌آورد.»

اکنون پائین‌تر آمده بود و صدای هیس‌هایش گوش‌خراش‌تر و واضح‌تر شده بود. «کجاست، کجاست، عزیزم، عزیزم؟ مال ماست، بله مال خودمان است، می‌خواهیمش. دزدها، دزدها، دزدهای کثافت

رنگ‌پریده، هیئت سیاه کوچکی دیده می‌شد که با دست و پای نازک و از هم باز شده حرکت می‌کرد. شاید دست‌ها و پنجه‌های پای قلاب‌دار نرمش شکاف‌ها و گیره‌هایی را پیدا می‌کرد که هابیت‌ها نه می‌دیدند و نه می‌توانستند از آن استفاده کنند، اما چنین می‌نمود که مثل موجود خزنده بزرگی از نوع حشرات با پنجه‌های چسبنداش پاورچین پاورچین پائین می‌آید. سرش رو به پائین قرار داشت و انگار که مسیرش را بوکشان پیدا می‌کرد. هر از گاه آهسته سرش را بالا می‌آورد و آن را روی گردن نحیف‌اش می‌چرخاند، و هابیت‌ها دو روشی درخشنده فسفری کوچک را می‌دیدند که عبارت بود از چشمان او که لحظه‌ای به ماه دوخته می‌شد و پلک‌ها دوباره رویش را می‌پوشاند.

سام گفت: «فکر می‌کنی می‌تواند ما را ببیند؟»
فرودو آهسته گفت: «نمی‌دانم، ولی به گمانم نمی‌تواند. حتی برای چشم آشنا هم دیدن این شنل‌های الفی سخت است: وقتی تو سایه هستی، حتی چند قدم آن طرف‌تر هم که باشی نمی‌توانم ببینمت. و در ضمن شنیده‌ام که از خورشید یا ماه خوشش نمی‌آید.»

سام پرسید: «پس چرا دارد درست به این طرف می‌آید؟»
فرودو گفت: «آهسته، سام! شاید بوی ما را احساس می‌کند. در ضمن فکر می‌کنم گوشش مثل گوش الف‌ها تیز است. فکر می‌کنم الان چیزهایی شنیده: احتمالاً صدای ما را. آنجا که بودیم خیلی داد و فریاد راه انداختیم؛ تا همین یک دقیقه پیش هم داشتیم با صدای بلند حرف می‌زدیم.»

سام گفت: «خوب، حاله دارد ازش به هم می‌خورد، خیلی زیاد موی دماغم شده، این دفعه دیگر وای به حالش؛ اگر شد می‌خواهم بروم و

کوچولو. با عزیزم کجا رفتند؟ لعنت به آنها! از شان بدمان می آید.»
سام درگوشی گفت: «انگار نمی داند ما کجا هستیم، نه؟ منظورش از عزیزم چیست؟ می خواهد بگوید...»

فروود زیر لب گفت: «هیس! دارد نزدیک می شود. آن قدر نزدیک که صدای بیج بیج ما را بشنود.»

و در واقع گولوم ناگهان دوباره مکت کرد و سر بزرگ او روی گردن لاغر مردنی اش به این سو و آن سو آویزان شد، چنان که انگار داشت گوش می کرد. چشمان فسفری اش نیمه بسته بود. سام سعی کرد خونسرد بماند، هر چند که انگشتانش مقبض شده بود. چشمان آکنده از خشم و تنفرش را به آن موجود مفلوک دوخته بود که اکنون دوباره داشت راه می افتاد و هنوز زیر لبی با خودش حرف می زد و هیس هیس می کرد.

سرانجام فاصله اش از زمین درست در بالای سر آنها چیزی حدود ده دوازده پا بود. از آن نقطه تا پایین، بر تگاهی با شیب تند قرار داشت و زیر دیواره اندکی خالی بود به نحوی که حتی گولوم هم نمی توانست دستگیرهای پیدا کند. ظاهراً تلاش کرد تا بپرزد، و پاهایش را رو به زمین قرار دهد، اما ناگهان با فریاد جیغ مانند گوشخراشی سقوط کرد. وقتی این اتفاق برایش افتاد، مثل عنکبوتی که تارش موقع پایین آمدن بریده باشد، دست و پایش را دور خود جمع کرد.

سام مثل برق از پناهگاهش بیرون آمد و فاصله آنها را تا پای صخره با چند پرش پیمود. قبل از این که گولوم بتواند بلند شود، بالای سرش رسیده بود. با این که پس از سقوط به شکلی غیرمنتظره غافلگیر شده بود، گولوم را فراتر از آن چیزی که انتظار داشت، پیدا کرد.

قل از این که سام بتواند او را بگیرد، پاها و دستهای بلند گولوم دورش بیچید و دستان او را از کار انداخت، و چنگی چسبنده و نرم، اما به نحوی هوناک قوی، مانند ریسمان هایی که به تدریج محکم شود فشارش داد؛ انگشتان لرزش داشت دنبال گلولی سام می گشت. سپس دندان های تیز او در شانه سام فرو رفت. تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که کله گرد محکمش را از بعل به صورت آن موجود بکوبد. گالوم هیس هیس کرد و خرناس کشید، اما رهایش نکرد.

سام اگر تنها می بود دخالش آمده بود. اما فرود او از جا جست و استیگ را از نیامش بیرون کشید. با دست چپ سر گالوم را از موهای نخت و کم پشتش گرفت و عقب کشید و گردن درازش را بیچاند و مجبورش کرد که چشمان فسفری کینه توزش را به آسمان بدوزد.

گفت: «واش کن! گالوم، این استیگ است. روزی روزگاری آن را دیده بودی. واش کن، وگرنه این بار طعمش را می چشی! گلویت را می برم.»

گولوم از حال رفت، و مثل ریسمانی خیس وا رفت. سام برخاست و شانهاش را مالید. چشمانش از خشم شعله می کشید، اما دلش نمی آمد انتقام بگیرد: دشمن ترحم انگیزش نالان روی سنگ ها به زمین افتاده بود.

«بلایی سرمان نیارید! نگذارید بلایی سر سرمان بیارند، عزیزم! این هیات های کوچولوی نازنین بلایی سر سرمان نمی آورند، می آورند؟ نمی خواستیم اذیت شان کنیم، ولی آنها روی ما پریدند، مثل گربه ها که روی موش های بیچاره می پرند، بله پریدند، عزیزم. ما خیلی تنهایم گولوم، با آنها خوب تا می کنیم، خیلی خوب، به شرط این که آنها هم با ما خوب تا کنند، نمی کنیم، می کنیم عزیزم.»

سام گفت: «خوب، باید چه کارش کنیم؟ می‌گویم دست و پایش را ببندیم که دیگر نتواند بخرد و دنیايمان بپايد.»

گولوم ناله‌کنان گفت: «ولی این کار می‌گشدمان، می‌گشدمان هایت‌های کوچولوی بی‌رحم، توی زمین‌های بی‌آب و علف سرد بیندیمان و ولمان کنند، گولوم گولوم.» هق هق، گریه از گلویش که صدای بوقلمون می‌داد، بیرون زد.

فروودو گفت: «نه، اگر بخواهیم بکشیمش باید درجا این کار را بکنیم، ولی این طور که پیداست نمی‌توانیم این کار را بکنیم، بدبخت بیچاره! هیچ آزاری به ما نرسانده.»

سام شانه‌اش را مالید و گفت: «آه، نرسانده واقعاً! به هر حال قصدش را که داشت، و در ضمن دارم قول می‌دهم هنوز هم دارد. وقتی خواب هستیم خفتمان می‌کند، مثل روز روشن است.»

فروودو گفت: «گیرم که این طور باشد، اما این که او قصد دارد چه کار بکند موضوع دیگری است.» مکت کرد و به فکر فرو رفت. گولوم بی‌حرکت دراز کشید و دست از ناله‌کردن برداشت، سام خشمش آلود بالای سر او ایستاد.

سپس به نظر فروودو رسید که حرف‌هایی را از گذشته به وضوح، اما از آن دورها می‌شنود:

جای تأسف است که بیل بول وقتی فرصت پیدا کرد، آن موجود رذل را با شمشیر زکشت!

جای تأسف دارد؟ به خاطر دلسوزی بود که دست‌دست کرد. دلسوزی و مروت. که وقتی لازم نیست ضربه نرزد.

من دلم برای گولوم نمی‌سوزد. مرگ حشش است.

حشش است! به جرأت می‌گویم حشش است. خیلی از کسانی که زنده‌اند، حششان مرگ است. و خیلی از کسانی که می‌میرند حششان زندگی است. تو می‌توانی این زندگی را به آنها ببخشی؟ پس زیاد مشتاق نباش که به خاطر ترس از امنیت خودت به اسم عدالت مردم را به مرگ محکوم کنی. حتی خرده‌مند هم نمی‌تواند فرجام کار را ببیند.

شمشیرش را پایین آورد و با صدای بلند جواب داد: «خیلی خوب، ولی هنوز می‌ترسم. و با این حال همین‌طور که می‌بینی، آزاری به این موجود نمی‌رسانم، حالا که او را می‌بینم دلم برایش می‌سوزد.»
سام به اربایش که انگار داشت با کسی صحبت می‌کرد که آنجا نبوده، خیره شد. گولوم سرش را بلند کرد.

ناله‌کنان گفت: «بله، ما بدبخت هستیم عزیزم. بدبخت بدبخت! هایت‌ها ما را نمی‌کشند، هایت‌های نازنین.»
فروودو گفت: «نه، نمی‌کشیم، اما نمی‌گذاریم هم که بروی. دل تو پر از خیانت و شرارت است، گولوم، تو باید همراه ما بیایی، بی‌چون و چرا، و ما هم حواسمان به تو هست. ولی اگر می‌توانی باید کمک‌مان بکنی. هر کسی که نیکی کرد مستحق نیکی است.»

گالوم نشست و گفت: «بله، راست می‌گویید. هایت‌های نازنین! ما همراهشان می‌آییم. برایشان توی تاریکی راه‌های مطمئن پیدا می‌کنیم، بله پیدا می‌کنیم، توی این فکریم که توی این زمین‌های بی‌آب و علف س‌س‌سرد کجا می‌روند، بله توی این فکریم؟» سرش را بالا آورد و آنان را نگاه کرد و برق خفیف مکرر و اشتیاق لحن‌های در چشم‌های فسفوری‌اش که دایم پلک می‌زد، درخشید.

سام در مقابل او روی درهم کشید و دندان‌ش را مکید؛ اما انگار

آدم‌ها و الفها، الفهای مخوف با چشم‌های روشن. نمی‌توانم بیدایش کنم. آخ!» بلند شد و دست بلندش را به شکل یک گره بی‌گوش استخوانی مشت کرد و آن را به طرف شرق تکان داد. فریاد زد: «بر نمی‌گردیدم! حتی برای تو!» دوباره نقش زمین شد. «گولوم، گولوم!» به رو افتاده بود و هق‌هق می‌کرد. «ما را نگاه نکن! بروا بخواب!»

فروود گفت: «با دستور تو سمه آگول نه می‌رود و نه می‌خواهد. ولی اگر واقعاً دوست داری دوباره از شرش خلاص بشوی، باید کمکم کنی. و متأسفانه این به معنی این است که راهی به طرف او بریمان پیدا بکنی. ولی تو، لازم نیست که همه راه را بیایی، تا آستانه دروازه‌های سرزمین او هم کافی است.»

گولوم دوباره نشست و از زیر پلک‌ها دوباره او را نگاه کرد. قندق‌کنان گفت: «او آنجاست. همیشه آنجاست. اورک‌ها شما را تا آنجا می‌برند. اورک‌ها را خیلی راحت می‌شود، شرق رودخانه پیدا کرد. از سمه آگول نخواهید. سمه آگول بدبخت بیچاره خیلی وقت پیش آنجا را ترک کرده. عزیزش را از او گرفتند و الان گم شده.»

فروود گفت: «اگر با ما بیایی، شاید دوباره بیدایش کنیم.»
گولوم گفت: «نه، نه، هیچ وقت! او عزیزش را گم کرده.»
فروود گفت: «بلند شو!»

گولوم برخاست و به طرف دیواره برگشت.
فروود گفت: «خوب! راه را شب بهتر پیدا می‌کنی یا روز؟ ما خسته‌ایم، ولی اگر شب را ترجیح می‌دهی، همین امشب شروع می‌کنیم.»
گولوم نالید: «روشنی‌های بزرگ چشممان را ازبیت می‌کند، بله

احساس می‌کرد که چیزی عجیب در خلق و خوی اربابش وجود دارد و موضوع در ورای بحث و گفت‌وگو است. با این حال از جواب فروود شگفت‌زده شد.

فروود مستقیم به چشمان گولوم نگاه کرد و او خود را باخت و چشمانش را گرداند. گفت: «تو خودت می‌دانی، با خوب حدس می‌زنی سمه آگول. معلوم است داریم می‌رویم موردور. و به گمانم تو راه آنجا را بلدی.»

گولوم گفت: «آخ! س‌س‌س!» و گوش‌هایش را با دست پوشاند گویی که صراحت و به زبان آوردن بی‌برده اسم‌ها آزارش می‌داد. نجواکنان گفت: «حدس‌س زدیم، بله حدس‌س زدیم و نمی‌خواهیم آنها بروند، می‌خواهیم؟ نه عزیزم، نمی‌خواهیم. هلیت‌های نازنین بروند. خاکستر، خاکستر و خاک و تشنگی آنجاست؛ و تله، تله، و اورک‌ها، هزارها هزار اورک. هلیت‌های نازنین نباید بروند به - س‌س‌س - آنجاها.»

فروود اصرار کرد: «پس تو آنجا بودهای؟ و داری کشانده می‌شوی آنجا، این‌طور نیست؟»

گولوم جیغ‌کشان گفت: «بله. بله. نه! یک بار، تصادفی بود، نبود، عزیزم؟ بله، تصادفی بود. ولی ما بر نمی‌گردیم، نه، نه!» سپس ناگهان صدا و زاناش عوض شد و صدای هق‌هقی از گلوش درآمد و شروع به حرف زدن کردن، اما روی سخنش آنان نبودند. «ولم کن، گولوم! داری عدایم می‌دهی. دست‌های بی‌نوی من، گولوم! من، ما، من نمی‌خواهیم برگردم. نمی‌توانم بیدایش کنم. خسته‌ام. نمی‌توانم بیدایش کنم، گولوم، گولوم، نه، هیچ جا نیست. همیشه بیدار هستند. دورف‌ها و

می‌کند. زیر صورت س سفید هم نه، هنوز نه. خیلی زود پشت تپه‌ها می‌رود، بله. اول یک خرده استراحت کنیم، هلیت‌های نازنین!»
 فرودو گفت: «پس بشین و جنب نخور!»

هلیت‌ها کنار گولوم، هر کدام در یک طرف او نشستند و به دیوار تکیه کردند و به پاهایشان استراحت دادند. نیازی به قرار و مدار گذاشتن با حرف نبود: می‌دانستند که حتی یک لحظه هم نباید بخوابند. ماه آهسته گذشت. سایه تپه‌ها پایین افتاد و تاریکی در مقابلشان رو به افزایش گذاشت. ستاره‌ها در آسمان بالای سرشان انبوه‌تر و روشن‌تر شدند. هیچ کس تکان نخورد. گولوم پاهایش را جمع کرده و چانه‌اش را به زانوایش تکیه داده و دست‌ها و کف پاهای پهنش را دور از هم روی زمین گذاشته و چشمانش را بسته و نشسته بود؛ اما معذب به نظر می‌رسید و انگار که داشت فکر می‌کرد و گوش می‌داد.

فرودو از آن طرف به سام نگاه کرد. نگاهشان با هم تلاقی کرد و فهمیدند. آرام گرفتند و سرشان را به عقب تکیه دادند و چشم‌شان را بستند و با تظاهر به این کار کردند. طولی نگذشت که صدای تنفس آرام آنها شنیده شد. دستان گولوم کمی منقبض شد. سرش به طریقی نامحسوس به چپ و راست حرکت کرد، و ابتدا یکی از چشمان و سپس چشم دیگریش به اندازه یک شکاف باریک باز شد. هلیت‌ها هیچ علامتی از خود نشان ندادند.

گولوم ناگهان با چالاکی و سرعتی بهت‌انگیز مثل یک ملخ یا قورباغه از زمین بالا جست و به داخل تاریکی پرید. ولی این درست همان چیزی بود که فرودو و سام انتظارش را می‌کشیدند. سام قبل از

این که او پس از پرش دو قدم بردارد بالای سر او رسیده بود. فرودو که از پشت سر می‌آمد پای او را گرفت و به زمییش انداخت.

گفت: «طنابت احتمالاً قرار است دوباره به درد بخورد، سام.»

سام طناب را بیرون آورد و پرخاش‌کنان گفت: «توی این سرزمین بی آب و علف سرد کجا داشتی می‌رفتی آقای گولوم؟ نمی‌دانیم، بله، نمی‌دانیم. شرط می‌بندم برای پیدا کردن بعضی از آن رفقای اورکات. ای موجود کثیف شیاد. این طناب را باید خفت بیندازیم دور گردنت و دارت بزنی.»

گولوم ساکت دراز کشید و دست از حقه‌زدن برداشت. جواب سام را نداد، اما نگاه سریع کینه‌توزانه‌ای به او انداخت.

فرودو گفت: «چیزی که لازم داریم این است که دایم او را دم دست‌مان نگه داریم، می‌خواهیم که راه برود، پس فایده‌ای ندارد که بخوابیم پاهایش را ببندیم - یا دست‌هایش را، چون ظاهراً دست‌هایش هم به اندازه پاهایش کاربرد دارد. یک سرش را ببند به معج پایش و با سر دیگرش مهار او را داشته باش.»

بالای سر گولوم ایستاد و سام گره را محکم کرد. نتیجه کار، هر دو را شگفت‌زده کرد. گولوم شروع کرد به جیغ کشیدن: یک صدای لرزان گوشخراش که شنیدن آن مو بر تن آدم راست می‌کرد. به خود پیچید و کوشید دهانش را به معج پایش برساند و طناب را گاز بگیرد. همین‌طور به جیغ زدن ادامه داد.

سرابجام فرودو متقاعد شد که او دارد درد می‌کشد؛ اما این موضوع هیچ ربطی به گره نمی‌توانست داشته باشد. آن را امتحان کرد و دریافت که خیلی سفت نیست، و در واقع اصلاً محکم نیست. سام

تو قسمت را به این می خوری، سمه آگول؟ به بندت می کشند. ولی این حلقه ریاکارتر از آن است که تو هستی. ممکن است حرفت را عوض کند. مراقب باش!»

گولوم کز کرد. تکرار کرد: «به عزیزم، به عزیزم!»
 فرودو پرسید: «و قسم می خوری که چه کار کنی؟»
 گولوم گفت: «که خیلی خیلی خوب باشم.» به طرف پای فرودو خزید و مقابل او به خاک افتاد و با صدای گرفته نجوا کرد: «سمه آگول قسم می خورم که نگارم آن هیچ وقت، هیچ وقت دست او بیافتد. هیچ وقت! سمه آگول نجانش بدهد. ولی باید به عزیزش قسم بخورد.» و وقتی این را می گفت لرزای بر تمام تنش نشست، انگار که این کلمات خود استخوان هایش را از ترس به لرزه درمی آورد.

فرودو گفت: «نه! به آن قسم نخور!» با ترحمی جدی از بالا به او نگاهی انداخت: «تمام آرزویت این است که آن را ببینی، و اگر دست رسید لمس اش کنی، هر چند که می دانی این کار دیوانه‌ات می کند. به خود آن قسم نخور، اگر می خوری، در پیشگاهش قسم بخور. چون می دانی که کجاست. بله، می دانی، سمه آگول. درست مقابل توست!»
 لحنش ای به نظر سام رسید که اربابش قد کشیده و گولوم کوچک شده است. یک شیخ بلند موقر، فرمانروایی که درخشش خود را در هاله‌ای خاکستری پنهان کرده است و زیرپایش سگ کوچکی که زوزه می کشد. با این حال این دو از جهاتی با هم نزدیک بودند، نه بیگانه: افکار هم را می توانستند بخوانند. گولوم خود را از زمین بالا کشید و شروع کرد به پنجه کشیدن به فرودو و مقابل زانوی او دم تکان داد.

خیلی دل‌رحم‌تر از آن بود که حرف‌هایش نشان می داد. گفت: «چه مرگت است؟ اگر بخواهی فرار کنی باید بندبیمت، ولی نمی‌خواهیم اذیتات کنیم.»

گولوم هیس هیس گمان گفت: «اذیتمان می‌کند، اذیتمان می‌کند. می‌سوزاند، درد می‌آورد! الف‌ها آن را بیچاندند، لعنت به آنها! هایت‌های کنافت بی‌رحم! برای همین است که س سعی می‌کنیم فرار کنیم، البته برای همین است، عزیزم. حدس‌س زدیم که هایت‌های بی‌رحمی هستند. با الف‌ها قرار و مدار دارند، الف‌های بی‌رحم با چشم‌های روشن. آن را از ما باز کنید! اذیتمان می‌کند.»
 فرودو گفت: «نه، باز نمی‌کنم، مگر این که» - لحنش ای به فکر فرو رفت و مکث کرد - «مگر این که قوی بدهی که من بتوانم به آن اعتماد کنم.»

گولوم که هنوز داشت میخ را پیش و تاب می‌داد و به آن چنگ می‌انداخت، گفت: «ما قسم می‌خوریم که هر چه او خواست بکنیم، بله، بله. اذیتمان می‌کند.»

فرودو گفت: «قسم؟»
 گولوم چشمانش را کاملاً باز کرد و با برقی عجیب به فرودو دوخت و ناگهان به وضوح گفت: «سمه آگول به عزیزش قسم می‌خورد.»
 فرودو خودش را بالا کشید و سام دوباره از حرف‌های او و لحن جدی‌اش مبهوت شد. گفت: «به عزیزت؟ چطور جرأت می‌کنی؟ فکر کن!»

حلقه‌ای که برای حکم‌راندن بر همه حلقه‌هاست و برای گرد آوردن همه آنها در تاریکی.

فروودو گفت: «بنشین! بنشین! حالا قول بده!»

گولوم گفت: «قول می‌دهیم، بله قول می‌دهم! به ارباب عزیزم خدمت بکنم. ارباب خوب، سمه‌آگول خوب، گولوم، گولوم!» ناگهان شروع کرد به گریستن و دوباره مچ پایش را گاز گرفت.

فروودو گفت: «طباب را باز کن، سام!»

سام با اکراه اطاعت کرد. گولوم بلافاصله برخاست و مثل سگی تاز پانته خورده که اربابش او را نوازش کرده باشد شروع به جست و خیز کرد. از آن لحظه تغییری در او پدیدار شد که برای مدتی دوام آورد. کمتر هیس هیس می‌کرد و کمتر زوزه می‌کشید، و مستقیم همراهانش را خطاب قرار می‌داد، و نه خود عزیزش را. وقتی نزدیکش می‌شدند یا حرکتی ناگهانی می‌کردند، عقب می‌کشید و خود را می‌باخت و از لمس کردن شئل‌های الفی، آنها اجتناب می‌کرد؛ اما رفتارش دوستانه بود و حقیقتاً به طرز ترحم‌انگیز مراقب بود که راضی‌شان کند. وقتی با او شوخی می‌کردند، یا حتی وقتی که فروودو محبت‌آمیز با او حرف می‌زد، هرهر می‌خندید و بالا و پایین می‌جست، و وقتی توبیخ‌اش می‌کرد، می‌گریست. سام خیلی کم با او حرف می‌زد؛ نه محبت‌آمیز و نه سرزنش‌آمیز. بیش از همیشه به او مظلون بود، و شاید بشود گفت که از گولوم جدید، سمه‌آگول، بیشتر از گولوم قدیمی نفرت داشت.

گفت: «خوب، گولوم، یا هر چیزی که باید به آن اسم صدايت کنیم، حالا وقت‌اش است! ماه رفته، و شب هم دارد تمام می‌شود. بهتر است شروع کنیم.»

گولوم و رجه‌وورجه کنار موافقت کرد: «بله، بله. راه بیاییم! این سر شمالی و انتهای جنوبی، فقط یک راه هست. من پیدایش کردم، بله

من. اورک‌ها از آن استفاده نمی‌کنند. اورک‌ها آن را بلد نیستند. اورک‌ها از باتلاق‌ها رد نمی‌شوند، مایل‌ها و مایل‌ها راهشان را دور می‌کنند و آن را دور می‌زنند. بخت‌تان گفت که از این راه آمدید. خیلی بخت یارتان بود که سمه‌آگول را پیدا کردید. دنبال سمه‌آگول بیایید!»

چند قدم دور شد و مثل سگی که آنان را دعوت به قدم زدن کند، نگاهی پرسشگرانه به عقب انداخت. سام فریاد زد: «یک خرده صبر کن، گولوم! حالا خیلی جلوچلو نرو! می‌خواهم درست پشت سر تو بیایم، و طباب هم دم دستم است.»

گولوم گفت: «نه، نه! سمه‌آگول قول داد.»

در دل شب، زیر ستاره‌های بسیار درخشان عازم شدند. گولوم زمانی آنان را در طول راهی که آمده بودند به سمت شمال هدایت کرد، و سپس ارباب درست از لبه شیب‌دار امیل‌مویل به راست پیچیدند و از شیب‌های سنگ‌لاخ به طرف زمین‌های باتلاقی پایین آمدند. طولی نکشید که آرام در تاریکی از نظر ناپدید شدند. بر روی فرسنگ‌ها بیابان مقابل دروازه‌های موردور سکوتی سیاه حکمفرما بود.

فصل ۲

گذرگاه باتلاق‌ها

گولوم سر و گردنش را جلو داده بود و سریع حرکت می‌کرد، و اغلب هنگام راه رفتن از دستاش نیز کمک می‌گرفت. فرودو و سام سخت تلاش می‌کردند که پایه‌پای او حرکت کنند؛ اما ظاهراً دیگر فکر فرار نداشت و اگر عقب می‌ماندند، برمی‌گشت و منتظرشان می‌شد. اندکی بعد آنان را به لب یک آب‌کنده رساند که راهشان را قطع کرده بود؛ اما اکنون از تپه‌ها دور شده بودند.

فریاد زد: «خودش است! یک راه آن داخل هست، بله. حالا آن را دنبال می‌کنیم - تا آن که بیرون بیاییم و برسیم آنجا» به سمت باتلاق‌ها در جنوب و شرق اشاره کرد. بوی گند آن حتی در هوای سرد شبانه، سنگین و نامطبوع بود.

گولوم در طول مرز آب‌کنده اندکی بالا و پایین رفت و سرانجام صدایشان زد: «اینجا! می‌توانیم از اینجا برویم پایین. سمه‌آگول یک بار از همین جا رفت؛ پنهان از چشم او که‌ها از همین جا رفتیم.»

پیشاپیش راه افتاد و هدایت‌ها از پی او در تاریکی سرازیر شدند. کار دشواری نبوده زیرا شکاف در این نقطه چیزی در حدود پانزده پا عمق داشت و عرض آن بیشتر از دوازده پا نبود. آبی در آن ته جریان



داشت: در حقیقت بستر یکی از چندین رودخانه کوچکی بود که از تپه‌ها به پایین سرازیر می‌شد تا آب آبگیرها و باتلاق‌های آن سو را تأمین کند. گولوم به راست پیچید و کمابیش در جهت جنوب به راه افتاد و شلیپ‌شلیپ‌کنان با پا داخل جویبار سنگی پیش رفت. ظاهراً از رفتن داخل آب لذت می‌برد و با دهان باز می‌خندید و حتی گاهی یک جور ترانه را قافزارکنان می‌خواند.

زمین‌های سخت و سرد
دست‌های ما را می‌گرد
پاهای ما را آزار می‌دهد.
صخره‌ها و سنگ‌ها
مثل استخوان‌های کهنه است
عاری از گوشت
اما رودخانه و آبگیر
خیس است و سرد:
جان می‌دهد که پا به آب بزنی!
و حالا دلمان لک زده —

«هاااها! برای چه چیزی دلمان لک زده؟» گفت و از گوشه چشم نگاه می‌به هابیت‌ها انداخت. قافزارکنان گفت: «به شما می‌گوییم، او مدت‌ها پیش حدس زد، بگینز آن را حدس زد!» بروقی در چشمش

۱- اشاره به داستان هابیت و یکی از معماهایی که گولوم برای بیل بوذریخ کرد: م.

هویا شده و سام که برق چشمان او را در تاریکی دید، موضوع را زیاد خوشایند نیافت.

نفس نمی‌کشد، زنده است؛
سردی‌اش مثل مرده است؛
سیراب نمی‌شود، آب می‌خورد همیشه.
جلاگ‌جلاگ نمی‌کند، اما جوشش پوشیده.
روی زمین خشک غرق می‌شود،
جزیره برای او کوه می‌شود؛
نکر می‌کند که فواره
چیزی نیست فقط فوت است
صاف و براق و زیباست
دیدارش مسرت‌زاست!
دلمان لک زده برای یک دانه ماهی،
آبدار و تازه دیگر چه می‌خواهی!

این حرف‌ها فقط مشکلی را در ذهن سام تداعی کرد؛ از لحظه‌ای که دریافته بود اربابش می‌خواهد گولوم را به عنوان راهنما برگزیند. این موضوع او را عذاب می‌داد: مشکل غذا. تصور نمی‌کرد که اربابش نیز به این موضوع فکر کرده باشد، اما حدس می‌زد که گولوم به آن فکر کرده است. واقعاً گولوم چطور در این سرگردانی دور و دراز، خودش را سرپا نگه داشته بود؟ سام فکر کرد: «اصلاً خوب نیست. انگار که از گرسنگی هلاک است. شرط می‌بندم اگر ماهی گیرش نیاید، آنقدرها

نشستند و برای استراحت پشتشان را تکیه دادند. گولوم داخل جوینار مشغول آب بازی شد و داشت کورمال کورمال دنبال چیزی می‌گشت. فرودو گفت: «ما باید کمی غذا بخوریم. تو گرسنه‌ات است سمه‌آگول؟ غذامان خیلی کمتر از آن است که سهم‌ات بکنیم، ولی تا اینجا که از دست‌مان برمی‌آید، مضایقه نمی‌کنیم.»

با شنیدن کلمه‌گرسنه نوری سبزرنگ در چشمان فسفوری گولوم درخشید، و این چشم‌ها گویی بیش از پیش از صورت لاغر بیمارگونه او بیرون زد. لحظه‌ای دوباره به خلق و خوی گولوم‌وار خود برگشت. گفت: «گرس سمناییم، بله، گرس سمناییم، عزیزم. چه چیزی می‌خورند؟ از آن ماهی‌های نازنین دارند؟» زانش از لای دندان‌های زرد تیزش آویزان شد و لب‌های بی‌رنگ و رویش را لیسید.

فرودو گفت: «نه، ماهی نداریم، فقط این را داریم.» - یکی از کلوچه‌های لمس‌اس را بالا گرفت - «و آب، اگر آب اینجا مناسب اشم‌یدن باشد.»

گولوم گفت: «بله، بله، آب نازینی است، تا دم دست هست بخوریم، بخوریم! ولی آن چیست که آنها دارند، عزیزم؟ جویدنی است؟ خوشمزه است؟»

فرودو یک تکه از کلوچه را شکست و آن را با پوشش برگی‌اش به او داد. گولوم برگ را بو کرد و حالت چهره‌اش عوض شد: اقتباضی بر اثر تنفر در آن پدیدار شد و نشانی از خیانت دیرین‌اش. گفت: «سمه‌آگول بوی آن را می‌فهمد! برگ‌های سرزمین الفی، ییفا! بوی بد می‌دهند. از آن درخت‌ها بالا رفت، و نمی‌توانست بوی آنها را از دست‌هایش بشوید، درست‌های نازنین من.» برگ را انداخت و گوشه‌

مشکل‌پسند نیست که نخواهد مزه‌هلیت‌ها را امتحان‌کی بکند - مثلاً وقتی که ما را موقع جرت زدن غافلگیر بکند. خوب، مگر پشت گوشش را ببیند: سام گمگی بیدی نیست که به این بادها بلرزد.»

در آب‌کند بریج و خم تاریک زمانی دراز سکندری‌خوران پیش رفتند، یا باهای خسته‌فروودو و سام چنین احساسی را در آنان القا می‌کرد. آب‌کند به طرف شرق پیچید، و وقتی راهنشان را داخل آن ادامه دادند، پهن‌تر و به تدریج کم‌عمق‌تر شد. سرانجام آسمان بالای سر کم‌کم بر اثر نخستین پرتوهای خاکستری صبح رنگ باخت، گولوم که هیچ نشانی از خستگی در او پدیدار نشده بود، اکنون نگاهی به آسمان انداخت و ایستاد.

نچواکنان گفت: «روز نزدیک است.» تو گویی روز چیزی بود که امکان داشت صلا‌ی او را بشنود و روی او بچهد. «سمه‌آگول اینجا می‌ماند: اینجا می‌مانم تا زردسیما نبیندم.»

فرودو گفت: «ما باید از دیدن خورشید خوشحال باشیم، اما همین‌جا می‌مانیم: (فعلاً) خسته‌تر از آنیم که بیشتر از این جلو برویم.» گولوم گفت: «شما عاقل نیستید که از زردسیما خوششان می‌آید. زردسیما شما را تشنان می‌دهد. هلیت‌های نازنین عاقل با سمه‌آگول می‌مانند. اورک‌ها و چیزهای کیف‌این دور و اطراف هستند. تا دور‌ها را می‌توانند ببینند. بمانید و با من مخفی بشوید!»

هر سه برای استراحت در پای یکی از دیواره‌های صخره‌ای آب‌کند اتراق کردند. ارتفاع آن اکنون بیشتر از بلندی قامت یک مرد بلندقد نبود و در پای آن رف وسیع سنگی خشکی قرار داشت: در آن سو آب در داخل آب‌کند جاری بود. فرودو و سام روی یکی از آن تخت‌سنگ‌ها

لمباس را گرفت و آن را گاز زد. نف کرد و شلیک سرفه او را لرزاند.

بریده بریده گفت: «آخ نه!» می خواهی نفس سمه آگول بیچاره را بند بیاورید. تلخ است نمی تواند آن را بخورد. باید گرسنگی بکشد. ولی سمه آگول اهمیت نمی دهد. هلیت های نازنین! سمه آگول قول داده. گرسنگی می کشد. نمی تواند غذای هلیتی بخورد. گرسنگی می کشد. سمه آگول لاغر بیچاره!»

فروودو گفت: «مناسفم، ولی فکر می کنم کمی از دستم برنیاید. به گمانم اگر امتحان بکنی، این غذا برای تو هم مناسب باشد. اما شاید حتی امتحان هم نمی توانی بکنی، البته در حال حاضر.»

هلیت ها لباس های خود را خرت خرت در سکوت خوردند. سام فکر کرد به نوعی مدت ها است مزاش به این خوبی نبوده. رفتار گولوم موجب شده بود که دوباره به طعم و عطر آن توجه کند. اما احساس آرامش خاطر نمی کرد. گولوم هر لقمه را مثل سگی منتظر در کنار میز شام از دست تا دهان تعقیب می کرد. فقط آنگاه که خوردن را تمام کردند و داشتند آماده استراحت می شدند، ظاهراً متقاعد شد که هیچ خوراکی لذیذی در بساطشان پنهان نیست که او بتواند در آن سهیم شود. آنگاه راه افتاد و چند قدم آن طرف تر تنها نشست و کمی ناله کرد. سام نه چندان آهسته زیر لب به فروودو گفت: «بین!» و قعاً اهمیتی نمی داد که گولوم صدایش را می شنود یا نه. «باید کمی بخوابیم، اما تا وقتی که آن جایتکار گرسنه نزدیک ماست، هر دومان نمی توانیم، حالا می خواهد قول داده باشد، یا نداده باشد. سمه آگول باشد، یا گولوم، قول می دهم نمی تواند رفتارش را با این سرعت عوض بکند. شما برو بخواب آقای فروودو، و من

وقتی که دیگر نتوانم چشم هام را باز نگه دارم شما را خبر می کنم. تا وقتی او ول است مثل قبل به نوبت نگهبانی می دهیم.»

فروودو بدون پرده پوشی گفت: «شاید حق با تو باشد سام. یک تغییراتی در او دیده می شود. اما این که این تغییر چه جور تغییری است و چقدر عمیق، هنوز مطمئن نیستم. هر چند جفاً فکر می کنم لازم نیست که بترسیم - البته فعلاً با این حال اگر دوست داری، نگهبانی بده. دو ساعت به من وقت بده، نه بیشتر و بعد صدایم کن.» فروودو چنان خسته بود که سرش روی سینه افتاد و به محض این که حروفش را تمام کرد، خوابید. گولوم دیگر ظاهراً هیچ ترسی نداشت. خود را گولوله کرد و کاملاً بی اعتنا به آنان سریع به خواب رفت. در حال حاضر صدای تنفس آرام او از میان دندان های کلید شده اش، سپس سپس به گوش می رسید، مثل سنگ بی حرکت افتاده بود. پس از زمانی، سام از ترس این که اگر همین طور بنشیند، ممکن است با صدای تنفس همراهش خوابش بگیرد، بلند شد و با ملایمت گولوم را جنباند. دست های گولوم باز و سپس منقبض شد، اما حرکت دیگری نکرد. سام خم شد و از نزدیک در گوش او گفت ماهی می، اما هیچ عکس العملی ندید، نه حتی تغییری در صدای تنفس گولوم. سام سرش را خاراند. زیر لب گفت: «باید حسابی خوابش برده باشد. اگر من هم مثل گولوم بودم، دیگر هیچ وقت از خواب بلند نمی شد. فکر شمشیر و طباب را که به ذهنش خطور کرده بود، کنار راند، و رفت و کنار اربابش نشست.

وقتی بیدار شد، آسمان تیره بود؛ نه روشن تر، بلکه تاریک تر از

حالا می‌بینی، قولش حالا حالا‌ها دوام می‌آورد. و به هر حال عزیزش را ترک نمی‌کند.»

فروود وقتی فهمید که ساعت‌ها در کنار گولوم، گولومی که بسیار گرسنه هم بود و آزاد می‌گشت، خوابیده بوده‌اند، قضیه را زیاد جدی نگرفت. گفت: «زیاد به فکر آن اسم‌های سخت‌گیرانه استادت نباش. خسته بودی و ماجرا هم به خوبی و خوشی تمام شد: حالا هر دوی ما استراحت کرده‌ایم. راه سختی پیش رو داریم، بدترین راه ممکن.»

سام گفت: «ولی غذا را چه کار کنیم، چقدر دوام می‌آورد که بتوانیم کارمان را بکنیم؟ تازه وقتی که کارمان انجام شد، آن وقت چه باید بکنیم؟ این نان راه درست است که خیلی عجیب آدم را سرپا نگه می‌دارد، ولی به قول گفتمی دل و روده آدم را درست و حسابی سیر نمی‌کند: به هر حال احساس من این است، و منظورم بی‌احترامی به آنهایی نیست که این کلوچه‌ها را درست کرده‌اند. مجبوریم هر روز کمی از آنها را بخوریم و زیاد هم نمی‌شوند. حساب کرده‌ام آن قدر داریم که مثلاً بگو سه هفته یا در این حدود برای ما کافی باشد، ولی توجه داشته باش به شرط این که کمربندهامان را محکم کنیم و فکمان دایم کار نکند.»

فروود گفت: «نمی‌دانم چقدر طول بکشد که این کار را - این کار را تمام کنیم. به طرز فلاکت‌باری توی تپه‌ها معطل شدیم. ولی سالم وایز گمگی، هابیت عزیزم - سامی که حقیقتاً عزیزترین هابیت برایم هستی، و عزیزترین دوستم - گمان نمی‌کنم لازم باشد فکرمات را مشغول کنیم که بعد چه اتفاقی قرار است بیافتد. به قول تو وقتی کارمان را انجام دادیم، دیگر بعد از آن چه امیدی برای ما هست؟ تازه

وقتی که صبحانه خورده بودند. سام از جا جست. به خصوص از سر حال آمدن و احساس گرسنگی، ناگهان دریافت که تمام طول روز روشن را خوابیده است، دست‌کم نه ساعت. فروود هنوز خواب خواب بود و اکنون به پهلو دراز کشیده بود. اثری از گولوم دیده نمی‌شد. اسم‌های سرزنش‌آمیز زیادی، مناسب احوال خودش به ذهنش رسید که آنها را از انبان بزرگ واژگان پدرا نه استادتش بیرون می‌کشید: سپس فکر کرد که از طرفی حق با اربابش بوده است: در حال حاضر نیازی نبود که حالت تدافعی به خود بگیرند. در هر حال هر دو زنده بودند و گولوم خفه‌شان نکرده بود.

نیمی پشیمان گفت: «بدبخت بیچاره! حالا معلوم است کجا رفته؟» صدایی از بالای سر او گفت: «زیاد دور نرفته، همین نزدیکی‌هاست!» بالا را نگاه کرد و پرهیب سر بزرگ گولوم و گوش‌هایش را در مقابل آسمان شامگاهی دید.

سام بانگ زد: «بیا اینجا، چه کار داری می‌کنی؟» به محض این که ریخت او را دیده، سوه‌ظن‌اش دوباره برگشت.

گولوم گفت: «سما! گول گرسنه است. زود برمی‌گردد.»

سام فریاد زد: «همین الآن برگرد! آهای! برگرد! ولی گولوم ناپدید شده بود.»

فروود با صدای فریاد سام برخاست و نشست و چشم‌هایش را مالید. گفت: «مشکلی پیش آمده؟ وقت چیست؟»

سام گفت: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم بعد از غروب، رفته است. می‌گویند گرسنه‌ام.»

فروود گفت: «نگران نباش! کارش نمی‌شود کرد. ولی برمی‌گردد.»

گام بعدی در سفرشان خیلی شبیه همان مرحله آخر بود. همچنان که پیش رفتند، آبکند مدام کم‌عمق‌تر و شیب‌های بستر آن ملایم‌تر شد. ته آبکند آرام آرام از حالت سنگی در می‌آمد و بیشتر حالت خاکی به خود می‌گرفت و دیواره‌های آن ارتفاع کم می‌کرد و به تدریج به ساحل معمولی تبدیل می‌شد. آبراهه شروع به پیچیدن و دور زدن کرد. شب به پایان خود نزدیک شد، اما ابرها روی ماه و ستاره‌ها را پوشانده بودند و آنان تنها از روی گسترش آهسته روشنایی ضعیف و خاکستری رنگ متوجه رسیدن روز شدند.

در ساعتی سرد به انتهای جریان آب رسیدند. کرانه‌های رودخانه به پشته‌های خزه گرفته تبدیل شد. روی آخرین پیش‌آمدگی سنگی در حال فروپاشی، رودخانه غل‌غل‌کان در لجن‌زاری قهوه‌ای‌رنگ می‌ریخت و ناپدید می‌شد. هرچند وزش باد را احساس نمی‌کردند، نی‌های خشک هیس‌هیس و خش‌خش به صدا درمی‌آمد.

اکنون در هر دو سو، و در مقابل، زمین‌های بانالاقی و لجن‌زارها قرار گرفته و در تارپیک و روشن به سوی جنوب و شرق امتداد یافته بود. مه از آبگیرهای تارپیک و مسمن‌کننده پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. بوی گند آنها به طرزی خفقان‌آور در هوای بی‌باد ساکن مانده بود. اکنون کمابیش در جهت جنوب، دیواره‌های کوهستانی موردور مثل نوار سیاه ابر توفانی که بر بالای دریای مه گرفته و پرخطر شناور باشد، با هیبت نمودار شد.

هائیت‌ها اکنون به کلی خود را به دست گولوم سپرده بودند. در آن روشنایی مه‌آلود نمی‌دانستند و حدس نمی‌زدند که در واقع، در حوالی

اگر امید می‌باشد، کسی چه می‌داند که بعدش چه می‌شود؟ اگر حلقه یگانه نصیب آتش بشود و دستگیرمان کنند آن وقت چه؟ می‌خواهم ازت بپرسم سام که آن وقت دیگر باز هم نان لازم داریم؟ فکر نمی‌کنم. همین قدر که مواظب دست و بال خودمان باشیم که ما را به کوه هلاکت برساند، هنر کرده‌ایم. کم‌کم احساس می‌کنم که این هم بیشتر از حد توانایی من است.»

سام خاموش سرش را تکان داد. دست ارایش را گرفت و روی آن خم شد. اگر چه دست فرود را نبوسید، اما اشک‌هایش روی آن چکید. سپس چرخید و آستین‌اش را روی دماغش کشید و برگشت و از جا بلند شد و با سروصدا شروع به قدم زدن کرد و سعی کرد که سوت بزند، با جد و جهد گفت: «کجاست این جانور مرده‌شور برده؟»

حقیقتاً زیاد طول نکشید که گولوم بازگفت؛ اما چنان بی‌سروصدا که آنان تا در مقابل‌شان نایستاد، صدایش را نشنیدند. انگشتان و صورتش از لجنی به رنگ سیاه کثیف بود. هنوز داشت تشخوار می‌کرد و آب دهانش سرازیر بود. این که چه چیزی را داشت می‌جوید، نه از او پرسیدند و نه دوست داشتند به آن فکر کنند.

سام فکر کرد: «گرم یا سوسک یا یک چیز لایح دیگر که از توی سوراخ گرفته. آه ای موجود کثیف؛ بدبخت بیچاره!»
گولوم تا حسایی آب نخورد و خودش را توی رودخانه نشست، حرفی با آنان نزد. بعد در حالی که داشت لب‌هایش را می‌لیسید، بالا آمد. گفت: «حالا بهتر شد. استراحت کردیم؟ آماده‌ایم ادامه بدهیم؟ هائیت‌های نازنین، خیلی خوشگل می‌خوانند. حالا به سمه‌گول اعتماد می‌کنند؟ خیلی، خیلی خوب.»

کنزگاه باتلاق‌ها / ۲۴۹

نخواهیم که او ما را ببیند. دنبال آسمه‌آگول بیایید! می‌تواند شما را از وسط باتلاق‌ها ببرد از وسط مه‌ها، مه‌های غلیظ نازنین. خیلی با دقت دنبال سمه‌آگول بیایید، آن وقت می‌توانید راه زیادی بروید، واقعاً زیاد، قبل از این که شما را بگیرد، بله، شاید.»

روز از هم‌اکنون فرا رسیده بود؛ صبحی بدون باد و گرفته، و جنگ‌های لجن‌زار که حاشیهٔ باتلاق‌ها را به شکلی انبوه احاطه کرده بود. هیچ آفتابی در آسمان ابری کم‌ارتفاع نفوذ نمی‌کرد، و گولوم ظاهراً از این که سفرشان را بلافاصله ادامه دهند، مضطرب می‌نمود. پس، بعد از استراحتی مختصر دوباره رو به راه گذاشتند و خیلی زود در جهان خاموش پرسیاه گم شدند و منظرهٔ زمین‌های دور و اطراف، هم تپه‌هایی که آن را ترک کرده بودند و هم کوهستانی که راه به سونیش می‌جستند، از نظر ناپدید شد. آهسته به صف پیش می‌رفتند: گولوم، سام، فرودو.

فروودو از هر دوی آنها خسته‌تر بود، و اگر چه آهسته می‌رفتند، اغلب عقب می‌ماند. هابیت‌ها خیلی زود دریافتند که آنچه نخست باتلاق پهناور واحدی به نظر می‌رسید در واقع شبکهٔ بی‌پایانی از آبگیرها و زمین‌های باتلاقی نرم و جریان‌های آب نیمه بند آمده است. چشم و پایکی زیرک می‌توانست از میان این‌ها راهی پرپیچ و خم را دنبال کند. گولوم بی‌تردید این زیرکی را داشت و نیازمند تمام این زیرکی‌ها بود. سر او روی گردن، درازش مدام به این سو و آن سو می‌چرخید و در همان حال دایم بو می‌کشید و زیرلب چیزهایی می‌گفت: گاه دستش را بالا می‌آورد و آنان را متوقف می‌کرد، و خودش

مرزهای شمالی باتلاق‌ها بودند، باتلاق‌هایی که پهنهٔ اصلی آن در جنوب آنجا قرار داشت. اگر زمین‌ها را می‌شناختند، می‌توانستند با اندکی معطلی از راه آمده برگردند و به شرق بیچند و از روی جاده‌های خشک خود را به دشت بی‌درخت داگورلد^۱ برسانند: میدان نبردی باستانی در مقابل دروازه‌های موردور. اما با در پیش گرفتن چنین مسیری امید زیادی باقی نمی‌ماند. روی آن دشت سنگی هیچ پناهی نبود، و شاهراه‌های اوک‌ها و سربازان دشمن سرتاسر آن را در می‌نوردید. حتی شغل‌های لورین آنان را در آنجا پنهان نمی‌ساخت.

فروودو پرسید: «حالا از کدام مسیر برویم سمه‌آگول؟ باید از این زمین‌های باتلاقی بدبو بگذریم؟»

گولوم گفت: «لازم نیست، اصلاً لازم نیست. اگر هابیت‌ها بخواهند به کوه‌های تارپیک برسند و خیلی زود به دیدن او بروند، اصلاً لازم نیست. یک کمی عقب بروید، یک کمی دور بزنید» - بازوی استخوانی‌اش به طرف شمال و شرق پیچ و تاب برداشت - «می‌رسید به جاده‌های خشک و سرد و از آنجا تا خود دروازه‌های سرزمین او، خیلی از مردم او آنجا منتظر مهمان‌ها هستند، خیلی خوشحال می‌شوند آنها را صاف ببرند خدمت او، آه، بله. چشم او همیشه آن طرف نگاه می‌کند. همانجا بود که مدت‌ها قبل نگاهش به سمه‌آگول افتاد.» گولوم لرزید. «ولی سمه‌آگول از آن به بعد چشمش را به کار انداخت، بله، بله، از آن به بعد از چشم و پا و دماغ استفاده کردم. من راه‌های دیگری بلدم. سخت‌تر، نه این قدر سریع؛ اما بهتر، اگر

1. Dagorlad

بدین ترتیب سومین روز سفرشان با گولوم سپری شد. پیش از آن که سایه‌های شامگاهی در سرزمین‌های سعادت‌مند گسترده شود، دوباره عازم شدند و فقط با توقف‌های کوتاه، پیوسته راه را ادامه دادند. و این توقف‌ها بیشتر برای کمک به گولوم بود و نه برای استراحت؛ زیرا اکنون مجبور بود با احتیاط بیشتری جلو برود و گاه برای مدتی گنج و سرگشته می‌شد. درست به وسط‌های باتلاق‌های مرگ رسیده بودند، و هوا تاریک بود.

آهسته می‌رفتند، با پشت خمیده و به صف، و نزدیک هم و با دقت از هر حرکت گولوم پیروی می‌کردند. زمین‌های باتلاقی مرطوب‌تر شده و مسیر به دریاچه‌های راکد و گسترده‌ای انجامیده بود که در میان آنها پیدا کردن زمین‌های سفت‌تر، جایی که پا بدون فرو رفتن در گلی که غل‌غل می‌کرد، بتواند راه را ادامه بدهد، هر دم دشوارتر می‌شد. مسافران سبک بودند، وگرنه احتمالاً هیچ‌کدام راه به بیرون نمی‌یافتند. در حال حاضر همه جا به کلی تاریک بود؛ خود هوا انگار برای نفس کشیدن سیاه و سنگین می‌نمود. وقتی روشنائی‌ها پدیدار شدند، سام چشم‌هایش را مالید: فکر کرد سرش گیج می‌رود. نخست یکی از آنها را از گوشه چشم چپش دید، یک باریکه روشنائی فسفری که محو شد؛ اما تعدادی دیگر بلافاصله پدیدار شدند: برخی مثل تودی که به دل‌زری مه‌مهر روشن باشد، و برخی مثل شعله‌هایی مه‌آلود که آهسته روی شمع‌هایی که از دیده پنهان است، سوسو بزند. اینجا و آنجا همچون بادبان‌هایی شب‌گونگی که دستی نادیدنی آنها را افراشته باشد، پیچ و تاب می‌خوردند. هیچ‌کدام از همراهان او کلمه‌ای بر زبان نیاوردند. سرانجام سام نتوانست پیش از این تحمل کند. به نجوا گفت: «این

کمی جلو می‌رفت و روی زمین خم می‌شد و با انگشتان دست یا پایش آن را امتحان می‌کرد، یا گوشش را به زمین می‌چسباند.

فرساینده و ملال‌آور بود. زمستان سرد و مرطوب هنوز این سرزمین متروک را زیر نفوذ خود نگاه داشته بود. تنها سبزیینه آنجا علف‌های کبودرنگ رویه آب‌های غم‌انگیز چرب و تیره بود. علف‌های خشک و جگن‌های در حال پوسیدن از میان مه، همچون سایه‌های ژنده تابستان‌های از دیرباز فراموش شده، نمودار می‌شدند.

وقتی روز پیش رفت، روشنائی اندکی افزایش یافت و مه بالا کشید و رفیق‌تر و شفاف‌تر شد. بسیار بالاتر از گنبدی‌گی‌ها و بخارهای این جهان، خورشید خانم اکنون در قلمرو آسمانی صاف خود با کفی از اسفنج درخشان، به رنگ طلایی اوج می‌گرفت، اما شبیحی گزرا از او را در این پایین می‌دیدند: مات و رنگ‌پریده که نه جلوه و جلایی می‌بخشید و نه گرمایی، اما حتی با این نشانه‌های جزئی که یادآور حضور او بود، گولوم اخم کرد و خود را باخت. سفرشان را متوقف کرد و آنان به استراحت پرداختند و مثل حیوانات کوچک به دام افتاده، در مرز یک نیزاز بزرگ قهوه‌ای‌رنگ کر کردند. سکوتی عمیق برقرار بود که لرزش خفیف کاکله خالی از بند، و برگ‌های شکسته علف در جنبش نامحسوس هوا خشن‌خشن بر سطح آن کشیده می‌شد.

سام اندوهگین گفت: «حتی پرنده‌های هم نیست!»
 گولوم گفت: «نه، پرنده نیست. پرنده نازنین!» دندان‌هایش را لیسید. «اینجا پرنده ندارد. مار و کرم و چیزهای داخل آبگیر. یک عالمه چیز، یک عالمه چیزهای کثیف، نه پرنده، نیست ست.» حرفش را غمگین تمام کرد. سام با بیزاری به او نگر بست.

چیزها چیست گولوم؟ این روشنایی‌ها؟ الآن به کلی دور و بر ما را گرفته‌اند. توی تله افتاده‌ایم؟ که هستند؟»

گولوم سرش را بالا آورد. آبی تیره‌رنگ در جلوی او قرار داشت و او داشت این طرف و آن طرف می‌خزید و دو دل بود که کدام راه را انتخاب کند. بجواکان گفت: «بله، دور و بر ما را گرفته‌اند. روشنایی‌های حقه‌باز. شمع‌های اجساد، بله، به آنها محل نگذار، نگاه نکن! دنبالشان نرو! ارباب کجاست؟»

سام به پشت سر نگاه‌های انداخت و دریافت که فرودو دوباره عقب مانده است. او را نمی‌دید. چند قدم توی تاریکی برگشت. بدون آن که جرأت کند جلوتر برود، یا با صدایی بلندتر از نجوایی دو رگه صدایش کند. ناگهان روی فرودو که غرق در فکر ایستاده بود و روشنایی‌های سفری را می‌نگریست سکندری خورد. دست‌هایش شق و رق از پهلویش آویخته بود، آب و لجن از آنها می‌چکید.

سام گفت: «بیا آقای فرودو! به آنها نگاه نکن! گولوم می‌گوید نباید این کار را بکنیم. بیا خودمان را برسانیم به او و اگر می‌شود تا جایی که ممکن است هر چند زودتر از این مکان نفرین شده بیرون!»
فرودو گفت: «خیلی خوب»، گویی داشت از یک رویا بیرون می‌آمد.
«دارم می‌آیم. ادامه بده!»

سام دوباره داشت با شتاب جلو می‌رفت، پایش به یک ریشه قدیمی با کپه علف گیر کرد و سکندری خورد. با تمام سنگینی روی دست‌هایش به زمین افتاد، و دست‌هایش در اعماق لجن چسبناک فرو رفت، چنان که صورتش به سطح باتلاق تیره نزدیک شد. صدای هیس خفیفی شنیده شد، بویی مشمئزکننده بالا آمد، روشنایی‌ها

سوسو زدند و رقصیدند و پیچ و تاب خوردند. لطمه‌های آب زیر او همچون پنجره‌های به نظر رسید که انگار شیشه‌های دود گرفته داشت و از میان آن نگاه می‌کرد. دستش را با زور از لجن بیرون کشید و فریادی زد و به عقب جست. وحشت‌زده گفت: «چیزهای مرده، صورت مرده‌ها توی آب است. صورت مرده‌ها!»

گولوم خندید و هرهرکنان گفت: «باتلاق‌های مرگ، بله، بله. اسم‌شان همین است. وقتی شمع‌ها روشن است نباید نگاه بکنی.»
سام لرزان رو به فرودو کرد که از پشت سر او می‌آمد و پرسید: «آنها که هستند؟ آنها که هستند؟»

فرودو با صدایی رویاگونه گفت: «نمی‌دانم. ولی من هم آنها را ندیم. توی آبگیرها، وقتی شمع‌ها روشن شدند. توی آبگیرها دراز کشیده‌اند. چهره‌های رنگ‌بریده، در اعماق آب‌های تاریک. آنها را دیدم: چهره‌های مخوف و پلید، چهره‌های نجیب و غمگین. چهره‌های مغرور زیبا با ساقه‌های علف لابلای موهای تفره‌اشان. اما همه گندیده، همه در حال فاسد شدن، همه مرده. یک جور روشنایی مهلک در آنها هست»، فرودو چشم‌هایش را با دست‌هایش پوشاند. «نمی‌دانم آنها که هستند؛ ولی به گمانم آدم‌ها و الف‌ها را دیدم و در کنار آنها اورک‌ها را.»

گولوم گفت: «بله، بله، همه مردانند، همه می‌پوسند. الف‌ها و آدم‌ها و اورک‌ها. باتلاق‌های مرگ. یک جنگ خیلی بزرگ اینجا اتفاق افتاد، مدت‌ها قبل، بله، این را وقتی به سمه‌آگول گفتند که او هنوز جوان بود، وقتی که هنوز جوان بودم، قبل از این که عزیزم بیاید. جنگ خیلی بزرگی بود. مردان بلندقد با شمشیرهای بلند و الف‌های مخوف، و

کرد: «اگر این قفسیه کمی دیگر طول بکشد، ردیف به سه گولوم کوچک‌تر تبدیل می‌شویم.»

سرانجام به انتهای دریاچهٔ سیاه رسیدند و به طرزی خطرناک با خزیدن و پریدن روی کپه علف‌های گول‌زنگ جزیره‌ها، از آن گذشتند. اغلب در آب‌هایی که مثل چاه فاضلاب متعفن بود، دست و پا می‌زدند، تا آن که تقریباً ناگردن در لجن و کثافت فرو رفته بودند و به مشام همدیگر بوی بد می‌دادند.

اواخر شب بود که سرانجام دوباره به زمین سفت‌تر رسیدند. گولوم هیس هیس می‌کرد و زیرلب با خودش حرف می‌زد، ولی معلوم شد که راضی است: به شکلی اسرارآمیز، با آمیزه‌ای از حس‌های لامسه و بویایی، و نوعی حافظهٔ غیرعادی از شکل‌ها در تاریکی، ظاهراً دوباره می‌دانست که دقیقاً کجاست، و از راهی که در پیش گرفته بود، اطمینان داشت.

گفت: «حالا باید جلو برویم! هلیت‌های نازنین! هلیت‌های شجاع! حتماً خیلی خیلی خسته‌اید؛ بله خسته‌ایم، عزیزم، همهٔ ما. ولی باید ارباب را از روشنایی‌های ترسناک دور بکنیم، بله، باید دور بکنیم.» با گفتن این حرف دوباره راه افتاد و با یورت‌های نسبتاً تند در طول مسیری که در میان نی‌های بلند به کوچای دراز شبیه بود، پیش رفت، و آنان سکندری‌خوران با آخرین سرعت ممکن از بی او روان شدند. اما پس از زمان کوتاهی ناگهان متوقف شد و مردد هوا را بو کرد و انگار که دوباره مشوش، یا از چیزی ناراضی باشد، شروع به هیس هیس کرد.

سام این نشانه‌ها را بد تعبیر کرد و پرخاش‌کنان گفت: «چه شده؟

اورک‌هایی که چیخ می‌کشیدند. روزها و ماه‌ها روی دشت مقابل دروازهٔ سیاه جنگیدند. اما بانلاق‌ها از آن موقع به بعد جلو آمده و قبرها را بلعیده؛ همیشه در حال خزیدن است، در حال خزیدن.»

سام گفت: «اما این مربوط به مدت‌ها قبل می‌شود، خیلی قبل. واقعاً نمی‌شود که مرده‌ها آنجا باشند! این شرارتی است که در سرزمین سیاه طرحش را ریخته‌اند؟»

گولوم جواب داد: «کسی چه می‌داند؟ سمه‌آگول نمی‌داند. نمی‌شود به آنها رسید، نمی‌شود لمس‌شان کرد. ما یک بار سعی کردیم، بله، عزیزم، من یک بار امتحان کردم؛ اما نمی‌شود به آنها رسید. شاید فقط شکل‌هایی هستند برای دیدن، نه لمس کردن، نه عزیزم! همه هم مرده.»

سام با بدبینی به او نگاه کرد و دوباره لرزید و فکر کرد که حدس می‌زند چرا سمه‌آگول سعی کرده آنها را لمس کند. گفت: «خوب، نمی‌خواهم دوباره آنها را ببینم! هیچ وقت نمی‌شود جلو برویم و از شرشان خلاص بشویم.»

گولوم گفت: «بله، بله، ولی یواش‌یواش، خیلی یواش. خیلی با دقت! وگرنه هلیت‌ها می‌روند پایین، پیش آن مرده‌ها و شمع‌های کوچک روشن می‌کنند. دنبال سمه‌آگول بیایید. به روشنایی‌ها نگاه نکنید!»

چهاردست و پا به طرف راست پیچید و سعی کرد راهی را برای دوزدن دریاچهٔ کم‌عمق پیدا کند. از نزدیک پشت سر او می‌آمدند و خم شده بودند و اغلب مثل او از دست‌هاشان کمک می‌گرفتند. سام فکر

مگر بو کردن دارد؟ با این که دماغم کپ است بوی تعفوق دارد می کشدم. تو بو می دهی، ارباب بو می دهد؛ تمام این محل بو می دهد.»

گولوم جواب داد: «بله، بله، سام هم بو می دهد! سمه آگول بیچاره بوش را می فهمد، ولی سمه آگول خوب تحملش می کند. به ارباب نازنین کمک می کند. ولی این مهم نیست. هوا جابه جا می شود، دارد تغییر می کند. سمه آگول تعجب کرده است؛ خوشحال نیست.»

دوباره راه افتاد، اما دلواپسی اش رو به افزایش گذاشت، هر از گاه می ایستاد و تا جای ممکن خود را بلند می کرد و سرک می کشید و گردنش را به طرف مشرق و جنوب می گرداند. زمانی هلیت ها نمی توانستند آنچه او را مشوش می کرد، بشنوند یا احساس کنند. آنگاه به یک باره هر سه متوقف شدند، و بی حرکت ایستادند و گوش دادند. به نظر فرود و سام رسید که صدای فریاد طولی زوزه مانندی را شنیدند، فریادی بلند و زیر و سنگ لانه. لرزیدند. در آن لحظه، جنبش هوا برای آن دو محسوس گشت؛ و هوا بسیار سرد شد. همچنان که گوش به زنگ ایستاده بودند، صدایی مثل صدای باد شنیدند که از دورها می آمد. نوره های مه آلود لرزیدند و کم نور و سپس خاموش شدند. گولوم تکان نمی خورد. ایستاده بود و می لرزید و زیر لب می نالید، تا آن که باد بر سرشان هجوم آورد و صفیر گشان و خشم آلود بر بانلاق ها وزید. از تاریکی شب کاسته و هوا آن قدر روشن شد که بتوانند ببینند، یا تا اندازه ای ببینند که توده های بی شکل مه چرخان و بیجان، لوله شد و از فراز سرشان گذشت. وقتی بالا را نگاه کردند،

ابرها را دیدند که می گسیختند و پاره پاره می شدند؛ آنگاه ماه که در میان ابرهای شناور می رانده، آن بالا در آسمان جنوب شروع به پرتوافشانی کرد.

لحظه ای دیدار آن دل هلیت ها را از شادی آکنده اما گولوم روی زمین کز کرد و سفیدسیما را به باد دشنام گرفت. آنگاه فرود و سام که به آسمان خیره شده بودند و از ته دل در هوای تازه نفس می کشیدند، آمدن آن را دیدند: ابر کوچکی که پروازکنان از تپه های نفرین شده می آمد؛ سایه ای سیاه که از موردرور رهایش کرده بودند؛ شبکی عظیم، بالدار و شوم. به سرعت از روی ماه گذشت و فریادی مرگبار کشید و به طرف غرب روانه شد و با سرعت مهلکش باد را پشت سر گذاشت. با صورت روی زمین افتادند و بی هوش و حواس روی زمین سرد چهار دست و پا خزیدند. اما سایه وحشت چرخي زد و برگشت و این بار پایین تر، درست از بالای سرشان گذشت و بوی گند زمین های مرادی را با بال های هول انگیزش روفت. و آنگاه رفته رفته بود، پروازکنان به تندی خشم سائورون به موردرور بارگشته بود؛ و پشت سرش باد پر خروش دور شد، و بانلاق های مرگ را عریان و برهنه برجا گذاشت. زمین های بایر لخت تا جایی که چشم کار می کرد، حتی تا کوه های تهمید آمیز دور، گله به گله با مهتاب ابری روشن شده بود.

فرود و سام برخاستند و مثل کودکانی که از خوابی شوم بیدار شوند و شب آشنا را هنوز بر روی جهان ببینند، چشمان خود را مالیدند. اما گولوم تو گویی که بی هوش شده باشد، همانجا روی زمین ماند. با دشواری بلندیش کردند، اما او مدتی سرش را بالا نمی آورد، و زانو زده و آرنجش را به زمین تکیه داده بود و پشت سرش را با دست های پهن

بزرگش پوشانده بود.

جیح‌کشان گفت: «اشباح! اشباح! بالا را عزیزم ارباب آنهاست. آنها همه چیز را می‌بینند، همه چیز را. هیچ چیز از چشم‌شان مخفی نمی‌ماند. لعنت به سفیدسیما! و آنها هم همه چیز را به او می‌گویند. می‌بینند، با خبر می‌شود. آخ، گولوم، گولوم، گولوم!» تا ماه آن دورها در غرب، پشت تول براندیر فرو نشست، نه از جا برخاست و نه تکان خورد.

از آن زمان به بعد سام فکر کرد که دوباره تغییری را در گولوم احساس می‌کند. رفتارش بیشتر چاپلوسانه و به شکلی ساختگی دوستانه بود؛ اما سام هر از گاه از نگاه‌های عجیب چشمان او مخصوصاً به فرودو شگفت‌زده می‌شد، و هر چه بیشتر به شیوه سابق حرف زدندش برمی‌گشت. سام نگرانی دیگری هم داشت که به تدریج افزایش می‌یافت. فرودو ظاهراً خسته بود، خسته تا حدی که نزدیک بود از پا بیافتد. چیزی نمی‌گفت، در واقع اصلاً به حرف می‌زد؛ و لب به شکایت باز نمی‌کرد، اما مثل کسی راه می‌رفت که باری را حمل می‌کند که سنگینی آن دایم بیشتر می‌شود. آهسته‌آهسته خودش را دنبال آنان می‌کشاند، به نحوی که اغلب مجبور می‌شد به گولوم التماس کند که منتظر شود و نگذارد اربابشان عقب بماند.

در واقع فرودو با هر گام به طرف دروازه موردور، احساس می‌کرد حلقه‌ای که با زنجیر به گردنش آویخته بود، به باری طاق‌فرتسا تبدیل می‌شود. کم‌کم احساس می‌کرد که انگار نوعی وزنه واقعی است که او را به طرف شرق می‌کشاند. اما بیشتر «چشم» بود که او را عذاب می‌داد:

در دل خود این اسم را به او داده بود. این، بیشتر از کشش حلقه باعث می‌شد که موقع راه رفتن قوز کند و خم شود. «چشم»: این احساس فرابنده دهشت‌انگیز، نوعی اراده خصمانه بود که با نیرویی عظیم تلاش می‌کرد که در سایه تمام ابرها، و زمین و تن نفوذ کند، و تو را ببیند: تا زیر نگاه مرگبارش برهنه و بی حرکت می‌گوبوت کند. با این که حجاب‌ها چنین نازک، چنین ظریف و نازک شده بود، هنوز خطر او را دفع می‌کرد. فرودو اکنون از محل دقیق و فعلی سکونتگاه و قلب آن اراده باخبر بود. با همان یقینی که آدم جهت خورشید را با چشمان بسته می‌تواند تعیین کند. روبه‌روی آن قرار داشت، و تابش قدرت آن را بر روی پیشانی احساس می‌کرد.

گولوم نیز احتمالاً چیزی از همین دست احساس می‌کرد. اما هایت‌ها حدس نمی‌زدند که در دل فلاک‌زده او چه می‌گذشت، دلی حیران، در میان فشار چشم، و طمع تصاحب حلقه‌ای که این قدر نزدیک بود، و سوگند ملتسمانه‌ای که نیمی بر اثر ترس از فولاد سرد خورده بود. فرودو به این موضوع اعتنائی نداشت. ذهن سام بیشتر مشغول اربابش بود، و چندان به ابر سیاهی که بر روی دل خودش سایه افکنده بود، توجه نداشت. اکنون فرودو را پیشاپیش خودش راه انداخته بود و با چشمان مراقب هر حرکت او را زیر نظر داشت و هرگاه او سکندری می‌خورد کمکش می‌کرد و می‌کوشید با حرف‌های روستایی خود به او دل و قوت بدهد.

سراپجام وقتی روز از راه رسید، هایت‌ها از دیدن این که چقدر هم‌اکنون به کوهستان شوم نزدیک شده‌اند، شگفت‌زده شدند. هوا

اکنون شفاف‌تر و سردتر بود و اگر چه دیوارهای موردور هنوز دور بود، دیگر به شکل نوعی پرهیب ترسناک ابر گرفته در افق جلوه‌گر نبوده بلکه شکل برج‌های سیاه هولناکی را داشت که اخم‌آلود بر سرتاسر بیابان بی‌آب و علف مشرف باشد. باتلاق‌ها به انتها می‌رسید و کم‌کم زمین پر از چاله‌های خشکیده و دشت صاف و پهناور پوشیده از گل ترک‌خورده خشک آغاز می‌شد. زمین پیش رو از میان پستی و بلندی‌های طولانی و نه‌چندان بلند لم‌بزغ و بی‌رحم، به طرف بیابانی که در مقابل دروازه سائورون قرار داشت، ارتفاع می‌گرفت.

تا زمانی که روشنائی خاکستری دوام داشت، از ترس آن که مبادا موجود وحشت‌زای بالدار از بالای سر بگذرد و با چشمان بی‌رحمش آنان را زیر نظر بگیرد، لزان مثل کرم زبر سنگ سیاهی کز کردند. خاطره آن سفر، سایه‌گرسی فراینده بود که حافظه در آن چیزی نمی‌یافت که دمی به یادش بیاساید. دو شب دیگر تقلابان در آن سرزمین بی‌راه و ملال‌آور پیش رفتند. هوا در نظرشان سوزناک و آکنده از بوی تمغنی تند شد که نفس‌شان را بند می‌آورد و دهان‌شان را می‌خشکاند.

سراپجام صبح روز پنجم عزیمت‌شان به همراه گولوم بود که یک بار دیگر توقف کردند. مقابل‌شان کوه‌های بزرگ تاریک در سبیده، تا سقفی از دود و ابر بالا رفته بود. از پیش پای آنها تپه‌های بریده‌بریده و دیوار مانند عظیمی که اکنون بسیار نزدیک و حداکثر در ده دوازده مایلی آنان قرار داشت، سر به آسمان می‌کشید. فرود و وحشت‌زده اطراف خود را نگریدست، جایی بود به اندازه باتلاق‌های مرگ هولناک، و باز پهنه لم‌بزغ و بایر سرزمین بی‌صاحب، که روشنائی تدریجی روز

برون آهسته‌آهسته در برابر چشم مقبض او از آن پرده برمی‌داشت، این بسیار نفرت‌انگیزتر بود. حتی در باتلاق چهره‌های مرده، نوعی صبح زنجور بهار سبز پدیدار می‌شد؛ اما اینجا هرگز نه نشانی از بهار بود و نه نشانی از تابستان. اینجا هیچ چیزی نمی‌زیست، حتی گیاهان، نام گرفت‌های که از یوسیدگی‌ها تغذیه می‌کنند. آبگیرهای تشنه، آهسته از خاکستر و گل‌های خیزنده بود، و به شکلی تهوع‌آور سفید و آکستری، گویی که کوه‌ها کثافت امعا و احشای خود را روی زمین‌های روز و اطراف استفرغ کرده بودند. تل‌های مرتفع صخره‌های متلاشی‌ساز و ساییده، مخروط‌های عظیم خاک سوخته و زهرآلود، همچون زورستانی نفرت‌انگیز به ردیف تا بی‌نهایت صف کشیده بود و در روشنائی درخشان آهسته آشکار می‌شد.

به ویرانه‌ای رسیده بودند که در مقابل موردور قرار داشت: یادمان آندکار کوشش سیاه برده‌هایش که باید حتی آنگاه که مقاصدشان از آبتبار می‌افتاد، پایدار می‌ماند. سرزمینی که ملوث شده بود، و چنان سمار که دیگر شفا نمی‌یافت، مگر این که دریای بزرگ پیش می‌آمد و اینجا را با فراموشی می‌شست. سام گفت: «حالم دارد به هم می‌خورد.» فرود و حرفی نزد.

مدتی آنجا ایستادند، همانند آدم‌هایی که در آستانه خواب قرار دارند، خوابی که کابوس در آن کمین‌شان را می‌کشد، و آن را به تأخیر می‌اندازند، هر چند می‌دانند که فقط از میان سایه‌ها می‌توانند خود را از صبح برسانند. روشنائی گسترش یافت و خشن‌تر شد. چاله‌های پشته‌لب و پشته‌های مسموم به طرزی هولناک واضح شدند. خورشید بالا آمده بود و در میان ابرها و بیرق‌های دراز دود راه می‌پیمود، اما

او بود، تسکین نداد. به آسمان رگه‌رگه از دود نگاهی انداخت و اشباح عجیبی دید: اشباح سوار سیاه و چهره‌هایی را از گذشته، حساب زمان از دستش بیرون رفت، و میان خواب و بیداری معلق ماند، تا فراموشی بر او مسلط شد.

سام ناگهان از خواب پرید و فکر کرد که صیای اربابش را شنیده است که او را صدا می‌زد. شب هنگام بود. نمی‌شد که فرود او را صدا زده باشد، زیرا به خواب رفته و در آن حال سر خورده و تقریباً به ته چاله نزدیک شده بود. گولوم کنارش بود. سام لحظه‌ای فکر کرد که دارد تلاش می‌کند او را بلند کند؛ بعد دید که چنین نیست. گولوم داشت با خودش حرف می‌زد. سمه‌آگول مشغول مجادله با تفکری از نوع دیگر بوده، که از همان زبان استفاده می‌کرد، اما به لحنی توأم با خیرخیر و هیس‌هیس. وقتی حرف می‌زد چشم‌هایش به تناوب با نوعی روشنایی فسفری و سبز می‌درخشید.

فکر اول گفت: «سمه‌آگول قول داد»

جواب آمد: «بله، بله، عزیزم، ما قول دادیم: که عزیزمان را نجات بدهیم، نه این که بگذاریم او آن را داشته باشد - هیچ وقت. اما او دارد می‌رود طرف او، بله، با هر قدم نزدیک‌تر می‌شود. بله مانده‌ایم که هایت می‌خواهد با آن چه کار بکند، بله مانده‌ایم»

«نمی‌دانم. کاری نمی‌شود کرد. دست ارباب است. سمه‌آگول قول داده به ارباب کمک بکند»

«بله، بله، به ارباب کمک بکند. ارباب آن چیز «عزیز»، ولی اگر ما ارباب بودیم، آن وقت می‌توانستیم به خودمان کمک کنیم، بله، و

حتی آفتاب نیز ملوث بود. هایت‌ها استقبالی از آن روشنایی نکرده؛ آنجا حالتی خصمانه داشت و آنان را در کمال درماندگی آشکار می‌ساخت - اشباح خیرچین کوچکی که در میان توده‌های خاکستر فرمانروایی تاریکی پر سه می‌زدند.

خسته‌تر از آن بودند که جلوتر بروند، و از این رو دنبال جایی گشتند که بتوانند بیاسایند. زمانی بی آن که حرفی بزنند زیر سایه تپه‌ای از سرپاره‌ها نشستند؛ بوهای متعفن از آن متصاعد شد و راه تنفس‌شان را بند آورد و آنان را به حال خفگی انداخت. گولوم اولین کسی بود که برخاست. در حالی که جویده‌جویده دشنام می‌گفت خود را از زمین کند و بی آن که به هایت‌ها حرفی بزند، یا حتی نگاهی به ایشان بیاندازد چهار دست و پا خزید و از آنجا دور شد. فرود و سام سینه‌خیز از بی او روان شدند تا آن که به یک چاله تقریباً مدور وسیع رسیدند که با دیواره بلند و شیب‌دار رو به غرب قرار داشت. سرد و مرگبار بود و چاهکی بدبو آکنده از لجن روغنی چند رنگی در ته آن دیده می‌شد. در این سوراخ کز کردند به این امید که در سایه آن از توجه «چشم» بگریزند.

روز آهسته سیری شد. تشنگی عجیبی آزارشان می‌داد، اما فقط چند قطره از آب ققمقه‌هاشان نوشیدند - ققمقه‌هایی که آخرین بار در آنجا پر کرده بودند، آبکنی که وقتی به یاد گذشته می‌افتادند در نظرشان بهشت آرامش و زیبایی می‌نمود. هایت‌ها به نوبت گهگاهی را بر عهده گرفتند. نخست آن قدر خسته بودند که اصلاً خواب‌شان نمی‌برد؛ اما وقتی خورشید آن دورها در پس ابرهایی که آهسته حرکت می‌کرد فرود آمد، سام به چرت زدن افتاد. نوبت نگهبانی فرود بود. پشت به شیب چاله دراز کشید، اما این کار احساس وزنی را که بر روی

«برای او نه!»

«نه، قشنگم، بین عزیزم: اگر ما آن را داشته باشیم، آن وقت می‌توانیم فرار بکنیم، حتی از او، ها؟ شاید خیلی قوی بشویم، قوی‌تر از اشباح فرمانروا سمه‌آگول؟ گولوم کبیر؟ همان گولوم! هر روز ماهی می‌خوریم، سه بار در روز، تازه از دریا. گولوم خیلی عزیز! باید مال ما باشد. آن را می‌خواهیم، می‌خواهیم، می‌خواهیم!»

سمه‌آگول با آخرین تلاش زوزه‌کشان گفت: «ولی آنها دوفزند. خیلی زود بیدار می‌شوند و ما را می‌کشند. حالا نه، فعلاً نه.»

«آن را می‌خواهیم! ولی» - و در این لحظه مکی طولانی کرد، تو گویی که فکری جدید به ذهنش رسیده بود. «فعلاً نه، ها؟ شاید نه، ممکن است «سرکارعلیه» کمک‌مان بکند. بله، «سرکارعلیه» شاید کمک‌مان بکند.»

سمه‌آگول ضجه زد: «نه، نه! از آن راه نه!»
«بله، آن را می‌خواهیم، می‌خواهیم!»

هرگاه آن نحوه تفکر دیگر حرف می‌زد، دستان بلندش آهسته جلو می‌خزید و به طرف فرودو دراز می‌شد و وقتی دوباره سمه‌آگول سخن می‌گفت، با یک تکان، دوباره پس می‌کشید. سرانجام دو بازو، با دستانی که انگشتان بلند داشت، خم شد و به حالت انقباض به طرف گردش پنجه انداخت.

سام بی‌حرکت دراز کشیده، و مجنوب مباحثه او شده بود، اما تک‌تک حرکات گولوم را از زیر پلک‌های نیمه‌بسته‌اش زیر نظر داشت. در ذهن ساده او، گرسنگی معمولی، میل به خوردن هلیت، عمده‌ترین

قولمان هم سرچایش باشد.»

«ولی سمه‌آگول گفت که رفتارش خوب خوب می‌شود. هلیت نازنین! لطاب بی‌رحم را از پای سمه‌آگول باز کرد. خیلی ناز با من حرف می‌زند.»

«خیلی خیلی خوب، ها، عزیزم؟ بیا خوب باشیم، خوب مثل ماهی، قشنگم، ولی با خودمان. هلیت نازنین را اذیت نمی‌کنیم، البته، نه، نمی‌کنیم.»

صدای سمه‌آگول اعتراض کرد: «ولی آن چیز «عزیز» مواظب قول ماست.»

دیگری گفت: «پس آن را بگیر، و بیا خودمان مواظبش باشیم! آن وقت ما ارباب می‌شویم، گولوم! آن یکی هلیت را، هلیت مشکوک کثافت را مجبورش می‌کنیم که چهار دست و پا برود، بله، گولوم!»
«اما هلیت نازنین را که نه؟»

«نه، نه اگر دوست نداشته باشیم، نه، ولی او بگیر است، عزیزم، بله از بگیرهاست. یکی از بگیرها آن را دزدید. آن را پیدا کرد و هیچ چیز نگفت، هیچ چیز. ما از بگیرها بدمان می‌آمد.»

«نه، نه از این بگیر.»
«بله، از همه بگیرها. همه کسانی که آن چیز عزیز را نگه می‌دارند. باید مال ما باشند!»

«ولی «او» می‌بیند، می‌فهمد. آن را از ما می‌گیرد!»
«می‌بیند. می‌داند. شنیده که ما قول‌های احمقانه دادیم - برخلاف دستورهای او، بله. باید آن را بگیریم، اشباح دارند دنبلمان می‌گردند. باید آن را بگیریم.»

بده بود. سایه شوم گذشته بود، و نوعی رویای لطیف در این سرزمین افت زده به دیدار او آمده بود. چیزی از آن رویا در حافظه‌اش باقی مانده بود، اما با این حال احساس خوشحالی می‌کرد و دلش سبک شده بود. گولوم مثل سگی خوشحال به استقبال او رفت. خندید و راجی کرد و انگشتان بلند دستش را شکاند و به زانوی فرودو پنجه کشید. فرودو به او لبخند زد.

گفت: «بیبا! تو خوب و صادقانه راهنمایی‌امان کردی. این مرحله آخر است، ما را به دروازه برسان، و بعد من از تو نمی‌خواهم که جلوتر بروی. ما را به دروازه برسان و هر جا دوست داری برو - فقط طرف دشمنان ما نرو.»

گولوم ظاهراً متعجب و وحشت‌زده جیرجیرکنان گفت: «به دروازه، ها! ارباب می‌گویند به دروازه! بله، همین را می‌گویند. و سماگول خوب همان کاری را می‌کند که او می‌خواهد، اوه، بله، ولی وقتی نزدیک‌تر شدیم، شاید آن وقت معلوم بشود، آن وقت معلوم می‌شود. ریخت و بیافه‌اش اصلاً قشنگ نیست، نه نیست، بله!»

سام گفت: «زنه بابا! راه بیافت برویم کار را تمام کنیم.»

در آن تاریکی که از راه می‌رسید، از چاله بیرون خزیدند و راه خود را از میان سرزمین مرده ادامه دادند. چندان پیش نرفته بودند که دوباره همان ترسی به آنان دست داد که هنگام گذشتن شیخ بالدار در باتلاق‌ها احساس کرده بودند. ایستادند و روی زمین بدبو کر کردند؛ اما تر آسمان تاریک شامگاهی چیزی ندیدند، و طولی نکشید که آنچه سایه ارباب بود در ارتفاع زیاد از بالای سرشان گذشت و احتمالاً با

خطری بود که از جانب گولوم تهدیدشان می‌کرد. اکنون بی برده بود که چنین نیست: گولوم دعوت موحش حلقه را احساس می‌کرد. او مسلماً عبارت بود از فرمانروای تاریکی؛ اما سام مانده بود که سرکارعلیه کیست. احتمالاً یکی از رفقای کتیف این موجود بیچاره کوچک که هنگام سرگردانی با او طرح دوستی ریخته بود. فعلاً موضوع را کنار گذاشت، چون کار آشکارا به جاهای باریک کشیده بود و کم‌کم داشت خطرناک می‌شد. سنگینی شدیدی در تمام اعضای بدنش احساس می‌کرد، اما تقلایی کرد و خود را از جا کند و نشست. چیزی به او هشدار می‌داد که محتاط باشد و شنیدن اتفاقی مباحثه را کتمان کند. آه بلندی کشید و با سروصدا دهن دره کرد.

با حالتی خواب‌آلود گفت: «وقت چیست؟»

گولوم از لای دندان‌هایش خندان هیس هیس بلندی درآورد. لحظه‌ای نگران و ترسان ایستاد؛ سپس وارفت و چهار دست و پا روی زمین افتاد و از شیب چاله بالا خزید و گفت: «هائیت‌های نازنین، سام نازنین! خواب‌آلود هستی، بله، خواب‌آلود هستی! سماگول خوب نگهبانی می‌دهد؛ اما شب شده. بولاش بولاش دارد تاریک می‌شود. وقت رفتن است.»

سام فکر کرد: «وقتش است! همین‌طور هم وقت این است که از هم جدا شویم.» اما این فکر هم از سرش گذشت که نکند رها کردن گولوم، کم‌خطرتر از این نباشد که او را همراه خودشان نگه دارند. زیر لب گفت: «لمنت به او ای کاش خفه شده بود!» لنگ‌لنگان از شیب پایین رفت و اربابش را بیچار کرد.

در کمال تعجب فرودو احساس می‌کرد سرحال آمده است. خواب

۱۳۶۸/۵ و ۶ برج

مأموریتی فوری از جانب بارادور عازم شد. گولوم پس از زمانی برخاست و دوباره پیش خزید و همین طور که می لرزید زیر لب غرغر می کرد.

ساعتی از نیمه شب گذشته، ترس برای سومین بار بر آنان مستولی شد، اما اکنون بسیار دور به نظر می رسید، و تو گویی که در ارتفاع بسیار زیاد از بالای ابرها می گذشت و با سرعتی هولناک به طرف غرب می شتافت. با این حال گولوم از وحشت عاجز شده بود و اعتقاد داشت که به دام افتاده اند و نزدیک شدن شان برملا شده است.

ناله کنان گفت: «سه بار! سه بار یک جور اخطار است. احساس می کنند که اینجا هستیم، حضور آن چیز عزیز را احساس می کنند. آن چیز عزیز را با ایشان است. از این راه نمی توانیم بیشتر از این جلو برویم، نه فایده ای ندارد، نه بی فایده است!»

خواهش و تمنا و ناز و نوازش دیگر موثر واقع نمی شد. تا فرود و خشمگین دستور نداد و دستش را به قبضه شمشیرش نبرد، گولوم دوباره از جا برنخاست. آنگاه سرانجام خرخرکنان بلند شد و مثل سگی کتک خورده پیشاپیش آنها به راه افتاد.

سرتاسر شب فرساینده را تا به انتها، تا فرا رسیدن روز هول دیگر، در سکوت و با سرهای خمیده، بی آن که چیزی ببینند و بدون شنیدن چیزی جز صدای زوزه باد در گوش، انگ انگان راه رفتند.



۱. دونه
۲. تپه
۳. دره
۴. طلوع
۵. نزدیک
۶. دشت
۷. نورین
۸. می یافت
۹. کزیت

پرنگاه های بلند در سو ارتفاع کم می کرد، و از دهانه آن، دو تپه صاف سیاه استخوانی و برهنه بیرون زده بود. روی آنها دندان های

- 1. Eifel Duath
- 2. Eifel Lihai
- 3. Lihhad
- 4. Gorgoth
- 5. Nimen
- 6. Crith Gorgor

فصل ۳

بسته بودن دروازه سیاه

پیش از آن که سینه صبح دیگری از راه برسد، سفرشان به موردور خانمه یافت. باتلاق‌ها و بیابان پشت سر مانده بود. در مقابلشان کوه‌های عظیمه در مقابل آسمان رنگ پریده، به رنگ سیاه، سرهای تهیدآمیز خود را برافراشته بود.

در غرب موردور رشته‌کوه تاریک اقل دوات^۱، یا کوه‌های سایه، و در شمال قلعه‌های پریده‌بریده و پال‌های راه‌راه اِرد لیتوی^۲، به رنگ طوسی خاکستر صف کشیده بود. اما وقتی این دو رشته کوه به هم نزدیک می‌شدند و در حقیقت بخشی از دیوار بزرگی را به دور دشت‌های اندوهبار لیتلد^۳ و گورگوروت^۴، و دریای غم‌انگیز داخلی نورین^۵ تشکیل می‌دادند، بازوهای درازشان به طرف شمال انحنای می‌یافت؛ و در میان این بازوان تنگای عمیق قرار داشت. این تنگه کریت گورگور^۶ بود، گذرگاه تسخیر شده، مدخل سرزمین دشمن. پرتگاه‌های بلند در دو سو ارتفاع کم می‌کرد، و از دهانه آن، دو تپه صاف سیاه استخوانی و برهنه بیرون زده بود. روی آنها دندان‌های

دیگر،
سین



چیزی جز صدای زوزه باد در گوش، لنگ‌لنگان راه رفتند.

1. Ephel Duath
2. Ered Lithui
3. Ithlad
4. Gorgoroth
5. Númen
6. Cirith Gorgor

بسته بودن دروازه سیاه / ۲۷۱

روشنایی اندک از دور حرکت قراولان سیاه را روی دیوار و گشت‌های جلوی دروازه را می‌دیدند. اکنون درازکش از حاشیهٔ یک گودی صخره‌ای، در زیر سایهٔ کُشیدهٔ شمالی‌ترین استحکامات اقل دوات، به آنجا خیره شده بودند. یک پرنده با بال زدن در این هوای سنگین مسیر مستقیم بین پناهگاه آنان تا نوک سیاه نزدیک‌ترین برج را در چیزی حدود دوپست‌گر می‌پیمود. دود رقیقی در بالای آن پیچ و تاب می‌خورد، و گویی آتش کورسوزی در زیر تپه‌ها روشن بود.

روز از راه رسید، و خورشید زرد بر روی بال‌های بی‌روح ارد لیتوی سوسو زد. آنگاه به یک باره نفیر شیپوره‌های برنجی‌نای شنیده شد: صدا از برج‌های نگهبانی برخاست، و از آن تورها، از دژها و پایگاه‌های پنهانی در میان تپه‌ها، نفیر پاسخ شیپورها شنیده شد. و باز آن طرف‌تر، صدای دوردست، اما بهم و شوم تقارنها و تیره عظیم باراد – دور در سرزمین گودافنادهٔ آن سو طنین انداخت. یک روز مهیب هول‌انگیز و مشت‌بار دیگر در موردور از راه می‌رسید؛ و قراولان شب را به دخمه‌ها و تالارهای عمیق فرا می‌خواندند، و قراولان شورچشم و سنگ‌دل روز روانهٔ قراگراهای نگهبانی می‌شدند. برق کدر فولاد روی باروها به چشم می‌خورد.

سام گفت: «خوب، فرمایید رسیدیم! این هم دروازه، ولی به خیال‌م انگار آن قدر دور است که هیچ وقت پامان به آنجا نمی‌رسد. خاطرجمع، اگر استادمان الآن اینجا بود و مرا می‌دید، یکی دو تا چیز توی آستین‌اش داشت که بام بکند! همیشه می‌گفت که اگر جلوی

موردور قرار داشت، دو برج مستحکم و بلند، در روزگاران گذشته مردان گوندور آنها را پس از سقوط و گریز سائورون به نشانهٔ غرور و قدرت خود بنا کرده بودند، تا مبادا که او را هوس بازگشت به قلمرو قدیمش در سر باشد. اما توان گوندور زوال گرفت و مردان را خواب غفلت دربرود و سال‌های سال برج‌ها خالی ماند. سپس سائورون بازگشت. آنگاه برج‌های نگهبانی که رو به ویرانی می‌رفت، تعمیر و آکنده از سلاح شد و نیروهایی که همیشه گوش به زنگ بودند، در آن مستقر شدند. برج‌ها رویای سنگی داشتند، با سوراخ روزن‌های تاریک رو به شمال و شرق و غرب، و تمام روزن‌ها پر از چشمانی بود که به خواب نمی‌رفتند.

در طول دهانهٔ گزرگاه، از این سر تا آن سر صخره‌ها، فرمانروای تاریکی بارویی از سنگ برآورده بود. در میان آن، تک دروازه‌ای آهنین قرار داشت و روی باروها قراولان بی‌وقفه قدم می‌زدند. صخره‌های زیر تپه را در هر دو سو به شکل غار و سوراخ حشرات کنده و لشکری از اورک‌ها را آنجا به کمین نشانده بودند، و این لشکر آماده بود تا به اشارتی همچون مورچه‌های سیاه برای جنگ بیرون بریزد. هیچ‌کسی نمی‌توانست از دندان موردور بگذرد و نیش آنها را احساس نکند، مگر کسانی که سائورون خود آنها را فراخوانده بود یا کسانی که اسم رمز را بلد بودند، اسم رمزی که مورانون، دروازهٔ سیاه سرزمین او را می‌گشود.

دو هایت نومیدانه به برج‌ها و دیوار خیره شدند. حتی در این

مالمید. به نظر می‌رسید که به شدت ناراحت است. «از آن راه بی‌فایده است! بی‌فایده است! آن چیز را برای او نبر! اگر دست او بیافتد همه ما را می‌خورد، همه دنیا را می‌خورد. نگهش دار ارباب نازنین، با سمه‌آگول مهران باش. نگذار دست او بیافتد. یا بیا برویم، برویم به جاهای قشنگ و آن را پس بده به سمه‌آگول کوچک. بله، بله، ارباب! پس اش می‌دهی‌ها؟ سمه‌آگول خوب نگهش می‌دارد؛ هر چه از دستش بریاید خوبی می‌کند، مخصوصاً به هابیت‌های نازنین. هابیت‌ها بروند خانه. نرو طرف دروازه!»

فروودو گفت: «به من دستور داده‌اند که بروم به سرزمین موردوه، پس می‌روم. اگر فقط یک راه وجود دارد، آن وقت از همان راه می‌روم. هر چه می‌خواهد بشود، بگذار بشود.»

سام چیزی نگفت. آن نگاه توی صورت فروودو برایش کافی بود. می‌دانست که حرف او به جایی نمی‌رسد. به‌علاوه از همان اول هم واقعاً به این قضیه امیدوار نبود؛ اما از آنجا که هابیت زنده‌دلی بود تا می‌شد نومییدی را عقب انداخت، نیازی به امید نداشت. اکنون داشتند سرنوشت فاجعه‌باری پیدا می‌کردند. اما او تمام راه را به اربابش چسبیده بود؛ عمدتاً هم به همین دلیل آمده بود، و بعد از این هم به او می‌چسبید. اربابش تنها به موردور نمی‌رفت و سام با او همراه می‌شد - و از شر گولوم خلاص می‌شدند.

هر چند گولوم هنوز قصد نداشت که بگذارد از شرش خلاص بشوند. پیش پای فروودو زانو زد و دست‌هایش به هم فشرد و جیرجیرکنان به التماس افتاد: «از این راه نه، ارباب! یک راه دیگر هم

پایم را نگاه نکنم، سرنوشت بدی انتظارم را می‌کشند. ولی الان اصلاً فکر نمی‌کنم که هیچ وقت چشمم به بیرمرد بیافتد. دیگر این فرصت نصیب‌اش نمی‌شود که بگوید به تو گفتم که سام؛ جایی تا سف است. اگر دوباره صورت پیشش را ببینیم، می‌تواند تا نفس‌اش درمی‌آید از این حرف‌ها به من بزند. ولی اول باید خودم را بشورم، وگرنه اصلاً مرا نمی‌شناسد.

«خیال می‌کنم که فایده‌ای نداشته باشد که بیرسم «حالا باید به کدام طرف برویم؟» جلوتر که نمی‌توانیم - مگر این که از او رک‌ها بخواهیم دست ما را بگیرند.»

گولوم گفت: «نه، نه! بی‌فایده است. جلوتر نمی‌توانیم برویم. سمه‌آگول که قبلاً گفت. گفت: اول می‌رویم طرف دروازه، بعد می‌بینیم، حالا داریم می‌بینیم، بله، عزیزم، داریم می‌بینیم. سمه‌آگول می‌دانست هابیت‌ها از این طرف نمی‌توانند بروند. بله، سمه‌آگول می‌دانست،»
سام گفت: «پس مرده‌شور برده چرا آوردیمان اینجا؟» اصلاً حال و حوصله این را نداشت که عادل یا معقول باشد.

«ارباب گفت. ارباب می‌گویند: ما را ببر طرفه دروازه. آن وقت سمه‌آگول هم همین کار را می‌کند. ارباب گفت، اربابی عاقل.»
فروودو گفت: «بله من گفتم.» چهاره‌اش عبوس و بی‌حرکت، اما راسخ بود. کنیف و رنجور بود و دچار خستگی مفرط، اما دیگر قوز نکرده بود، و چشمانش هشیار بود. «بله من گفتم، چون قصدم این است که وارد موردور بشوم، راه دیگری بلد نیستیم. بنابراین باید از همین راه بروم. از کسی نمی‌خواهم که همراهم بیاید.»

گولوم با گریه و زاری گفت: «نه، نه ارباب!» و پنجه‌اش را به او

اتفاقی شنیده بود، به یاد داشت و باور کردن این موضوع برایش دشوار بود که سمه‌آگول فلک‌زده‌ای که همیشه در زیر شخصیت دیگر خفته شده بود، اکنون پیروزمند بیرون بیاید. در هر حال کسی که در مباحثه حرف آخر را زده بود، آن صدا نبود. حدس سام این بود که دو نیمه سمه‌آگول و گولوم (یا آن طور که در ذهن خودش روی آنها اسم گذاشته بود، یا جوج و مأجوج) آتش‌بس اعلام کرده و موقتاً پیمان اتحاد بسته بودند. هیچ‌کدام نمی‌خواستند حلقه به چنگ دشمن بیافتند؛ هر دو می‌خواستند فرود و راز اسارت محافظت کنند و تا هر وقت که ممکن بود او را زیر نظر خود نگه دارند - در هر حال تا وقتی که هنوز ممکن بود برای مأجوج این فرصت پیش بیاید که «عزیزش» را تصاحب کند. سام واقعاً شاک داشت که راه دیگری به موردور وجود داشته باشد. فکر کرد: «جایی شکر دارد که هیچ‌کدام از دو نطفهٔ این جایزکار بیر نمی‌دانند که ارباب می‌خواهد چه کار بکند. اگر خبر داشت که آقای فرود و دنبال این است که حساب آن چیز «عزیزش» را برای همیشه برسد، شرط می‌بندم خیلی زود در دسر درست می‌شد. در هر حال یا جوج پیر آن قدر از دشمن وحشت دارد - و به نوعی زیر فرمان اوست یا بوده است - که ترجیح می‌دهد ما را تحویل بدهد تا این که موقع کمک کردن به ما دستگیرش بکنند؛ و یا این که بگذارد عزیزش را ذوب بکنند. عقیدهٔ من که این است. حالا امیدوارم ارباب این مسئله را خوب مدنظر داشته باشد. کم عاقل نیست، ولی دلش نرم است، بله همین است. حدس زدن این که بعد چه کار می‌خواهد بکند، در حد و توان سام گمگی نیست.»

فرود و بالافاصله جوانی به گولوم نداد. در حالی که این تردیدها از

هست. آه، بله، واقعاً هست. یک راه دیگر، یک راه تاریک‌تر، پیدا کردنش خیلی سخت‌تر است، خیلی سری است. اما سمه‌آگول آن را بلد است. بیا سمه‌آگول آن راه را نشانت بدهد!»

فرود و با تردید گفت: «یک راه دیگر!» و با چشمان جستجوگر از بالا به او نگاه می‌انداخت.

«بله، بله واقعاً هس‌ست! یک راه دیگر هم بود. سمه‌آگول پیدایش کرد. بیایید برویم، ببینیم هنوز آنجاست یا نه.»

«قبلاً از این راه حرفی نزده بودی.»

«نه، ارباب نپرسید. ارباب نگفت که می‌خواهد چه کار بکند. به سمه‌آگول بیچاره نمی‌گویید. می‌گویید: سمه‌آگول مرا بر طرف دروازه - و بعد به سلامت! سمه‌آگول می‌تواند فرار بکند و طوریش نشود. ولی الان می‌گویید: می‌خواهم از این راه وارد موردور بشوم. سمه‌آگول خیلی ترسیده نمی‌خواهد ارباب نازنین از دست برود. به‌علاوه او قول داده، ارباب مجبورش کرده قول بدهد. قول بدهد که عزیزش را نجات بدهد. ولی اگر ارباب از این راه بروه، آن را می‌برد برای او، صاف برای دست سیاه. پس سمه‌آگول باید هر دو را نجات بدهد، و فکر راهی را می‌کند که یک زمانی، روزی روزگاری وجود داشت. ارباب نازنین، سمه‌آگول خیلی خوب است، همیشه کمک می‌کند.»

سام اخم کرد. اگر می‌توانست با نگاه تن گولوم را سوراخ کند حتماً این کار را می‌کرد. توی دلش به کلی مشکوک بود. ظاهراً نیز چنین نشان می‌داد که گولوم صادقانه برای فرود و نگران است و غصهٔ او را می‌خورد و می‌خواهد کمکش کند. اما سام مباحثه‌ای را که به طور

متضاد را هم داشت که آقای فرودو عاقل‌ترین فرد جهان است (البته شاید در این میان آقای بیل‌بری عزیز و گندالف، مستثنی می‌شدند). گولوم نیز به روش خودش و به این دلیل بسیار موجه‌که آشنایی‌اش با او کم‌تر بود با عوضی گرفتن مهر‌بانی و بی‌عقلی، دچار اشتباهی مشابه شده بود. در هر حال این سخنان او را شرمسار کرد و ترساند و التماس‌کنان به خاک افتاده بود و هیچ کلمه واضحی از دهانش بیرون نمی‌آمد جز ارباب‌نازنین.

فرودو صورانه مدتی منتظر ماند و سپس با تحکم کمتری شروع به سخن گفتن کرد. «حالا بیا گولوم، یا اگر دوست داری، سمه‌آگول، از راه دیگر برابم حرف بزن و اگر ممکن است نشانم بده که چه امیدی در آن مسیر هست، آن قدر که برگشتیم از راه صاف و مستقیم را توجیهه بکند. من عجله دارم.»

اما گولوم در وضع اسفباری به سر می‌برد و تهدید فرودو کاملاً او را سراسیمه کرده بود. در میان زرزرها و جیع و ویغ‌ها و بریدشدن مداوم رشته کلامش که در ضمن آن روی زمین می‌خزید و التماس‌کنان از هر دو می‌خواست که با «سمه‌آگول کوچک بیچاره» مهربان باشند، به دست آوردن هرگونه روایت واضح آسان نبود. مدتی گذشت و کمی آرام‌تر شد و فرودو ذره‌ذره چنین استنباط کرد که اگر جاده‌ای را دنبال می‌کردی که به سمت غرب اقال دوات می‌پیچید، سرانجام به یک تقاطع محاط در حلقه درختان تیره می‌رسییدی. در سمت راست یک راه به طرف ازگیلات و بل‌های آندوین می‌رفت. راه وسط به طرف جنوب ادامه پیدا می‌کرد.

گولوم گفت: «همین‌طور می‌رود و می‌رود و می‌رود، ما خودمان

گولوم گفت: «بله، ارباب! خطر هولناک! وقتی سمه‌گول فکرش را می‌کند استخوان‌هایش می‌لرزد، ولی فرار نمی‌کند. باید به ارباب نازنین کمک بکند.»

فرودو گفت: «منظورم خطری نبود که همه ما را تهدید می‌کند، منظورم خطری است که فقط تو را تهدید می‌کند. تو در مقابل چیزی که به آن می‌گوئیم «عزیزم» قول دادی. این را یادت باشا! کاری می‌کند که تو به قولی که داده‌ای وفادار بمانی؛ ولی دنبال راهی می‌گردد که طوری تحریفش بکند که مایه تباهی‌ات بشود. از همین الان داری منحرف می‌شوی. درست همین الان ابلهانه‌فکرت را برابم فاش کردی. گفتمی آن را به سمه‌آگول پس بده. دیگر این حرف را نزن! اجازه نده که این فکر در ذهنت پا بگیرد. دیگر هیچ وقت آن را پس نمی‌گیری. اما شهوت تو به داشتن آن باعث می‌شود که آخر سر سرنوشت فاجعه‌آمیزی داشته باشی. هیچ وقت آن را پس نمی‌گیری. اگر آخر سر مجبور بشوم سمه‌آگول، آن چیز عزیز را دستم می‌کنم؛ این عزیز به تو سلطه پیدا کرده. اگر آن را دستم بکنم و به تو دستور بدهم، اطاعت می‌کنی، حتی اگر دستور من این باشد که از پرتگاه پیری یا خودت را در آتش بیاندازی. و این دستور را می‌دهم. پس مواظب باش سمه‌آگول!»

سام نگاه‌ی تأییدآمیز و در عین حال حاکی از تعجب به اربابش انداخت: حالت نگاه و لحن صدایش طوری بود که قبلاً در فرودو سابقه نداشت. همیشه تصورش این بود که مهر‌بانی آقای فرودوی عزیز چنان در مرتبه بالایی است که این موضوع تا حد زیادی فقط می‌تواند به بی‌فکری او دلالت داشته باشد. البته سفت و سخت این اعتقاد

پادشاه‌نشان و درخت سفیدش؛ قصه‌های عالی، آنها برج‌های خیلی بلند ساختند و یکی از آنها را به رنگ سفید نقره‌ای بالا آوردند و داخل آن یک جواهر بود شبیه ماه و دور آن دیوار سفید عظیمی قرار داشت. آه، بله داستان‌های زیادی از برج ماه می‌گفتند.»

فرودو گفت: «این که می‌گویی باید میناس ایتیل باشد که ایزیلدور پسر اندیل آن را ساخت. همان ایزیلدوری که انگشت دشمن را برید.» گولوم لرزید و گفت: «بله، دست سیاهش فقط چهار انگشت دارد، ولی همین هم کافی است. و در ضمن او از شهر ایزیلدور هم بدش می‌آمد.»

فرودو گفت: «او از چه چیزی بدش نمی‌آمد؟ اما قضیهٔ برج ماه چه ربطی به ما دارد؟»

«خوب ارباب، همانجا بود و هنوز هم همانجاست: برج بلند و خانه‌های سفید و دیوار؛ اما الان دیگر قشنگ نیست، زیبا نیست. مدت‌ها پیش آنجا را فتح کرد. الان جای خیلی ترسناکی است. مسافرها هر وقت آن را می‌بینند می‌لرزند، از دیدرس آن بیرون می‌خزند، از سایه‌اش فرار می‌کنند. ولی ارباب باید از آن راه برود. راه دیگر فقط همین است. چون ارتفاع کوه‌ها آنجا کم است، و جاده قدیمی بالا می‌رود و بالا می‌رود تا می‌رسد به یک گذرگاه تاریک در آن بالا، و بعد دوباره پایین می‌آید و پایین می‌آید تا برسد به گورگورت.» صدایش تا حد یک نجوا پایین آمد و لرزه بر اندامش افتاد. سام پرسید: «ولی این چه کمکی به ما می‌کند. لابد دشمن همه چیز را دربارهٔ کوه‌های خودش می‌داند و آن جاده را هم سفت و سخت مثل همین یکی زیر نظر گرفته‌اند. برج خالی نیست، خالی است؟»

هیچ وقت آن طرف نرفته‌ایم ولی می‌گویند صد فرسخ می‌رود تا این که می‌توانی آب بزرگ را که هیچ وقت آرام و قرار ندارد، ببینی. آنجا خیلی ماهی دارد، و پرندگهای بزرگ که ماهی می‌خورند؛ پرندگهای نازنین؛ ولی ما هیچ وقت آن طرف نرفته‌ایم، افسوس که نرفته‌ایم! هیچ وقت فرصت‌اش را نکردیم. در ضمن می‌گویند آن طرف باز هم سرزمین‌های دیگری هست، اما زردسیما در آنجا خیلی داغ است، و هوا خیلی کم‌آبری می‌شود و آدم‌هایش خیلی بی‌رحماند و پوست تیره دارند. ما دلمان نمی‌خواهد آن سرزمین را ببینیم.»

فرودو گفت: «نه! ولی از موضوع پرت نشو. راه سوم چطور؟» گولوم گفت: «آه، بله، بله، یک راه سوم هست. یک راه که به طرف چپ می‌رود. بلافاصله شروع می‌کند به بالا رفتن و بالا رفتن و بیخ می‌خورد و دوباره به طرف سایه‌های بلند ارتفاع می‌گیرد. وقتی دور صخرهٔ سیاه پیچید، یک دفعه آن را می‌بینی، آن را بالای سرت می‌بینی و دلت می‌خواهد قائم بشوی.»

«آن را می‌بینی؟ می‌بینی‌اش؟ چه چیزی می‌بینی؟»
«ز قدیمی راه، خیلی قدیمی، الان خیلی وحشتناک است. وقتی آن قدیم‌ها سما‌گول جوان بود قصه‌های جنوب را می‌شنیدم. آه، بله، عصرها کنار ساحل رودخانهٔ بزرگ توی بیدستان می‌نشستیم و یک عالمه قصه تعریف می‌کردیم، و آن وقت‌ها رودخانه هم هنوز جوان بود، گولوم، گولوم.» شروع کرد به گریستن و زیر لب حرف زدن. نهایت‌ها صبورانه منتظر ماندند.

گولوم ادامه داد: «قصه‌های جنوب، از آدم‌های بلندقد، با چشم‌های درخشان، و خانه‌هایشان که مثل تپه‌های سنگی بود و تاج نقرهٔ

گولوم گفت: «تو هلیت نازنین نیستی، عاقل نیستی»، و نگاهی خشمگین به سام انداخت و رو به فرودو کرد. «سمه‌آگول با اورک‌ها حرف زده، بله، البته، قبل از این که با ارباب آشنا بشود، همین طور هم با مردم دیگر: او تا آن دوره‌ها رفته. خیلی‌ها همین حرف‌هایی را می‌زنند که او الآن می‌گوید. اینجا در شمال است که خطر بزرگ «او» را تهدید می‌کند، و همین طور هم ما را. یک روز «او» از دروازه سیاه بیرون می‌آید، یک روز که زیاد هم دور نیست. اینجا تنها راهی است که لشکرهای بزرگ می‌توانند رفت و آمد کنند. اما از طرف غرب در آن پایین نگرانی ندارد، به‌علاوه مراقبان خاموش آنجا هستند.»

سام که از رو نرفته بود، گفت: «فرمایش شما صحیح: پس این طور که می‌گوییم باید برویم بالا و در آنجا را بزنیم و بپرسیم که راه موردور از همین طرف است؟ یا این که آنها آن‌قدر خاموش‌اند که جوابمان را نمی‌دهند؟ به عقل جور در نمی‌آید. همین جا هم می‌شود این کار را کرد، کلی هم راه صرفه‌جویی می‌شود.»

گولوم هیس‌هیس کرد: «راجع به این موضوع شوخی نکنید. شوخی نیست، نه نیست! اصلاً خنده‌دار نیست. اصلاً عاقلانه نیست که بخواهی سعی بکنی وارد موردور بشوی، ولی اگر ارباب می‌گوید باید بروم یا نمی‌روم پس باید پیدا شود. نباید به آن شهر مخوف برویم، نه، البته که نباید برویم. درست همین جاست که سمه‌آگول کمک می‌کند، سمه‌آگول نازنین، با این که هیچ‌کس نمی‌گوید موضوع از چه قرار است. سمه‌آگول دوباره کمک می‌کند. آن را پیدا کرده. آنجا را می‌شناسد.»

فرودو پرسید: «چه چیزی را پیدا کرده‌ای؟»

گولوم نجواکنان گفت: «آه، نه، خالی نیست! به نظر خالی می‌آید، ولی این طور نیست، آه، نه! چیزهای خیلی وحشتناک آنجا زندگی می‌کنند. اورک‌ها، بله، همیشه اورک‌ها هستند؛ ولی چیزهای بدتر هست، چیزهای بدتری هم آنجا زندگی می‌کند. جاده درست از زیر سایه دیوارها بالا می‌رود و از دروازه می‌گذرد. هیچ جنبیده‌ای نمی‌تواند از جاده بگذرد و آنها باخبر نشوند. چیزهایی که آن داخل‌اند باخبر می‌شوند: مراقبان خاموش.»

سام گفت: «پس توصیه‌ات این است که کلی راه به طرف جنوب برویم و وقتی رسیدیم آنجا - تازه اگر برسیم - باز خودمان را توی منجلابی مثل این، یا شاید هم بدتر از این ببینیم؟»

گولوم گفت: «نه، واقعاً نه. هلیت‌ها باید درک بکنند، باید سعی کنند که بفهمند. او انتظار حمله از آن طرف را ندارد. چشم او به همه این دور و اطراف هست، ولی به بعضی جاها بیشتر از جاهای دیگر. همه چیز را در آن واحد نمی‌تواند ببیند، فعلاً نمی‌تواند. ببیند او تمام زمین‌های غرب کوه‌های سایه را تا پایین رودخانه تصرف کرده و پل الآن دست اوست. فکر می‌کند هیچ‌کس نمی‌تواند بدون جنگ در مقابل پل، یا داشتن کلی قایق که نمی‌شود مخفی‌شان کرد و او از آن خبردار می‌شود، به برج ماه برسد.»

سام گفت: «ظاهراً در مورد این که چه کار می‌کند و چه فکری توی سرش هست، یک عالمه چیز می‌دانی. این اواخر هم صحبت‌اش بوده‌ای؟ یا فقط با اورک‌ها گپ زده‌ای؟»

فردود یقین عجیبی داشت که برخلاف ظنی که می‌رفت حرف گولوم در این مورد استثنائاً زیاد از حقیقت دور نبود. و این که او به هر حال راهی به بیرون از موردور یافته بود و به نوعی تصور می‌کرد که این راه را با مکر و حيله‌گری خودش یافته است. از طرفی فردود متوجه شده که گولوم ضمیر من را به کار می‌برد، و این ضمیر در مواقعی که ندرتاً ظاهر می‌شد، گویا نشانه این بود که تهمانده‌های راستگویی و صداقت قدیم فعلاً رو آمده است. اما حتی اگر می‌شد در این مورد به گولوم اعتماد کرد، نیرنگ‌های دشمن را فراموش نکرده بود. ممکن بود که «فرار» با اجازه یا با تدارک او صورت گرفته باشد و در برج تاریک کاملاً از آن باخبر باشند. و در هر حال گولوم آشکارا خیلی چیزها را کتمان می‌کرد.

گفت: «دوباره ازت می‌پرسم؛ این راه مخفی را زیر نظر ندارند؟»
اما اسم آراگورن خلق و خوی گولوم را تنگ کرده بود و قیافه آزرده آدم دروغ‌گویی را داشت که وقتی یک بار در عمرش حقیقت یا بخشی از حقیقت را گفته است، به او مشکوک شده‌اند. جوابی نداد.

فردود تکرار کرد: «آن را زیر نظر ندارند؟»
گولوم با حالت عبوس گفت: «بله، بله، شاید دارند. توی این سرزمین جای امن پیدا نمی‌شود. جای امن نیست. ولی ارباب یا باید اینجا را امتحان بکنند، یا برگردد خانه. راه دیگری نیست.» نتوانست بیشتر از این از او حرف بکشند. اسم مکان خطرناک و گذرگاه فوقانی را نمی‌دانست یا نمی‌خواست بگوید.

نام اینجا کیریت انگول^۱ بود، نامی که شهرتی شوم داشت. اگر

1. Crith Ungol

گولوم قوز کرد و صدایش را تا حد یک نجوا پایین آورد. «یک راه کوچک که توی کوه بالا می‌رود؛ و بعد یک پلکان، یک پلکان باریک، بله، خیلی دراز و باریک. و بعد باز هم پلکان و بعد» - صدایش حتی از قبل هم پایین‌تر آمد - «یک تقب، یک تقب تاریک؛ و بالاخره یک شکاف کوچک، و یک راه بالای گذرگاه اصلی، اینجا همان راهی بود که سمه‌آگول از تاریکی بیرون آمد. اما این قضیه به سال‌ها قبل مربوط می‌شود. الان راه ممکن است از بین رفته باشد، شاید هم نه، شاید هم از بین نرفته باشد.»

سام گفت: «اصلاً از بوی قضیه خوشم نمی‌آید. به هرحال گفتن‌اش خیلی آسان است. اگر راه هنوز هم اینجا باشد، آن را زیر نظر گرفته‌اند. مواظب اینجا نبودند گولوم؟» وقتی این را گفت، درخششی سبزرنگ را در چشمان گولوم مشاهده کرد، یا به نظرش رسید که چنین درخششی را دیده است. گولوم من و من کرد و جوابی نداد.

فردود با تحکم پرسید: «آنجا را زیر نظر نگرفته‌اند؟ ببینم مگر تو از تاریکی فرار کردی سمه‌آگول؟ یا این که به تو اجازه دادند برای مأموریت اینجا را ترک بکنی؟ دست‌کم آراگورن این طور فکر می‌کرد، همان کسی که چند سال پیش تو را توی باتلاق‌های مرگ پیدا کرد.»
«دروغ است!» گولوم هیس‌هیس کرد و با ذکر نام آراگورن نوعی

برق اهریمنی در چشمش پدیدار شد. «حرف دروغ به من بسته، بله، بسته. من خودم فرار کردم، بیچاره خودش تک و تنها. راستش به من گفته که دنبال آن چیز عزیز برگردم؛ و دنبالش گشته‌ام، خیلی گشته‌ام. ولی نه برای آن آدم سیاه. آن چیز عزیز مال ما بود، بله، می‌گویم مال خودم بود. من فرار کردم.»

بسته بودن دروازه سیاه / ۴۸۷

از داستان جوانی جهان، آنگاه که درختان نقره و طلا هنوز شکوفا بودند. انتخاب هر دو شق شوم بود. کدام راه را باید برمی‌گزید؟ و اگر هر دو راه به وحشت و مرگ می‌انجامید، انتخاب کردن چه ثمری داشت.

روز جلو کشید. سکوتی عمیق بر گودی خاکستری کوچک حاکم شد، گودی کوچکی که چنین نزدیک به مرزهای سرزمین سایه آریمیده بودند: سکوتی که می‌شد آن را احساس کرد، و تو گویی پرده‌ای ضخیم بود که ایشان را به کلی از جهان بی‌راموشان جدا می‌ساخت. بالای سرشان گنبد آسمان رنگ‌پریده قرار داشت و رشته‌های دود که با شتاب می‌گذشت بر آن خط می‌انداخت، اما این آسمان، بلند و دور به نظر می‌رسید، و گویی آن را از میان اعماق ژرف هوایی سنگین می‌دیدند، هوایی که از اندیشم‌های هول‌انگیز سنگین می‌نمود.

حتی عقابی هم که زیر خورشید به حال تعلیق پرواز می‌کرد، نمی‌توانست هابیت‌ها را تشخیص دهد که آنجا زیر بار تقدیر، ساکت و بی‌حرکت نشسته و خود را در شنل‌های خاکستری ظریف خود پیچیده بودند. شاید لحظه‌ای درنگ می‌کرد تا گولوم، پیکر کوچکی را که نقش زمین شده بود، ورنه انداز کند: ای بسا اسکلت بچه آدمیزادی بود که از گرسنگی هلاک شده و روی زمین افتاده و تن‌پوش ژنده و پاره‌ او هنوز به استخوان‌هایش چسبیده بود، با دست‌ها و پا‌های سفید و باریک مثل استخوان: بدون گوشتی که ارزش توک زدن داشته باشد.

سر فرود روی زانوایش خم شده بود، اما سام به پشت تکیه داد و دستانش را زیر سر گذاشت و از میان باشلق‌اش به آسمان خالی چشم دوخت. دست‌کم برای مدتی طولانی آسمان خالی بود. آنگاه سام به

آراگون آنجا بود، شاید نام و معنی آن را به ایشان می‌گفت؛ گندالف احتمالاً برحذرشان می‌داشت. اما تنها بودند، و آراگون در دسترس نبود و گندالف به سبب سوء قصد به جانش، با تأخیر در میان ویرانه‌های این‌نگار ایستاده و مشغول مبارزه با سارومان بود. با این حال حتی وقتی حرف آخر را با سارومان زد و پلان تیر پرتاب شد و به پایه‌اورتازانک اصابت کرد، به فکر فرود و سام وایز بود، از فرسنگ‌ها فرسنگ آن طرف‌تر، دلس با امیدواری و دلسوزی پیش آنها بود.

شاید فرود آنگاه که روی آمون‌هن بود، اگر چه تصور می‌کرد گندالف رفته و برای همیشه آن دورها در سایه‌های موربا گم شده است، بی‌آن که بداند آن را احساس کرده بود. مدتی دراز ساکت، با سر خمیده روی زمین نشست و کوشید چیزهایی را که گندالف به او گفته بود، به یاد بیاورد. اما برای چنین موقعیتی هیچ توصیه‌ای را به یاد نمی‌آورد. در واقع خیلی زود از راهنمایی گندالف محروم شده بودند، خیلی زود، در حالی که هنوز از سرزمین تاریک بسیار فاصله داشتند. در این مورد که سرانجام باید چگونه وارد آنجا شوند، گندالف چیزی نگفته بود. شاید نمی‌توانست بگوید. یک بار دل به دریا زده و وارد استحکامات دشمن در شمال، در دول گولور شده بود. اما پس از قدرت گرفتن دوباره فرمانروای تاریکی، آیا هرگز به موردور، به کوه آتش و باراد-دور، سفر کرده بود؟ فرود و فکر نمی‌کرد که چنین باشد. و اینجا، او، هافلینگ کوچکی از شایر، هابیت ساده‌دل روستایی انتظار داشت راه به جایی بیابد که بزرگان توان یا جرأت رفتن به آنجا را نداشتند. تقدیر شومی بود. اما خود او در اتاق نشیمن‌اش این کار را بر عهده گرفته بود، در بهار سال دور، چنان دور که اکنون اگر فصلی بود

اکنون که باز بی‌پناه مانده بودند، خطر دوباره برگشته بود. اما فرودو هنوز با گولوم حرفی نمی‌زد یا تصمیم‌اش را نمی‌گرفت. چشم‌انش را بسته بود، و انگار که داشت رویا می‌دید، یا درون دل خویش و حافظه‌اش را می‌کاویید. سرانجام تکانی خورد و از جا برخاست، و چنین می‌نمود که می‌خواهد حرف بزند و تصمیم‌اش را بگیرد. اما گفت:

«ساکت! این دیگر چیست؟»

ترسی از تو به دلشان افتاد. صدای سرودخوانی و فریادهای خشن را شنیدند. ابتدا دور به نظر می‌رسید، اما نزدیک‌تر شد: داشت به طرف‌شان می‌آمد. همگی این فکر به سرشان زد که بالداران سیاه ایشان را دیده و سپاهیان مسلح را برای دستگیری‌شان گسیل کرده‌اند: هیچ سرعتی برای گریز از دست این خادمان مخوف سائورون، زیاد نبود. خود را جمع کردند و گوش دادند. صداها و جنگ‌جنگ سلاج‌ها و یراق‌ها بسیار نزدیک بود. فرودو و سام شمشیرهای کوچکشان را در نیام شل کردند. گریز ناممکن بود.

گولوم آهسته برخاست و حشره‌وار به لب گودی خزید. با نهایت احتیاط سانت به سانت خودش را بالا آورد تا این که توانست از میان دو نقطه شکسته در سنگ نگاهی بیاندازد. مدتی بی‌حرکت آنجا باقی ماند، بی‌آن که سروصدایی بکند. کم‌کم صداها دوباره فروکش کرد و سپس آهسته محو شد. آن دورها شیوری روی باروهای مورانون شروع به نواختن کرد. آنگاه گولوم آهسته عقب کشید و سر خورد و وارد گودی شد.

با صدایی آهسته گفت: «آدم‌های بیشتری دارند می‌روند طرف

یک‌باره تصور کرد که شیخ تیره پرنده‌مانندی را دید که چرخ زان و پروازکنان در برابر دیدگانش قرار گرفت و سپس دوباره چرخ زان دور شد. دو شیخ دیگر از بی او آمدند و سپس چهارمی. خیلی کوچک دیده می‌شدند، اما به نوعی می‌دانست که بسیار بزرگانند و بال‌هایشان وسعت عظیمی دارد، و در ارتفاعی بسیار زیاد پرواز می‌کنند. چشم‌انش را پوشاند و به جلو خم شد و یک جا کز کرد. همان هراس هشاردهنده‌ای را احساس کرد که با حضور سواران سیاه در او سر برداشته بود، همان وحشت نومیذکننده‌ای که با صدای فریاد در باد و سایه روی ماه به سراغش آمده بود، هر چند که اکنون تا بدان اندازه کاری و گیرا نبود: تهدید بسیار دور می‌نمود. اما به هر حال تهدید بود. فرودو نیز آن را احساس کرد. رشته افکارش برید. تکان خورد و لرزید، اما به آسمان نگاه نکرد. گولوم مثل عنکبوتی به دام افتاده خود را جمع کرد. شیخ بالدار چرخ زد و به سرعت پایین آمد و با شتاب به مورودور برگشت.

سام نفس عمیقی کشید. با صدایی دو رگه آهسته گفت: «سوارها دوباره این دور و اطراف هستند، ولی آن بالا توی هوا، آنها را دیدم. فکر می‌کنی بتوانند ببینندمان؟»

فرودو گفت: «نه، شاید نه. اما مرکب‌هایشان می‌بینند. و این موجودات بال‌دار که آنها فعلاً سوارشان شده‌اند، احتمالاً بهتر از هر موجود دیگری می‌بینند. شبیه پرنده‌های لاشخور بزرگ هستند. دارند دنبال چیزی می‌گردند: احتمال می‌دهم که دشمن مراقب است.» احساس وحشت گذشته، اما سکوت فراگیر شکسته بود. زمانی انگار که در جزیره‌های نامرئی قرار گرفته باشند، از دنیا جدا شده بودند؛

زمین می لرزه زیر پا هام
 شیور دارم توی دهنم
 توی جنوب می بینتم
 باگوشای مثل بادبزیم
 چند ساله نمی دونم خودم هم
 صاف صاف روی زمین ول گشتم
 پیل است اسمم
 حتی وقت مرزیم
 روز زمین دراز نکشیدم
 بزرگ تر از همه ام
 پیرم و بلند و گنده ام
 اگر یک وقت ببینی ام
 هیچ وقت فراموش نمی کنی ام
 یک وقت دیدی ندیدی ام
 فکر می کنی خیالی ام
 اما من پیل پیرم
 هیچ وقت دروغ نمی گم

وقتی خواندن شعر را تمام کرد، گفت: «همین، این شعری است که ما توی شایر داریم. شاید مزخرف باشد، بلکه هم نباشد. ولی می دانی، ما هم داستان های خودمان را داریم، و خبرهایی که از جنوب به ما رسیده. در زمان های قدیم هلیت ها گاه و بی گاه خودشان دست به سفر می زدند. خیلی هاشان هیچ وقت برگشتند، خیلی از چیزهایی را

موردور، صورتشان سیاه است. قبلاً آدمهایی مثل اینها ندیده ایم، نه، سمه آگول ندیده است. وحشی هستند. چشم های سیاه دارند و موهای بلند سیاه و حلقه های طلا به گوش هاشان کرده اند؛ بله، یک عالمه طلای قشنگ. و بعضی ها رنگ قرمز به گونه هاشان مالیده اند و شنل های قرمز پوشیده اند؛ پرچمشان قرمز است، و همین طور هم نوک نیزه شان؛ سپرهای گرد دارند، زرد و سیاه با خوشه های بزرگ. آدمهای قشنگی نیستند؛ خیلی بی رحم و شرور به نظر می رسند. تقریباً به بدی اورک ها، اما خیلی بزرگ تر. سمه آگول فکر می کند که از جنوب آمده اند، از آن طرف آخر رودخانه بزرگ؛ از آن جاده آمده اند. از دروازه سیاه رفتند داخل؛ اما خیلی های دیگر از پشت سر می آیند. همیشه آدمهای زیادی به موردور می آیند. یک روز همه آدمها آن تو جمع می شوند.»

سام که از شوق خبر جاهای جدید ترس اش را فراموش کرده بود، پرسید: «آنجا پیل هم بود؟»
 گولوم گفت: «نه، پیل نبود. پیل دیگر چیست؟»
 سام بلند شد و دست هاش را (مطابق معمول همیشه که شعر می خواند) به پشت اش زد و شروع کرد:

مثل موش خاکستری ام
 به بزرگی یک خانه ام
 مثل ماره دماغم
 می ترکه درخت وقتی رد می شم
 راه که می رم و وسط علف هام

است و همین. خوب، سمه آگول بار سوم امیدوارم بهتر از دفعات قبل باشد. همراهت می آیم.»
 گولوم بالذت فریاد زد: «ارباب خوب، ارباب عاقل، ارباب نازنین!» و به زانوی فرودو پنجه کشید. «ارباب خوب! پس حالا خوب استراحت کنید، هایت‌های نازنین، زیر سایه سنگ‌ها، خوب زیر سنگ‌ها! استراحت کنید و ساکت بمانید، تا این که زردسما برود. بعد می‌توانیم سریع راه بیافتیم. باید مثل سایه‌ها بی سروصدا و سریع باشیم!»



هم که گفتند، کسی باور نکرد: خیره‌های بری و نامطمئن مثل حرف شایری‌ها ضرب‌المثل است. ولی داستان مردم بزرگ سرزمین‌های آفتابی آن پایین را من هم شنیده‌ام. توی داستان‌های خودمان به آنها می‌گوئیم سورتینگ‌ها؛ می‌گویند وقتی می‌روند جنگ سوار پیل می‌شوند. خانه‌ها و برج‌ها را یک جا می‌گذارند پشت پیل، و پیل‌ها موقع جنگ طرف هم صخره و تنه درخت پرت می‌کنند. برای همین وقتی گفتم «آدم‌های اهل جنوب، و همه هم قرمز پوشیده‌اند و طلا اویزان کرده‌اند»، گفتم «آنجا پیل هم بود؟» چون اگر بود می‌خواست خطرناک باشد، یا نباشد، دل به دریا می‌زدم و نگاهی می‌انداختم. ولی الان خیال می‌کنم دیگر هیچ پیلی نبینم. شاید هم چنین جانوری وجود ندارد»، آه کشید.

گولوم دوباره گفت: «نه، پیل نبود. سمه آگول چیزی راجع به آنها نشنیده. دلش نمی‌خواهد آنها را ببیند. دلش نمی‌خواهد چیزی مثل این وجود داشته باشد. سمه آگول دلش می‌خواهد از اینجا برود و یک جای مطمئن‌تر قایم بشود. سمه آگول می‌خواهد ارباب هم برود. ارباب نازنین با سمه آگول نمی‌آید؟»

فرودو برخاست. در بحبوحه بحران و دغدغه خاطر، وقتی سام شعر پای احاق و قدیمی پیل را رو کرد، خندید، و خنده او را از دست تردید خلاص کرد. گفت: «ای کاش هزار تا پیل داشتیم و گندالف جلوی همه سوار یکی از آن سفیدهایش می‌شد. آن وقت شاید راهمان را به سرزمین پیلیدی باز می‌کردیم. ولی نداریم؛ فقط پاهای خسته خودمان

فصل ۴

ادویه‌جات و آبگوشت خرگوش

چند ساعتی را که از روشنایی روز باقی بود استراحت کردند، و همچنان که آفتاب می‌چرخید خود را به داخل سایه‌ها کشاندند تا آن که سرانجام سایهٔ لبهٔ غربی دره‌ای که تویش پناه گرفته بودند دراز شد و تاریکی تمام گودی را پر کرد. چیزی خوردند و با صرفه‌جویی آبی نوشیدند. گولوم چیزی نخورد، اما آب را با خوشحالی قبول کرد.

لب‌هایش را لیسید و گفت: «حالا چیزی نمی‌کشد که کلی آب پیدا می‌کنیم. آب خوب از جویبارها توی رودخانهٔ بزرگ می‌ریزد، آب نازنین، توی آن سرزمینی که داریم می‌رویم طرفش. سمه‌آگول شاید آنجا غذا هم پیدا بکند. خیلی گرسنه است، بله، گولوم!» دو دست بزرگ پهنش را روی شکم چروکیده‌اش گذاشت، و نوعی روشنایی سبزرنگ ضعیف در چشم‌هایش هویدا شد.

تاریکی شدت گرفته بود که سرانجام راهی شدند و از لبهٔ غربی دره بالا خزیدند و مثل اشباح در زمین‌های سنگلاخ حاشیهٔ جاده آهسته پیش رفتند. هنوز سه شب مانده بود که قرص ماه کامل شود، اما ماه تا نزدیکی‌های نیمه‌شب، از پشت کوه‌ها بالا نیامد، و اوایل شب بسیار

تاریک بود. تک روشنایی سرخ‌رنگی آن بالا در برج‌های دندان روشن بود، اما هیچ نشانه دیگری از مراقبان بیدار مورانون دیده یا شنیده نمی‌شد.

همچنان که می‌گریختند و در زمین‌های سنگلاخ پُر دست‌انداز سکندری‌خوران پیش می‌رفتند، چشم سرخ‌انگار مایل‌ها آنها را زیر نظر گرفته بود. جرأت نداشتند از جاده بروند، اما آن را در سمت چپ خود حفظ و تا جای ممکن مسیرش را از فاصله نزدیک تعقیب می‌کردند. سرانجام وقتی پاسی از شب گذشت و به سبب استراحت کوتاه، کاملاً خسته شده بودند که چشم به نقطه کوچک آتشی تبدیل و سپس ناپدید شد: یال تیره کوه‌های کم‌ارتفاع شمالی را دور زده بودند و کم‌کم داشتند مسیر جنوب را در پیش می‌گرفتند.

اکنون با خاطری که به طرزی عجیب آسوده شده بود، دوباره استراحت کردند، اما نه برای مدتی طولانی. سرعت‌شان در حد انتظار گولوم نبود. به حساب او از مورانون تا تقاطعی که بالای ازگیلیات قرار داشت، تقریباً سی فرسنگ فاصله بود، و او امید داشت که این مسافت را در چهار منزل ببیمایند. پس دوباره تقلاکنان راه افتادند تا آن که سپیده اندک‌اندک در بیابان خاکستری پهن‌اور گسترش یافت. تا آن هنگام حدود هشت فرسنگ راه پیموده بودند، و هابیت‌ها حتی اگر جرأتش را می‌یافتند، از این جلوتر نمی‌توانستند بروند.

روشنایی فزاینده، سرزمینی را در برابرشان آشکار ساخت که از هم‌اکنون کم‌دست‌اندازتر و آبادتر بود. کوه‌ها هنوز به طرز تهدیدآمیزی در سمت چپ‌شان سر به آسمان کشیده بودند، اما جاده جنوب در آن

نزدیکی به چشم می‌خورد، که اکنون از ریشه سیاه تپه‌ها دور و به غرب متمایل شده بود. در آن سو شیب‌های پوشیده از درختان اندوهبار مثل ابرهای تاریک دیده می‌شد، اما در اطرافشان خلنگ‌زاری انبوه قرار داشت پوشیده از بوته‌های جارو و خلنگ و سیاه‌آل و دیگر درختچه‌هایی که نمی‌شناختند. اینجا و آنجا تک درختان بلند کاج را می‌دیدند. هابیت‌ها علی‌رغم خستگی، دوباره اندکی روحیه گرفتند: هوا تازه و فرح‌بخش بود و آنان را یاد سرزمین‌های مرتفع فاردینگ شمالی در آن دورها می‌انداخت. این که فعلاً نفسی از سر آسودگی می‌کشیدند و در سرزمینی راه می‌پیمودند که فقط چند سال در زیر سلطه فرمانروای تاریکی قرار گرفته، و هنوز به تمامی ویران نشده بود، به نظر خوب می‌رسید. اما خطر را فراموش نکرده بودند، و نیز دروازه سیاه را که اگر چه در پس ارتفاعات اندوهبار مانده بود، هنوز بسیار نزدیک بود. برای یافتن مخفی‌گاهی که بتوانند تا هنگام دوام آوردن روشنایی خود را از دید چشم‌های اهریمنی پنهان کنند، به دور و اطراف خود نگاه کردند.

روز با تشویش گذشت. در زیر انبوه بوته‌های خلنگ دراز کشیدند و ساعت‌هایی را که کند می‌گذشت شماره کردند، ساعت‌هایی که انگار تغییر زیادی با خود به همراه نمی‌آورد؛ زیرا هنوز در زیر سایه‌های اقل دوات قرار داشتند و خورشید مستور بود. فرودو بارها عمیق و آسوده‌خاطر خوابید، شاید از این جهت که به گولوم اعتماد کرده بود، یا خسته‌تر از آن بود که به او اهمیت بدهد؛ اما سام حتی چرت زدن را وقتی که گولوم آشکارا خواب خواب بود و در رویاهای رازآلودش

خرناس می‌کشید و تکان می‌خورد، دشوار یافت. شاید گرسنگی بیشتر از بدگمانی موجب شده بود که بیدار بماند: دلش هوای غذایی خانگی کرده بود، «چیز داغی که توی دیگ پخته باشد».

به محض این که زمین در شبی که از راه می‌رسید به یک توده بی‌شکل خاکستری تبدیل شد، دوباره عازم شدند. طولی نکشید که گولوم آنان را به طرف جاده جنوب راهنمایی کرد؛ و پس از آن سریع‌تر پیش رفتند، هر چند خطر نیز بزرگ‌تر بود. گوش به زنگ صدای سم اسب یا صدای پا از جاده پیش رو یا پس پشت بودند؛ اما شب سپری شد، و آنان نه صدای رهرویی را شنیدند و نه صدای سواری را.

جاده را در زمان گذشته نامعلومی ساخته بودند، و شاید تا حدود سی مایل پایین‌تر از مورانون، تازه مرمت شده بود، اما همچنان که به طرف جنوب پیش می‌رفت بیابان به آن دست انداخته بود. اثر تلاش آدم‌های زمان باستان را می‌شد در خط سیر مطمئن و مسیر هموارش تشخیص داد: جاده گاه و بی‌گاه راهش را از میان شیب دامنه تپه‌ها می‌برد یا با پل‌های تاق‌دار شکیل و عریض که یادگارهای ماندگار معماری بودند، از روی جویبارها می‌گذشت؛ اما سرانجام هر نشانی از بناهای سنگی به تدریج از میان رفت، جز ستون‌های شکسته که اینجا و آنجا از میان بوته‌های دو سوی جاده دیده می‌شد، یا سنگ‌فرشی قدیمی که هنوز از لابلای علف‌های هرزه و خزه خودی نشان می‌داد. بوته‌های خلنگ و درختان و سرخس‌ها از شیب‌های بغل جاده به پایین سرازیر و روی آن آویخته و یا پخش و پلا در سطح آن روییده بود. جاده سرانجام به راه‌گاری‌رویی تبدیل شد که کم‌مورد استفاده قرار گرفته بود؛ اما پیچ و خم نداشت؛ خط سیر مطمئن خود را حفظ

کرد و آنان را در سریع‌ترین مسیر ممکن پیش برد.

بدین ترتیب وارد مرزهای شمالی سرزمینی شدند که آدم‌ها زمانی آن را ایتیلین می‌نامیدند، سرزمین زیبای بیشه‌هایی که از دامنه‌ها بالا می‌رفت و جویبارهایی که با سرعت به پایین سرازیر می‌شد. در زیر ستاره‌ها و قرص ماه، شبی بی‌ابر و لطیف از راه رسید، و به نظر هابیت‌ها هر چه پیش رفتند هوا دلپذیرتر شد؛ از هن‌وهن‌ها و غرولندهای زیر لبی گولوم نیز معلوم بود که او نیز متوجه این موضوع شده است و زیاد از آن خوشش نمی‌آید. با نخستین نشانه‌های روز دوباره توقف کردند. به پایان یک بریدگی عمیق و طولانی رسیده بودند که دیواره‌هایی صاف در میانه داشت، یک بریدگی که جاده با آن از دل تپه‌های سنگی برای خود راه باز می‌کرد. اکنون از شیب غربی بالا رفتند و به دور و اطراف نگاهی انداختند.

در صبح، در آسمان گشوده می‌شد، و آنان می‌دیدند که اکنون کوه‌ها اندکی آن‌سوتر قرار گرفته‌اند و با احتیاطی بلند که در دوردست‌ها گم می‌شد به سمت شرق عقب می‌نشینند. وقتی رو به غرب کردند، در برابرشان شیب‌های ملایمی را دیدند که به سوی غبار تیره‌ای در آن دورها سرازیر می‌شد. دور و اطراف‌شان را بیشه‌های کوچک درختان رزین‌دار احاطه کرده بود، درختانی همچون صنوبر و سدر و سرو و گونه‌های دیگری که در شایر ناشناخته بود و محوطه‌های بی‌درخت گسترده‌ای داخل این بیشه‌ها وجود داشت؛ و همه جا را انبوهی از گیاهان و درختچه‌های خوشبو پوشانده بود. سفر طولانی از ریوندل آنان را به مناطقی جنوبی‌تر نسبت به سرزمین خودشان رسانده بود،

اما هابیت‌ها تا به این ناحیه محفوظ نرسیدند، تغییر آب و هوا را احساس نکردند. اینجا بهار از هم‌اکنون سخت دست به کار شده بود: جوانه‌ها، خزه و خاک‌برگ را شکافته، و سر شاخه‌های سیاه کاج‌ها سبز بود، و گل‌های کوچک داشت در میان سبزه‌ها می‌شکفت، و پرنده‌ها مشغول آواز خواندن بودند. ایتیلین، باغ‌گوندور هر چند متروک، هنوز نوعی دلربایی حوری‌وار آشفته‌اش را حفظ کرده بود.

از جنوب و غرب مشرف به دره‌های پست و گرم آندوین بود و از شرق، زیر پناه اقل دوات قرار داشت، و با این حال سایه کوه بر آن نمی‌افتاد؛ از شمال زیر چتر امین مویل و در معرض آب و هوای جنوب و بادهای مرطوب قرار می‌گرفت که از جانب دریای دوردست می‌وزید و درختان عظیم بی‌شماری آنجا رسته بود که سال‌ها پیش کاشته بودند و با بر سر کار آمدن اخلاف بی‌اعتنا، وارد دورانی شده بودند که هیچ مراقبتی از آنها به عمل نیاورده بودند؛ درختان باغ‌ها و بیشه‌های آنجا متشکل بود از گز و سقز و زیتون و برگ‌بو؛ و سرو کوهی و مورد نیز در آنجا یافت می‌شد؛ و آویشن که بوته بوته می‌رست یا با ساقه‌های چوبین خزنده‌اش سنگ‌های پنهان را به شکل فرشینه‌های کلفت می‌پوشاند؛ بوته‌های مریم‌گلی از گونه‌های مختلف که به رنگ آبی یا سرخ یا سبز کم‌رنگ به گل نشسته بود؛ و مرزنگوش و جعفری‌های تازه‌رسته و گیاهانی بسیار در انواع و اقسام شکل‌ها و رایحه‌ها، که در ورای دانش باغبانی سام قرار داشت. غارها و دیواره‌های صخره‌ای از هم‌اکنون با گیاهان سفرس و گل‌نازها آذین شده بود. آلاله‌ها و شقایق‌های نعمانی در بیشه‌های فندق بیدار شده بودند؛ و گل‌های نرگس و گل‌های سوسن، غنچه‌های نیمه‌باز خود را

در میان علف‌ها تکان می‌دادند: علف‌های سبز سیر در کنار آبگیرها، آنجا که جویبارها بر سر راه خود به سوی آندوین در چاله‌های سرد درنگ می‌کردند.

مسافران پشت به جاده کردند و از تپه پایین آمدند. همچنان که راه خود را از میان بوته‌ها و علف‌ها باز می‌کردند، بوهای دلپذیر در اطراف‌شان به هوا برخاست و گولوم سرفه کرد و دچار تهوع شد؛ اما هابیت‌ها نفس عمیقی کشیدند و سام از روی فراغ خاطر و نه از روی مسخره‌گی خندید. جویباری را که شتابان از کنارشان پایین می‌رفت، دنبال کردند. طولی نکشید که جویبار آنان را به دریاچه کوچک زلالی در دره‌ای کم‌عمق رساند: دریاچه در میان ویرانه‌های نوعی آبگیر سنگی باستانی آشپان کرده بود که حاشیه‌های مغاره‌مانندش را خزه و تمشک جنگلی سرخ تقریباً به تمامی پوشانده بود؛ زنبق‌های شمشیر گونه صف‌به‌صف دورتادور آن ایستاده، و برگ نیلوفرهای آبی بر روی سطح تاریک و مواج ملایم آن شناور بودند. اما آب، عمیق و تروتازه بود و آرام از روی لبه‌ای سنگی در آن سو سر می‌رفت و جاری می‌شد. اینجا خود را شست‌وشو دادند و از بالادست جویبار تا می‌توانستند آب نوشیدند، آنگاه دنبال جایی گشتند که بتوانند استراحت کنند و مخفی شوند. زیرا اگر چه این سرزمین هنوز زیبا می‌نمود، اکنون کمابیش جزئی از قلمرو دشمن محسوب می‌شد. چندان از جاده دور نشده بودند که حتی در آن مسافت کوتاه، اثر نامطلوب جنگ‌های قدیم را دیدند، و نیز آسیب‌های تازه‌ای که اورک‌ها و دیگر خادمان پلید فرمانروای تاریکی وارد آورده بودند: چاه روبازی از کثافت و فضولات؛ درختانی که آنها را وحشیانه قطع و رها کرده بودند تا خشک شوند، و

خطوط رونی اهریمنی یا علامت مهیب «چشم» که بی‌محابا و خام دستانه روی پوست این درختان کنده شده بود.

سام که تقلاکنان از طرف خروجی دریاچه پایین رفته و لحظه‌ای بی‌توجه به خطر موردور مشغول بوییدن و لمس کردن گیاهان و درختان ناآشنا بود، ناگهان متوجه حضور این خطر شد که دایم تهدیدشان می‌کرد. به طور اتفاقی پا در دایره‌ای گذاشت که هنوز اثر سوختگی آتش بر آن دیده می‌شد، و در میان آن به توده‌ای از استخوان‌ها و مجسمه‌های نیمه‌سوخته و شکسته برخورد. پیش‌روی سریع بیابان با نسترن‌ها و ترخان‌ها و یاسمن‌های بری از هم اکنون پرده‌ای روی این مکان ضیافت و قصابی هول‌انگیز کشیده بود؛ اما آثار زیاد قدیمی نبود. با شتاب طرف همراهانش برگشت، اما چیزی نگفت: بهتر بود این استخوان‌ها در آرامش رها شوند و گولوم آنها را دست‌کاری و پخش و پلا نکند.

گفت: «بیایید آن بالا جایی برای خوابیدن پیدا بکنیم. این پایین خوب نیست. هر چه بالاتر بهتر.»

مسافتی بالاتر از دریاچه، بستر خشکی از سرخس‌های انبوه خشکیده و قهوه‌ای سال پیش پیدا کردند. در پس آن، بیشه‌ی درختان تیره‌برگ بو قرار داشت که از یک سربالایی پرشیب بالا می‌رفت و آن بالا درختان سدر کهن‌سال، تارک تپه را پوشانده بود. تصمیم گرفتند آنجا استراحت کنند و روز را بگذرانند، که از هم‌اکنون انتظار می‌رفت آفتابی و گرم باشد. روز خوبی برای این که راهشان را از میان بیشه‌ها و محوطه‌های بی‌درخت ایتیلین سلانه‌سلانه ادامه بدهند؛ اما اگر چه

اورک‌ها ممکن بود از آفتاب پرهیز کنند، اینجا جاهای بسیاری یافت می‌شد که بتوانند کمین کنند و کشیک بکشند؛ و چشم‌های اهریمنی دیگری نیز همه جا پراکنده بودند: سائورون خادمان بسیاری داشت. به هر حال گولوم زیر زردسیما از جا تکان نمی‌خورد. طولی نمی‌کشید که آفتاب از پشت یال‌های سیاه افل دوات سرک می‌کشید و گولوم در روشنایی و گرما نقش زمین می‌شد و کز می‌کرد.

سام در طول راهپیمایی با جدیت تمام به غذا فکر کرده بود. اکنون که نومی‌گذشتن از دروازه غیرقابل عبور، پشت سر مانده بود، خود را چندان راغب احساس نمی‌کرد که همانند اربابش در ورای پایان مأموریت به فکر معاش نباشد؛ و در هر حال فکر می‌کرد عاقلانه‌تر این است که نان راه الف‌ها را برای روزهای مشتقت‌بار آتی نگه دارد. از زمانی که حساب کرده بود فقط برای سه هفته آذوقه دارند، شش روز می‌گذشت.

فکر کرد: «با این حساب اگر به موقع به آتش برسیم شانس آورده‌ایم! و تازه ممکن است بخواهیم برگردیم. شاید خواستیم برگردیم!»

به علاوه در پایان یک راهپیمایی شبانه طولانی و پس از آبتنی و خوردن آب، بیشتر از همیشه احساس گرسنگی می‌کرد. یک شام یا صبحانه کنار اجاق آشپزخانه قدیمی در کوچه بگ‌شات دقیقاً چیزی بود که می‌خواست. فکری به سرش زد و رو به گولوم کرد. گولوم تازه راه افتاده بود که برود و داشت روی سرخس‌ها چهار دست و پا می‌خزید و دور می‌شد.

سام گفت: «آهای گولوم! کجا داری می‌روی؟ داری می‌روی شکار؟»

دماغوی پیر ببین، تو از غذای ما خوشت نمی‌آید، من خودم هم از تنوع بدم نمی‌آید. شعار جدیدت هم که شده همیشه برای کمک حاضرم. می‌توانی چیزی پیدا کنی که باب میل یک هابیت گرسنه باشد؟»
 گولوم گفت: «بله، شاید، سمه‌آگول همیشه کمک می‌کند، به شرط این که از او بخواهند - به شرط این که دوستانه از او بخواهند.»
 سام گفت: «باشد! می‌خواهم. و اگر این به اندازه کافی دوستانه نیست، تمنا می‌کنم.»

گولوم ناپدید شد. مدتی پیدایش نشد، و فرودو پس از خوردن چند لقمه از لمباس خود را حسابی با سرخس‌های خشک پوشاند و خوابید. سام به او نگاه کرد. روشنایی اول صبح تازه داشت به طرف سایه‌های زیردرختان پیش می‌خزید، اما سام چهره و دست‌های اربابش را می‌دید که به حال استراحت در کنارش روی زمین دراز کشیده بود. یک دفعه به یاد فرودویی افتاد که پس از آن زخم هولناک در خانه‌الروند دراز کشیده و خوابیده بود. سام همین طور که به او چشم دوخته بود، متوجه شد که انگار هر از گاه نوری در درون او با ملایمت می‌تابد؛ اما اکنون این نور حتی واضح‌تر و قوی‌تر بود. چهره فرودو آرام بود، و نشانه‌های هراس و نگرانی آن را ترک گفته بود؛ اما پیر می‌نمود، پیر و زیبا، تو گویی که رد اسکنه شکل‌دهنده سالیان اکنون در چین‌های ظریف متعددی آشکار می‌شد که پیش از این پنهان بود، هر چند هویت چهره تغییر نکرده بود. سام گمگی موضوع را نزد خود چنین تعبیر نکرد. انگار که کلمات را بی‌فایده می‌یافت سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «دوستش دارم. این طوری است، و گاهی هم از داخل

یک جورهایی برق می‌زند. ولی من دوستش دارم، می‌خواهد برق بزند، می‌خواهد نزند.»
 گولوم ساکت برگشت و از بالای شانه سام نگاه کرد. وقتی به فرودو نگریست چشمانش را بست و بی‌سروصدا خزید و دور شد. سام لحظه‌ای بعد به سراغش رفت و دید که دارد چیزی را می‌جود و زیرلی با خودش حرف می‌زند. روی زمین کنار او دو تا خرگوش کوچک افتاده بود، که او داشت کم‌کم حریرصانه نگاهشان می‌کرد.
 گفت: «سمه‌آگول همیشه کمک می‌کند. خرگوش آورده، خرگوش‌های ناز. اما ارباب خوابیده، شاید سام هم می‌خواهد بخوابد. نکند خرگوش نمی‌خواهید؟ سمه‌آگول سعی می‌کند کمک بکند، ولی نمی‌تواند همه چیز را توی یک دقیقه بگیرد.»
 سام هیچ مخالفتی با خرگوش نداشت و همین را هم گفت. دست‌کم مخالفتی با خرگوش پخته نداشت، البته همه هابیت‌ها دستی توی آشپزی دارند و هنر آن را قبل از هنر خواندن و نوشتن یاد می‌گیرند، هنری که ممکن است فرصت آموختن آن هیچ وقت دست ندهد؛ اما سام آشپز خوبی بود، حتی با حساب خود هابیت‌ها، و در این سفر هرگاه که فرصتی پیش می‌آمد هنگام اتراق بیشتر مواقع آشپزی را او به عهده می‌گرفت. هنوز با امیدواری خیلی از وسایل این کار را توی کوله‌بارش حمل می‌کرد: یک جعبه آتش‌زنه جمع و جور، و دو تا قابلمه کم عمق کوچک، که قابلمه کوچک‌تر را داخل قابلمه بزرگتر جا داده بود؛ و داخل آنها یک قاشق چوبی، یک چنگال دو شاخه کوتاه و چندتایی هم سیخ کباب؛ ته کوله، داخل یک ظرف چوبی پهن، گنجی را پنهان کرده بود که مدام کاهش می‌یافت: مقداری نمک. اما آتش

لازم داشت و علاوه بر آن چیزهای دیگر. کمی به فکر فرو رفت و در همان حال چاقویش را در آورد و آن را تمیز و تیز کرد و مشغول کندن پوست خرگوش‌ها شد. اصلاً نمی‌خواست برای چند دقیقه هم که شده فرودو را موقع خواب تنها بگذارد.

گفت: «بیا اینجا گولوم. یک زحمت دیگر برایت دارم. برو و این دیگرها را پر آب کن و برگرد!»

گولوم گفت: «سمه‌آگول آب می‌آورد، باشد. ولی هابیت می‌خواهد این همه آب را چه بکند؟ آب که خورد، آبتنی هم که کرد.»

سام گفت: «زیاد مهم نیست. اگر حدس نمی‌زنی، خیلی زود می‌فهمی. مواظب باش بلایی سر قابلمه‌های من نیاوری، وگرنه آن قدر می‌کوبمت که کوفته شوی.»

وقتی گولوم دور بود، سام نگاه دیگری به فرودو انداخت. هنوز آرام خفته بود، اما سام اکنون از لاغری چهره و دست‌های او جا خورد. زیر لب گفت: «خیلی لاغر و کشیده است. اصلاً خوب نیست که یک هابیت این‌طور باشد. اگر توانستم این خرگوش‌ها را بیزم بیدارش می‌کنم.»

سام کپه‌ای از خشک‌ترین سرخس‌ها را یک جا گرد آورد و آنگاه تقلاکنان از شیب بالا رفت تا یک بغل ترکه و چوب شکسته جمع کند؛ یک شاخه شکسته سدر احتیاجش را از این نظر برطرف کرد، مقداری از علف‌های دامنه شیب را درست در انتهای زمین پوشیده از سرخس برید و چاله‌ای کم‌عمق کند و هیزم‌هایش را داخل آن قرار داد. با مهارتی که در استفاده از آتش‌زنه و گیرانه داشت به زودی شعله‌ای کوچک را روشن کرده بود. آتش او دود کم داشت، یا اصلاً دود نمی‌کرد،

اما بوی خوشی از آن متصاعد می‌شد. تازه روی آتش خم شده بود و آن را پناه می‌داد و با چوب‌های سنگین‌تر رو به راهش می‌کرد که گولوم برگشت، و در همان حال قابلمه‌ها را با احتیاط می‌آورد و زیر لب غرغر می‌کرد.

قابلمه‌ها را زمین گذاشت و سپس به یک باره دید که سام مشغول چه کاری است. جیغ سوت‌دار خفیفی کشید و انگار وحشت‌زده و عصبانی بود. فریاد زد: «آخ! س‌س - نه! نه! هابیت‌های احمق، دیوانه، بله، دیوانه! نباید این کار را بکنند!»

سام شگفت‌زده پرسید: «نبايد چه کار بکنند؟»

گولوم هیس‌هیس کرد و گفت: «نبايد زبانه‌های قرمز کثیف درس‌ست بکنند. آتش، آتش! خطرناک است، بله خطرناک. می‌سوزاند، می‌کشد. دشمن را می‌کشاند اینجا، بله می‌آورد.»

سام گفت: «فکر نمی‌کنم. اگر چیز خیس رویش نگذاریم و خفه‌اش نکنیم، دلیلی نمی‌بینیم که این‌طور بشود. ولی اگر هم کشاند، به جهنم. به هر حال خطرش را به جان می‌خرم. می‌خواهم با این خرگوش‌ها آبگوشت درست کنم.»

گولوم با تفر جیغی زد: «آبگوشت خرگوش! گوشت نازنین را که سمه‌آگول برایتان کنار گذاشته، ضایع کردی، بیچاره سمه‌آگول گرسنه! آخر چرا؟ آخر چرا هابیت احمق؟ خرگوش‌ها بچه‌اند، نرم‌اند، نازند. بخوریدشان، بخوریدشان!» به نزدیک‌ترین خرگوش که سام از همین الان پوست‌اش را کنده و کنار آتش گذاشته بود، پنجه کشید.

سام گفت: «صبر کن، صبر کن! هر کس با راه و رسم خودش. نانی که ما می‌خوریم تو را خفه می‌کند، بچه خرگوش خام هم مرا خفه

می‌کند. وقتی به من یک خرگوش می‌دهی، این خرگوش دیگر مال خودم است، فهمیدی، اگر دلم بخواهد می‌پزمش. حالا هم خیال دارم همین کار را بکنم. لازم نیست که نگاهم بکنی. برو یکی دیگر بگیر و هر جوری دلت می‌خواهد بخور - یک جای خلوت و دور از چشم من. آن وقت نه تو آتش را می‌بینی و نه من تو را، و جفت‌مان خوشیم. در ضمن اگر به نحوی خیالت راحت می‌شود، مواظبم که آتش دود نکند.»

گولوم غرغرکنان عقب کشید و توی علفزار خزید. سام خود را با قابلمه‌هایش سرگرم کرد. پیش خودش گفت: «چیزی که هابیت‌ها برای خرگوش لازم دارند سوای نان کمی ریشه‌های گیاهی و ادویه و مخصوصاً بطاطه است. این طور که پیدااست باید به ادویه قناعت کنیم.»

نرم صدا زد: «گولوم! تا سه نشه، بازی نشه. کمی ادویه می‌خواهم.» سر گولوم از توی خلنگزار بیرون آمد، اما در نگاهش نه همکاری خوانده می‌شد و نه رفاقت. سام گفت: «کمی برگ بو، و کمی هم آویشن و مریم‌گلی کافی است - بجنب تا آب جوش نیامده.»

گولوم گفت: «نه! سمه‌آگول راضی نیست. در ضمن سمه‌آگول از برگ‌های بودار خوشش نمی‌آید. علف یا ریشه نمی‌خورد، نه عزیزم، مگر این که از گرسنگی بمیرد؛ یا خیلی مریض باشد، بیچاره سمه‌آگول.»

سام غرغرکنان گفت: «سمه‌آگول اگر کاری را نکند که از او خواسته‌اند، وقتی این آب جوش آمد، با کله می‌رود توی آب داغِ راست راستکی. سام سر او را می‌کند توی آن، بله عزیزم. مجبورش می‌کنم بگردد دنبال شلغم و هویج، و اگر توی این فصل از سال گیر می‌آمد،

دنبال بطاطه. شرط می‌بندم کلی چیزهای به دردبخور توی این سرزمین عمل می‌آمده که الآن خودرو سبز می‌شود. حاضر بودم کلی پول بالای نصف دو جین بطاطه بدهم.»

گولوم هیس‌هیس‌کنان گفت: «سمه‌آگول نمی‌رود، نه، عزیزم، این بار نمی‌رود. ترسیده، خیلی هم خسته است، و این هابیت، هابیت نازی نیست، نه اصلاً نیست. سمه‌آگول دنبال ریشه‌ها و هویج نمی‌گردد - و بطاطه. بطاطه دیگر چیست، عزیزم، ها، بطاطه چیست؟»

سام گفت: «سیب - ز - می - نی. عشق استادم و دواي درد شکم خالی. ولی الآن گیر نمی‌آید، پس نمی‌خواهد دنبالش بگردد. پس سمه‌آگول خوبی باش و برایم ادویه بیاور، تا من هم نظرم در مورد تو بهتر شود. به علاوه اگر رفتارت را عوض کنی و همین‌طور خوب بمانی، یکی از این روزها برایت بطاطه می‌پزم. قول می‌دهم. ماهی و سیب‌زمینی سرخ کرده، با پذیرایی س. گمگی. دلت نمی‌آید به این نه بگویی.»

«بله، بله، می‌توانیم. ماهی نازنین را ضایع می‌کنی، می‌سوزانیش. ماهی را حالا بده به من، سیب‌زمینی کثیف سرخ کرده مال خودت.»

سام گفت: «آه تو علاج نمی‌شوی. برو بخواب!»

آخر سر مجبور شد چیزهایی را که می‌خواست خودش پیدا کند؛ ولی لازم نبود که زیاد دور شود، نه آن قدر که نتواند جایی را که اربابش درازکشیده و هنوز خوابیده بود، زیر نظر داشته باشد. سام مدتی نشست و توی بحر آتش رفت و به آن رسید تا آن که آب جوش آمد. روشنایی روز افزایش یافت و هوا گرم شد؛ شبنم از روی چمن‌ها و برگ‌ها محو

شد. طولی نکشید که خرگوش‌ها قطعه‌قطعه شده با ادویه فراوان توی قابلمه‌ها آرام به جوشیدن افتاد. زمان گذشت خواب به سراغ سام آمد. گذاشت که تقریباً یک ساعتی خوب بجوشد و هر از گاهی با چنگالش آن را امتحان می‌کرد و آب گوشت را می‌چشید.

وقتی فکر کرد که همه چیز رو به راه است قابلمه‌ها را از روی آتش برداشت. و به طرف فرودو خزید. وقتی سام بالای سر او رسید، فرودو چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و سپس از رویا بیرون آمد: نوعی رویای آرامش‌بخش دلنشین و بازنیافتنی دیگر.

گفت: «سلام، سام! استراحت نکردی؟ مشکلی پیش آمده؟ ساعت چند است؟»

سام گفت: «دو ساعتی از صبح گذشته، شاید به ساعت شایر حدوده‌های هشت و نیم باشد. مشکلی پیش نیامده. ولی نمی‌شود گفت که اوضاع روبه‌راه است: نه آب قلم، نه پیاز، نه بطاطه. کمی برایت خوراک درست کرده‌ام آقای فرودو، کمی هم آبگوشت. برایت خوب است. باید توی لیوانت نهار بخوری؛ یا صاف از توی قابلمه، بعد از این که کمی خنک شد. کاسه نیاورده‌ام، یا چیزی که مناسب این کار باشد. فرودو خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به خود داد. گفت: «باید استراحت می‌کردی سام. در ضمن روشن کردن آتش توی این نواحی کار خطرناکی است. اما احساس می‌کنم گرسنه‌ام. هووم! بویش تا اینجا می‌آید آبگوشت چه چیزی را باز گذاشته‌ای؟»

سام گفت: «یک هدیه از طرف سمه‌آگول: یک جفت توله خرگوش؛ هر چند به خیالم الآن دارد تأسف آنها را می‌خورد. ولی چیزی نبود که چاشنی‌اش کنیم جز کمی سبزیجات معطر.»

سام و اربابش داخل خلنگ‌زار نشسته و از توی قابلمه مشغول خوردن آبگوشت شدند و از چنگال و قاشق کهنه شریکی استفاده کردند. دل به دریا زدند و هر کدام نصف نان راه الفی را قاتق‌اش کردند و شکمی از عزا درآوردند.

سام آرام سوتی کشید و صدا زد: «اوهوی! گولوم! بجنب! هنوز وقت داری که نظرت را عوض کنی و اگر دلت بخواهد آبگوشت خرگوش را امتحان بکنی، هنوز چیزهایی مانده.» هیچ جوابی نیامد.

سام گفت: «آه، خوب. فکر می‌کنم رفته چیزهایی برای خودش پیدا کند. خودمان تمامش می‌کنیم.»

فرودو گفت: «بعد تو باید کمی بخوابی.»

«وقتی دارم چرت می‌زنم، شما خوابت نبرد آقای فرودو. زیاد از او مطمئن نیستم. هنوز یک عالمه یاجوج - منظور گولوم بد - توی او هست، و دوباره دارد قدرت می‌گیرد. ولی فکر می‌کنم اول از همه بخواهد مرا خفه بکند. ما اصلاً چشم دیدن هم را نداریم و اصلاً از سام خوشش نمی‌آید، نه اصلاً عزیزم. اصلاً خوشش نمی‌آید.»

غذاشان را تمام کردند و سام به سر جویبار رفت تا وسایل‌اش را آب بکشد. تا بلند شد که برگردد، به بالای شیب نگاهی انداخت. در آن لحظه دید که خورشید از میان دود غلیظ، یا غبار، یا سایه تاریک، یا چیزی از این قبیل، که همیشه مشرق را پوشانده بود، بیرون آمد و پرتوهای طلایی‌اش را روی درختان و فضاها باز دور و بر او انداخت. سپس متوجه حلقه‌های ماریچ دود آبی - خاکستری رنگی شد که در

مقابل آفتاب، که از پشت بیشه روی ارتفاع بالا می‌آمد، به وضوح دیده می‌شد. بهت‌زده پی برد که دود از آتش کوچک اجاق اوست، آتشی که در خاموش کردنش کوتاهی کرده است.

زیر لب گفت: «خیلی بد شد! فکر نمی‌کردم این طور دیده شود!» و راه افتاد که با عجله برگردد. ناگاه ایستاد و گوش کرد. مطمئن نبود صدایی که شنیده است صدای سوت است یا نه؟ شاید هم آواز نوعی پرنده عجیب بود؟ اگر سوت پرنده بود صدایش از طرف فرودو نمی‌آمد. صدا دوباره از جایی دیگر برخاست! سام با آخرین سرعت ممکن به طرف بالای تپه دوید.

متوجه شد که نیم‌سوز کوچکی تا به آخر سوخته و در حاشیه اجاق چند بوته خلنگ را به آتش کشیده و با مشتعل شدن خلنگ‌ها علف‌های خیس آتش گرفته و دودکنان شروع به سوختن کرده است. شتابان بقایای آتش را با پا خاموش کرد و خاکسترها را پراکند و علف‌ها را روی سوراخ کشید. آنگاه سینه‌خیز به طرف فرودو برگشت.

پرسید: «صدای سوت را شنیدی و صدایی را که انگار در جواب آن آمد؟ چند دقیقه قبل. امیدوارم فقط پرنده بوده باشد، ولی صدایش خیلی شبیه پرنده نبود: فکر کردم بیشتر مثل این بود که ادای پرنده را در بیاورند. متأسفانه آتش اجاقم داشت دود می‌کرد. حالا اگر در دسری پیش بیاید، هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم. شاید هم دیگر فرصت‌اش را پیدا نکنم!»

فرودو گفت: «سس! فکر می‌کنم صداهایی می‌شنوم.»

دو هابیت کوله‌بارهای کوچک خود را محکم بستند و آنها را برداشتند و آماده گریز شدند، و سپس بیش از پیش در دل خلنگ‌زار

خزیدند. جایی کز کردند و گوش دادند.

در مورد صدا تردیدی وجود نداشت. آهسته و دزدانه حرف می‌زدند، اما نزدیک بودند و نزدیک‌تر می‌شدند. سپس ناگهان یکی از آنها کاملاً در همان نزدیکی شروع به صحبت کرد.

گفت: «اینجا بود! همین جا بود که دود از آن بلند می‌شد! کاملاً نزدیک همین جا باید باشد. توی خلنگ‌زار، شک ندارم. باید مثل خرگوش توی تله بیاندازیمش. بعد می‌فهمیم چه جور چیزی است.» صدای دوم گفت: «بله، و چه چیزی می‌داندا!»

یک باره چهار مرد از جهات مختلف توی خلنگ‌زار شلنگ‌انداز پیش آمدند. از آنجا که گریز و مخفی شدن دیگر امکان‌پذیر نبود، فرودو و سام از جا جستند و پشت به پشت ایستادند و شمشیرهای کوچک خود را بیرون کشیدند.

اگر هابیت‌ها از آنچه می‌دیدند، شگفت‌زده بودند، محاصره‌کننده‌ها حتی بیشتر شگفت‌زده می‌نمودند. چهار مرد بلندقامت آنجا ایستاده بودند. دو تن نیزه‌های بلند در دست داشتند با پیکان‌های پهن و درخشان. دو تن دیگر کمان‌های عظیم داشتند، تقریباً به بلندی قامت خودشان و تیردانی بزرگ پر از تیرهای بلند با پره‌های سبز. همگی شمشیر به پهلو حمایل کرده بودند، و گویی به این منظور که هنگام حرکت در فضاهای بی‌درخت ایتیلین دیده نشوند، لباس‌های سبز و قهوه‌ای با مایه‌های رنگی متفاوت دربر داشتند. دستکش‌های سبز دستانشان را پوشانده بود و باشلق و نقاب سبز بر چهره کشیده بودند، و چیزی از صورت آنان دیده نمی‌شد، مگر چشمانشان که نافذ و درخشان بود. فرودو بی‌درنگ یاد بورومیر افتاد، زیرا این مردان در قد و

قامت و شیوه رفتار و نحوه سخن گفتن شبیه او بودند.

یکی گفت: «چیزی را که دنبالش می‌گشتیم نیافتیم. ولی اینها که یافته‌ایم چیست؟»

دیگری گفت: «اورک نیستند.» و دستش که با دیدن برق استینگ در دست فرودو، به قبضه شمشیرش رفته بود، آن را رها کرد.
سومی با تردید گفت: «الف هستند؟»

چهارمی که بلندقامت‌تر از همه و ظاهراً فرمانده آنان بود، گفت: «نه! الف نیستند. الف‌ها در این روزگار در اتیلین پرسه نمی‌زنند. در ضمن الف‌ها به طرز شگرفی خوش‌سیما هستند، یا این طور می‌گویند.»

سام گفت: «یعنی که نیستیم، موافقم. از لطف شما ممنون. در ضمن وقتی بحث‌تان راجع به ما تمام شد، شاید آن وقت بگویید که شما که هستید و چرا نمی‌گذارید دو تا مسافر خسته استراحت بکنند.»
مرد سبزیپوش بلند قامت با ترش‌رویی خندید و گفت: «من فارامیر هستم، فرمانده گوندور. ولی هیچ مسافری در این سرزمین پیدا نمی‌شود: جز خادمان برج تاریک یا خادمان برج سفید.»

فرودو گفت: «ولی ما اهل هیچ‌کدام نیستیم. و علی‌رغم نظر فرمانده فارامیر، مسافریم.»

فارامیر گفت: «پس بشتابید و خودتان را معرفی کنید و مأموریت‌تان را بگویید. کارمان زیاد است و اینجا وقت و جای معما گفتن و چک و چانه‌زدن نیست. زود باشید! نفر سوم گروه‌تان

کجاست؟»

«نفر سوم؟»

«بله، همان که پاورچین پاورچین راه می‌رفت و دیدیم دماغش را کرده بود توی آبگیر آن پایین. خیلی کریه‌المنظر بود. به گمانم از تخم و ترکه اورک‌های جاسوس باشد، یا موجودی که در خدمت آنهاست. ولی با یک حقه‌ای از چنگ‌مان در رفت.»

فرودو گفت: «نمی‌دانم کجاست. تصادفی توی راه به هم برخوردیم و همراهمان شد، و من جوابگوی کارهای او نیستم. اگر به او برخوردید، از کشتنش صرف‌نظر کنید. بیاوریدش پیش ما، یا راهی‌اش کنید که بیاید. یک موجود آواره بدبخت است، و مدتی است که من از او مواظبت می‌کنم. اما خودمان؛ ما هابیت‌های اهل شایر هستیم، آن دورها در شمال غرب، آن طرف رودخانه‌های بسیار. اسم من فرودو پسر دروگو است و همراهم سام و اویز پسر هم‌فست، هابیت لایقی است که در خدمت من است. راه درازی آمده‌ایم - از ریوندل، یا به قول شما ایملادریس.» در اینجا فارامیر کم‌کم علاقمند شد. «هفت یار دیگر همراه ما بودند: یکی را در موریاز دست دادیم، و از بقیه در پارت‌گالن، بالای راتوروس جدا شدیم: دو تا از هم‌نوعان من؛ همین‌طور یک دورف، و یک الف، و دو مرد. یکی آراگورن بود؛ و دیگری بورومیر که می‌گفت از میناس‌تی‌ریت آمده است، از شهری در جنوب.»

هر چهار مرد با هم فریاد زدند: «بورومیر!»

فارامیر گفت: «بورومیر پسر فرمانروا دنه‌تور؟» و حالت توان‌فرسای عجیبی در وجناتش هویدا شد. «تو همراه او آمدی؟ اگر راست باشد خبر جالبی است. می‌دانی بیگانه کوچک که بورومیر پسر دنه‌تور

سرپرست ارشد برج سفید بود و فرمانده کل ما: سخت فقدان او را احساس می‌کنیم. پس شما که هستید و چطور سر و کارتان با او افتاد؟ بجنیبید، چون آفتاب دارد بالا می‌آید!»

فرودو جواب داد: «آیا این کلمات معماگونه که بورومیر به ریوندل آورد برای شما آشناست؟»

شمشیری را بجوی که شکسته بود.
در ایملادریس می‌یابی اش.

فارامیر شگفت‌زده گفت: «بله این سخن به راستی آشناست. این تا حدی نشانهٔ راستگویی توست که تو هم آن را می‌دانی.»

فرودو گفت: «آراگورن که نامش را بردم حامل شمشیری است که شکسته بود. و ما همان هافلینگ‌هایی هستیم که معما از ایشان سخن می‌گفت.»

فارامیر متفکرانه گفت: «بله، همین طور است. یا بهتر است بگویم می‌تواند همین طور باشد. اما بالای جان ایزیلدور چیست؟»

فرودو پاسخ داد: «پوشیده است. تردیدی نیست که در موقع‌اش روشن می‌شود.»

فارامیر گفت: «باید بیشتر در این مورد بدانیم، و بدانیم که چه چیزی شما را تا این دورها، به زیر سایهٔ آن سو» با دست اشاره کرد و اسمش را نیاورد، «آورده. ولی نه اکنون. کاری در پیش داریم. شما در خطرید، و امروز از دشت یا جاده جلوتر از این نمی‌توانید بروید. پیش از این که روز کامل شود جنگ تن به تن سختی در این حوالی در خواهد

گرفت. آنگاه یا باید با مرگ دست و پنجه نرم کنیم یا با شتاب به سوی آندوین بگریزیم. دو تن را می‌گذارم که محافظ شما باشند، و این هم به نفع شماست و هم به نفع من. در این سرزمین آدم خردمند به ملاقات‌های تصادفی در جاده اعتماد نمی‌کند. اگر بازگشتم بیشتر با شما سخن می‌گویم.»

فرودو تعظیمی بلندبالا کرد و گفت: «الوداع! هر طور مایل‌اید. من دوست همهٔ دشمنان آن دشمن یگانه‌ام. اگر امید خدمتی از دست ما مردم هافلینگ برای شما ساخته بود، شما که چنین مردمانی دلیر و نیرومند می‌نمایید، و اگر مأموریت‌م اجازه می‌داد همراه شما می‌آمدیم. بادا که خورشید بر شمشیرها تان بدرخشد!»

فارامیر گفت: «هافلینگ‌ها مردمانی با نزاکت‌اند، و چه انتظاری غیر از این هست. الوداع!»

هابیت‌ها دوباره نشستند اما با هم از اندیشه‌ها و تردیدهاشان سخنی نگفتند. آن نزدیک، درست در زیر سایهٔ تاریک و روشن درختان تیرهٔ برگ‌بو دو مرد برای نگرهبانی ماندند. وقتی گرمای روز فزونی گرفت، گاه و بی‌گاه نقاب‌هاشان را برمی‌داشتند تا خود را خنک کنند، و فرودو دید که آنان مردانی خوش‌سیمایند، با پوست روشن و موهای سیاه و چشم‌های خاکستری، و چهره‌ها غمگین و مغرور. نخست به زبان مشترک، اما به شیوهٔ روزگار کهن، آهسته با هم حرف می‌زدند سپس زبان‌شان به آنچه در میان خود ایشان مرسوم بود، تبدیل شد. فرودو وقتی گفت‌وگوی آنان را شنید در کمال شگفتی دریافت که به زبان الفی سخن می‌گویند، یا زبانی که فقط تفاوت اندکی با آن دارد؛ و متعجب به آنان نگاه کرد، چرا که دانست باید از دونه‌داین

جنوب باشند، مردانی از تبار فرمانروایان وسترنس.

پس از زمانی سرگفت‌وگو را باز کرد؛ اما ایشان در پاسخ دادن مردد و محتاط بودند. گفتند نامشان مابلونگ^۱ و دامرود^۲ است سربازان گوندوراند و از تکاوران ایتیلین هستند؛ چرا که تبارشان به مردمی می‌رسید که زمانی در ایتیلین می‌زیستند، زمانی که هنوز ایتیلین تصرف نشده بود. فرمانروا دنه‌تور مهاجمان خود را از میان چنین مردمانی برمی‌گزید که پنهانی از آندوین می‌گذشتند (چگونه و از کجا، نمی‌گفتند) و به اورک‌ها و دیگر دشمنانی که بین افل‌دوات و رودخانه پراکنده بودند شبیخون می‌زدند.

مابلونگ گفت: «از اینجا تا ساحل شرقی آندوین نزدیک ده فرسنگ راه است و ما به ندرت تا این حد پیش‌روی می‌کنیم. اما در این سفر مأموریت جدیدی داریم: آمده‌ایم که کمین مردان هاراد را بکشیم. نفرین بر آنان!»

دامرود گفت: «آری، نفرین بر جنوبی‌ها. می‌گویند که از دیرباز روابطی میان گوندور و پادشاهی‌های هاراد واقع در نیمروز دور برقرار بوده؛ هر چند هیچ‌گاه این روابط، روابط دوستی نبوده است. در آن روزگار مرزهای ما آن دورها در جنوب، در ماورای مصب‌های آندوین قرار داشت، و نزدیک‌ترین قلمرو آنها اومبار^۳، سلطهٔ ما را به رسمیت شناخته بود. الآن چند نسل از زمانی که برای آخرین بار کسی بین ما رفت و آمد کرده، می‌گذرد. اخیراً باخبر شده‌ایم که دشمن در میان آنان بوده، و آنها طرف او کشیده شده‌اند، یا به طرف او برگشته‌اند - آنها

همیشه تحت ارادهٔ او قرار داشتند - مثل خیلی‌های دیگر در شرق. شکی ندارم که روزگار گوندور نزدیک به سرآمدن است و دیوارهای میناس‌تیریت محکوم به فرو ریختن؛ قدرت و خباثت او بسیار عظیم است.»

مابلونگ گفت: «ولی با این حال ما بیکار نمی‌نشینیم و نمی‌گذاریم که هر چه خواست بکند. این جنوبی‌های ملعون اکنون از جاده‌های باستانی پیش می‌آیند تا به موج لشکریان او ببیوندند. آری، از همان جاده‌های باستانی که ساختهٔ استادانهٔ گوندور است. و ما دریافته‌ایم که هر چه می‌گذرد آنها با بی‌اعتنایی بیشتری جاده‌ها را می‌بیمایند و فکر می‌کنند که قدرت ارباب جدیدشان آن قدر عظیم است که همان سایهٔ تپه‌های او آنها را محافظت خواهد کرد. آمده‌ایم که درس دیگری به آنها بدهیم. چند روز پیش گزارش نیروی عظیم آنها که به طرف شمال پیش‌روی می‌کرد، به ما رسید. یکی از فوج‌های آنان مطابق محاسبات ما حوالی ظهر باید از اینجا بگذرد - آن بالا از میان جاده‌ای که از وسط شکاف صخره‌ای می‌گذرد. جاده ممکن است بگذرد، ولی آنها نمی‌گذرند، نه تا زمانی که فارامیر فرمانده است. او اکنون فرماندهی تمام عملیات مخاطره‌آمیز را برعهده دارد. انگار که زندگی‌اش به افسونی از تمام خطرات می‌رهد، یا تقدیر او را برای فرجامی دیگر محفوظ می‌دارد.»

سخن کوتاه کردند و خاموش گوش سپردند. همگی ساکت و گوش به زنگ بودند. سام در لبهٔ خلتنگ‌زار قوز کرد و به بیرون نگریست. با چشمان تیز‌هابیتی‌اش دید که مردان بسیاری آن دور و اطراف

هستند. می‌دیدشان که تک‌تک یا در صف‌های طولانی دزدانه از شیب‌ها بالا می‌روند و مدام خود را در سایهٔ بیشه‌ها و بوته‌ها نگه می‌دارند، یا می‌خزند، و با جامه‌های سبز و قهوه‌ای که پوشیده بودند، به سختی می‌شد آنها را لابلای علف‌ها و تنهٔ درختانی تشخیص داد. همگی باشلق به سرو نقاب بر چهره و دستکش به دست داشتند و همانند فارامیر و همراهانش مسلح بودند. طولی نکشید که همه گذشتند و ناپدید شدند. خورشید بالا آمد و به ظهر نزدیک شد. سایه‌ها کوتاه‌تر شدند.

سام خود را به داخل سایه‌های عمیق کشاند و فکر کرد: «نمی‌دانم این گولوم مرده‌شوربرده کجاست؟ هیچ بعید نیست که اشتهاً به جای اورک‌ها به سیخ‌اش بکشند یا زیر زردسیما جزغاله بشود. ولی خیال می‌کنم مواظب خودش باشد.» کنار فرودو دراز کشید و شروع کرد به چرت زدن.

از خواب پرید و فکر کرد که صدای نفیر شیپورها را شنیده است. بلند شد و نشست. درست وسط ظهر بود. قراول‌ها گوش به زنگ و نگران زیر سایهٔ درخت‌ها ایستاده بودند. صدای شیپورها به یک باره بلندتر و بی‌هیچ جای شک و تردید از بالای تپه طنین‌انداز شد. سام فکر کرد که صدای فریاد و جیغ‌های دیوانه‌وار را می‌شنود، اما صدا ضعیف بود و انگار از غاری دور دست می‌آمد. ناگاه صدای نبرد کاملاً از نزدیک، درست از بالای پناهگاه آنان بلند شد. اکنون به وضوح صدای سایش فولاد را بر فولاد می‌شنید، زنگ شمشیر بر روی خود آهنی، صدای بم برخورد تیغ بر روی سپر؛ مردان نعره می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. صدای واضح و بلندی بانگ می‌زد گوندور! گوندور!

سام به فرودو گفت: «انگار صداها آهنگر همه با هم مشغول کوبیدن آهن‌اند. درست همان قدر نزدیک‌اند که دلم می‌خواست.»

اما صدا نزدیک‌تر شد. دامرود بانگ زد: «دارند می‌آیند! نگاه کنید! عده‌ای از جنوبی‌ها، حلقهٔ کمین را گسسته‌اند و از جاده می‌گریزند. ببینید آنجا هستند! مردان ما پشت سرشان‌اند و فرمانده هدایت‌شان می‌کند.»

سام که مشتاق بود بیشتر ببیند، رفت و به نگهبانان ملحق شد. خود را اندکی از یکی از درختان برگ‌بو که بزرگ‌تر بود، بالا کشید. لحظه‌ای چشمش به مردان سبزه‌روی سرخ‌پوشی افتاد که از سرآشویی پایین می‌دویدند و کمی عقب‌تر، جنگجویان سبزپوش که جست‌زنان تعقیب‌شان می‌کردند و در حال گریز به خاک‌شان می‌افکندند. باران تیر می‌بارید. یک باره درست از بالای لبهٔ شیبی که زیر آن پناه گرفته بودند، مردی فرو غلتید و به درختان باریک خورد و نزدیک آنان به زمین افتاد. چند پا آن طرف‌تر در خلنگ‌زار از پا درآمد، در حالی که صورتش رو به زمین بود و تیرهایی که پر سبز داشت پایین‌تر از طوقی طلایی در گردنش فرو رفته بود. ردای سرخس پاره‌پاره شده و جوشن‌اش که متشکل بود از صفحات برنجینی که روی هم قرار گرفته بود، شکافته و شکسته بود و گیسوان سیاهش که با نوارهای طلایی بافته شده بود، خیس خون بود. دست قهوه‌ای‌رنگش هنوز قبضهٔ شمشیری شکسته را در مشت می‌فشرد.

این نخستین بار بود که سام شاهد جنگ آدم‌ها با آدم‌ها بود، و زیاد از آن خوشش نیامد. خوشحال بود که چهرهٔ مرده را نمی‌بیند. با خود

فکر می‌کرد که اسم مرد چیست و از کجا آمده؛ و آیا واقعاً دلی ناپاک داشته است، یا کدامین دروغ و تهدید وادارش ساخته تا این راه طولانی را از خانه‌اش تا به اینجا ببیماید؛ و این که آیا نمی‌توانست آنجا در آرامش بماند - همه این فکرها در یک لحظه مثل برق از سرش گذشت. زیرا به محض این که مابلونگ می‌خواست به طرف جسد مرد کشته شده قدم بردارد، صدای جدیدی به گوش رسید. صدای فریادها و نعره‌هایی عظیم. در میان این هیاهو سام صدای نعره یا نفیر شیپوری گوش‌خراش را شنید. و سپس صدای تاپ‌تاپ و بام‌بام عظیمی که شبیه صدای دژکوبی بود که به زمین بکوبند.

دامرود رو به همراهش کرد و فریاد زد: «مراقب باش! مراقب باش! با‌دا که والار^۱ مسیر او را بگرداند! موماک! موماک!»

سام در کمال تعجب و وحشت و لذتی دیرپای، هیئتی عظیم‌الجثه را دید که با سر و صدا از میان درختان بیرون آمد و برق‌آسا از شیب به پایین سرازیر شد. در نظرش به بزرگی یک خانه، بسیار بزرگ‌تر از یک خانه بود، یک کوه متحرک خاکستری‌پوش. شاید ترس و اعجاب آن را در چشمان‌های بزرگ‌تر از آنچه بود نشان می‌داد، اما موماک‌ها را در جانوری بود عظیم‌الجثه و چیزی شبیه آن اکنون در سرزمین میانه یافت نمی‌شود؛ آنچه از تبار او هنوز در روزگاران متأخر می‌زیند، چیزی نیستند جز یادگار شکوه و عظمت او. مستقیم به سوی تماشاگران آمد و آنگاه درست به موقع مسیرش را عوض کرد و از چند یاردی آنان گذشت و زمین را زیر پاشان به لرزه درآورد: پاهایش همچون درخت،

گوش‌ها افراشته مثل بادبان، خرطوم بلند، علم شده چون ماری عظیم که آماده جهیدن باشد، چشمان کوچک سرخ، خشمگین. عاج‌های پیچان و سر بالای شاخ مانندش آراسته با نوارهایی طلایی و خیس از خون. یراق‌آلات سرخ و طلایی ژنده و گسیخته، دیوانه‌وار روی تنش بال‌بال می‌زد. بقایای آنچه ظاهراً بسیار شبیه برجکی جنگی بود، بر پشت متلاطم‌اش قرار داشت و هنگام عبور سرسام‌آور از میان درختان درهم‌کوبیده شده بود: آن بالا از گردنش، هنوز هیکلی نحیف به طرزی مضمّن‌کننده آویزان بود - جسد جنگجویی پرصلابت، غولی در میان سورتینگ‌ها.

جانور عظیم‌الجثه همچنان غرید و از خشمی کورکننده ناشیانه به میان آبگیرها و بیشه‌ها زد. تیرها رها شد و بی‌آن‌که گزندی به او برساند پوست سه لایه پهلویش را گزید. آدم‌ها از هر دو سو از برابرش گریختند، اما بسیاری را غافلگیر و زیر پا له کرد. طولی نکشید که از نظر ناپدید شد، اما هنوز صدای نفیرش از دور به گوش می‌رسید و زمین را زیر پایش می‌کوفت. این که چه بر سرش آمد، سام هرگز خبردار نشد: شاید گریخت و مدتی سرگردان در بیابان گشت و دور از خانه هلاک شد، یا در چاله‌ای عمیق به دام افتاد؛ یا جنون‌آمیز دوید و در رودخانه بزرگ افتاد و غرق شد.

سام نفس عمیقی کشید. گفت: «بیل بود! پس بیل وجود دارد، و من هم یکی را دیده‌ام. چه عمری کردیم! اما هیچ کس در خانه حرفم را باور نمی‌کند. خوب، اگر جار و جنجال تمام شد مختصر چرتی بزنم.» مابلونگ گفت: «تا می‌توانید بخوابید، اما فرمانده اگر گزندی به

۵۲۴/دو برج

او نرسیده باشد، برمی‌گردد؛ و وقتی بیاید به سرعت عازم می‌شویم. به محض آن که خبر عملیات ما به دشمن برسد، که زیاد هم طول نخواهد کشید، ما را تعقیب خواهند کرد.»

سام گفت: «پس وقتی خواستید بروید، بی‌سروصدا بروید. لازم نیست که مزاحم خواب من بشوید. تمام شب را راه رفته‌ام.» مابلونگ خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم فرمانده شما را اینجا رها کند، ارباب سام وایز. اما بعد معلوم می‌شود.»

او نرسیده باشد، برمی‌گردد؛ و وقتی بیاید به سرعت عازم می‌شویم. به محض آن که خبر عملیات ما به دشمن برسد، که زیاد هم طول نخواهد کشید، ما را تعقیب خواهند کرد.»

سام گفت: «پس وقتی خواستید بروید، بی‌سروصدا بروید. لازم نیست که مزاحم خواب من بشوید. تمام شب را راه رفته‌ام.» مابلونگ خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم فرمانده شما را اینجا رها کند، ارباب سام وایز. اما بعد معلوم می‌شود.»

فصل ۵

پنجره‌ای رو به غرب

سام تصور می‌کرد بیشتر از چند دقیقه چرت نزده است که بیدار شد و دید دیروقت بعد از ظهر است و فارامیر برگشته. مردان بسیاری را با خود آورده بود؛ در واقع کسانی که از حمله جان سالم به در برده و اکنون روی دامنه تپه در همان نزدیکی گرد آمده بودند، بالغ بر دویست یا سیصد تن می‌شدند. به شکل نیم‌دایره‌ای گسترده نشسته بودند و فارامیر در میان اضلاع آن روی زمین جاخوش کرده و فرودو مقابل او ایستاده بود. به طرز عجیبی شبیه محاکمه یک زندانی به نظر می‌رسید.

سام از خلنگ‌زار بیرون خزید، اما هیچ کس اعتنایی به او نکرد، تا آن که خود را در انتهای صف مردان جا داد، جایی که می‌توانست جریان وقایع را به خوبی ببیند و بشنود. با دقت نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و آماده بود در صورت نیاز به کمک اربابش بشتابد. چهره فارامیر را که اکنون بی‌نقاب بود می‌دید: چهره‌اش عبوس و آمرانه بود و نوعی فراست عمیق در نگاه جست‌وجوگرش خوانده می‌شد. تردید در چشم‌های خاکستری‌اش که ثابت به فرودو دوخته بود، موج می‌زد. سام خیلی زود دریافت که وصف حال فرودو در چندین و چند جا،

فرمانده را قانع نکرده است: این که او چه نقشی در گروهی که از ریوندل عازم شده داشته؛ چرا بورومیر را ترک گفته؛ و اکنون کجا می‌رود. به خصوص اغلب به موضوع بلای جان ایزیلدور باز می‌گشت. به وضوح می‌دید که فرودو موضوعی بسیار مهم را از او پنهان می‌کند. مصرانه گفت: «اما با آمدن هافلینگ است که بلای جان ایزیلدور بیدار می‌شود، یا تعبیر آن معما این است. اگر تو هافلینگ هستی که نامش آمده، بی‌تردید آن چیز را - حالا هر چه می‌خواهد باشد - به شورایی که حرفش را می‌زنی، آورده‌ای و بورومیر آنجا آن را دیده است. آیا انکار می‌کنی؟»

فرودو پاسخی نداد. فارامیر گفت: «خوب! پس من می‌خواهم بیشتر درباره آن بدانم؛ چون هر چه به بورومیر مربوط می‌شود، به من نیز مربوط است. تا آنجا که داستان‌های قدیمی می‌گویند، تیری اورکی ایزیلدور را کشت. اما تیرهای اورکی فراوان‌اند و دیدن یکی از آنها برای بورومیر اهل گوندور نشانه تقدیر نمی‌تواند باشد. آیا تو این چیز را همراه خود داشتی؟ می‌گویی که این موضوع پوشیده است؛ اما آیا به این دلیل چنین نیست که تو خود تصمیم گرفته‌ای که پوشیده نگهش داری؟»

فرودو جواب داد: «نه، نه به این سبب که من تصمیم گرفته‌ام. آن چیز متعلق به من نیست. به هیچ فانی اعم از بزرگ و کوچک هم تعلق ندارد؛ هر چند اگر کسی بتواند ادعای مالکیت آن را بکند، آن فرد آراگورن پسر آراتورن است که نامش را بردم و رهبر گروه ما از موریایا تا راتوروس بود.»

«چرا او و نه بورومیر، شهریار شهری که پسران الندیل بنا نهادند؟»

چون تبار آراگورن از پدر به پدر مستقیم به خود ایزیلدور پسر الندیل می‌رسد. و شمشیری که با خود دارد، شمشیر الندیل است.»
نجوایی حاکی از شگفت‌زدگی در میان مردانی که حلقه زده بودند درگرفت. برخی بلند بانگ برداشتند: «شمشیر الندیل! شمشیر الندیل به میناس تی‌ریت می‌آید! چه خبر مهمی!» اما چهره فارامیر بی‌اعتنا باقی ماند.

گفت: «شاید، ولی چنین ادعای بزرگی لازم است که اثبات شود و هرگاه این آراگورن به میناس تی‌ریت بیاید ملزم است که مدارک قطعی ارائه کند و وقتی من شش روز پیش از میناس تی‌ریت عازم شدم، نه او به آنجا رسیده بود، و نه هیچ یک اعضای گروه شما.»

فرودو گفت: «بورومیر کاملاً ادعای او را پذیرفته بود. در واقع اگر بورومیر اینجا بود پاسخ تمام سؤال‌های شما را می‌داد. و از آنجا که او چندین روز پیش در راتوروس بود و آن موقع قصد داشت که مستقیم به شهر شما برود، وقتی برگردی ممکن است خیلی زود جواب پرسش‌هایت را آنجا پیدا کنی. وظیفه من در گروه برای او معلوم بود، و همین‌طور برای دیگران، چون این وظیفه را خود الرونند اهل ایملادریس در برابر همه اعضای شورا به من محول کرد. با همین مأموریت پا به این سرزمین گذاشتم، اما بر عهده من نیست که از آن در مقابل کسی غیر از اعضای گروه پرده بردارم. با این حال کسانی که ادعا می‌کنند با دشمن مخالف‌اند نباید بکوشند که سد راه من شوند.»
لحن فرودو علی‌رغم احساس‌اش آکنده از غرور بود و سام آن را می‌پسندید؛ اما گفته‌هایش فارامیر را قانع نکرد.

گفت: «خوب! فرمانم می‌دهی که دل به کارهای خویش بدهم. و

به خانه برگردم و بگذارم بمانی. بورومیر وقتی آمد همه چیز را به من می‌گوید. تو بگو کی می‌آید! تو دوست بورومیر بودی؟»
 خاطره حمله بورومیر به او به وضوح در جلوی چشمانش ظاهر شد و لحظه‌ای درنگ کرد. چشمان فارامیر که او را زیر نظر گرفته بود، نامهربان‌تر شد. فرودو سرانجام گفت: «بورومیر یکی از اعضای دلیر گروه ما بود. بله، من او را دوست خودم می‌دانستم.»
 فارامیر لبخندی تلخ زد. «پس اگر بدانی که بورومیر مرده است سوگوار خواهی شد؟»

فرودو گفت: «بله، به راستی سوگوار می‌شوم.» سپس وقتی متوجه حالت نگاه فارامیر شد، به لکنت افتاد. گفت: «مرده است؟ منظورت واقعاً این است که مرده است و تو این را می‌دانی؟ می‌خواستی در دام کلمات بیافتم و بازی‌ام می‌دادی؟ یا الآن داری تلاش می‌کنی با حرف کذب به تله‌ام بیندازی؟»

فارامیر گفت: «من حتی یک اورک را هم با حرف کذب به تله نمی‌اندازم.»

«پس او چگونه مرده است و تو چگونه از آن باخبر شدی؟ چرا که گفتم که هیچ یک از اعضای گروه پیش از آن که تو شهر را ترک کنی، به آنجا نرسیده بود.»

«در مورد چگونگی مردنش امیدوار بودم که دوست و همراه او آن را برایم بگوید.»

«اما وقتی ما از هم جدا شدیم زنده و تندرست بود، و تا آنجا که من می‌دانم باید زنده باشد. هر چند به راستی خطرات بسیاری در این جهان هست.»

فارامیر گفت: «به راستی که خطر بسیار است و خیانت نیز کم نیست.»

سام هر لحظه از این گفت‌وگو بیشتر و بیشتر ناشکیبا و خشمگین می‌شد. این آخرین گفته‌ها از حد تحمل او بیرون بود، و خود را به میان حلقه مردان انداخت و شلنگ‌انداز رفت و کنار اربابش ایستاد.
 گفت: «از شما معذرت می‌خواهم آقای فرودو، ولی این قضیه دیگر خیلی کش‌دار شده. حق ندارد که این طور با شما صحبت بکند. روی هم‌رفته شما به خاطر این آدم‌های بزرگ و همین‌طور برای دیگران خودتان را توی این ماجرا داخل کرده‌اید.»

روبه‌روی فارامیر ایستاد و دست‌هایش را به باسنش زد و با حالتی در چهره خطاب به او گفت: «اینجا را نگاه کن فرمانده!» که انگار یک بچه‌هابیت «تخس» را به خاطر ورود به باغ مؤاخذه می‌کرد. نجوایی در گرفت، و نیز مختصری تبسم بر چهره مردانی که شاهد ماجرا بودند، هویدا شد: دیدن فرمانده‌شان نشسته بر روی زمین، چشم در چشم‌هابیتی که پاها را دور از هم روی زمین گذاشته و براق شده بود، رویدادی بی‌نظیر بود. گفت: «اینجا را نگاه کن! می‌خواهی چه بگویی؟ بیا قبل از این که تمام اورک‌های موردور بر سرمان بریزند، برویم سر اصل مطلب! اگر فکر می‌کنی اربابم بورومیر را کشته و بعد پا گذاشته به فرار، عقل توی کله‌ات نیست؛ ولی بگو و تمامش کن! و بعد اجازه بده ببینیم می‌خواهی چه کار کنی. ولی واقعاً جای تأسف است مردمی که حرف جنگ با دشمن را می‌زنند، نمی‌گذارند دیگران کارشان را با روش خودشان انجام بدهند. دشمن اگر الآن تو را می‌دید حسابی ممنون می‌شد. فکر می‌کرد یک دوست جدید پیدا کرده.»

فارامیر گفت: «صبور باش!» اما این را بدون عصبانیت گفت. «قبل از اربابت حرف مزین، اربابی که شعورش از تو بیشتر است، و لازم نیست کسی خطری را که تهدیدم می‌کند، گوشزد کند. با این حال زمان کوتاهی را به این مسئله اختصاص می‌دهم تا عادلانه در آن قضاوت کنم. اگر من نیز مثل تو عجول بودم، خیلی وقت پیش شما را کشته بودم. زیرا به من فرمان داده‌اند هر که را بی‌اجازه فرمانروای گوندور در این سرزمین یافتیم، بکشیم. اما من بی‌آن که ضرورت باشد دست به کشتن آدم‌ها یا جانوران نمی‌زنم و حتی وقتی ضرورت هست، با طیب خاطر چنین نمی‌کنم. هیچ‌گاه هم بیهوده سخن نمی‌گویم. پس آسوده باش. کنار اربابت بنشین و ساکت بمان!»

سام افسرده با چهره‌ای سرخ نشست. فارامیر دوباره رو به فرودو کرد. «پرسیدی که من از کجا می‌دانم پسر دهنه‌تور مرده است. خبر مرگ بال‌های بسیار دارد. گفته‌اند شب خبرها را به خویشان نزدیک می‌رساند. بورومیر برادر من بود.»

سایه‌اندوه از روی چهره‌اش گذشت. «آیا نشان خاصی را که بورومیر در میان تجهیزات‌اش با خود داشت به یاد می‌آوری؟»

فرودو از ترس دامی دیگر لحظه‌ای فکر کرد و مانده بود که این مجادله نهایتاً به کجا خواهد انجامید. با دشواری حلقه را از چنگ متکبر بورومیر نجات داده بود، اما اکنون چگونه می‌خواست از عهده این همه مرد جنگی و تنومند برآید، خودش نیز نمی‌دانست. با این همه در ته دل این احساس را داشت که فارامیر هر چند از لحاظ قیافه بسیار شبیه برادرش بود، مردی بود با خودخواهی کمتر، و در عین حال خشن‌تر و عاقل‌تر. سرانجام گفت: «یادم هست که بورومیر شاخی با

خود داشت.»

فارامیر گفت: «خوب به یاد داری، و در مقام کسی که به راستی او را دیده است، می‌توانی آن را به دیده دل ببینی: شاخ عظیم گاو نر وحشی شرق، سیم‌اندود و مزین به حروفی باستانی. این شاخ را نسل‌هاست که فرزندان ارشد خاندان ما به ارث برده‌اند؛ و گفته می‌شود که در مقام ضرورت، هرگاه این شاخ را در محدوده مرزهای گوندور، به صدا درآورند، هر جا که از دیرباز جزء قلمرو آن بوده است، ناشنیده نمی‌ماند.

«پنج روز پیش از این سفر مخاطره‌آمیز، یعنی یازده روز پیش، حوالی همین ساعت از روز بود که صدای نفیر آن شاخ را شنیدم: صدا انگار از طرف شمال می‌آمد، اما ضعیف بود، همانند طنینی در ذهن. پدرم و من آن را نشانه شومی پنداشتیم، زیرا از هنگامی که بورومیر رفت هیچ خبری از او نشنیده بودیم و هیچ یک از مرزبانان ما گذشتن او را ندیده بودند. سه شب از پی هم گذشت و احساسی غریب به من دست داد.

«شبانه در تاریکی خاکستری، زیر نور ماه نو رنگ‌پریده، کنار آب‌های آندوین نشستم و به جریان مداوم رودخانه چشم دوختم: خش‌خش غمگین نی‌ها بلند بود. ما همیشه چنین مراقب ساحل نزدیک ازگیلیات هستیم که اکنون بخشی از آن در تصرف دشمنان است و از آنجا برای چپاول به سرزمین ما شیبخون می‌زنند. اما آن شب، در ساعت نیمه شب همه جهان آرمیده بود. آنگاه گویی قایقی را در آب شناور دیدم که به رنگ خاکستری می‌درخشید، قایق کوچکی به سبک عجیب با پوزه‌ای بلند، و کسی نبود که داخل آن پارو بزند و یا به

حرکتش در بیاورد.

«در بهت و حیرت فرو رفته‌ام، چون نوعی روشنائی فسطوی احاطه‌اش کرده بود. اما برخاستم و به طرف ساحل رفتم و پا در رودخانه گذاشتم، چرا که به طرفش کشیده می‌شدم. آنگاه قایق مسیرش را به طرف من تغییر داد و از رفتن باز ماند و شناور تا نزدیک آمد چنان که دستم به آن می‌رسید، با این حال جرأت دست زدن به آن را نداشتم. خیلی در آب فرو رفته بود انگار که بار سنگینی داخلش باشد، و وقتی از زیر نگاهم گذشت به نظر رسید که درونش پر از آب زلال بود و روشنائی از آن ساطع می‌شد. و داخل آب جنگجویی آرمیده بود و با موجک‌های آب می‌رقصید.

«شمشیری شکسته روی زانوانش بود. زخم‌های بسیاری روی تنش دیدم. بورومیر بود، برادرم، مرده. جهازش را شناختم، شمشیرش را، چهره دوست‌داشتنی‌اش را. فقط یک چیز را ندیدم: شاخش را. یک چیز را شناختم: کمربندی زیبا بر دور کمرش که انگار متشکل از زنجیر برگ‌های طلایی بود. بانگ زدم، بورومیر! شاخات کجاست؟ به کجا می‌روی؟ آی بورومیر! اما رفته بود. قایق به داخل جریان آب برگشت و سوسوزان در دل شب محو شد. مثل خواب بود، و با این حال خواب نبود، چون بیداری در پی نداشت. و من تردیدی ندارم که او مرده و از رودخانه گذشته و به طرف دریا رفته است.»

فردو گفت: «افسوس! واقعاً بورومیر بوده است، همان‌طور که من می‌شناختمش. کمربند زرین را بانو گالادریل در لوتلورین به او هدیه کرده بود. هم او بود که لباس‌های الفی خاکستری به تن ما کرد که

اکنون می‌بینید. این گل سینه نیز از همان کیفیت ساخت برخوردار است. برگ سبز و نقره‌ای شنل‌اش را که در زیر گلو محکم کرده بود، لمس کرد.

فارامیر از نزدیک نگاهی به آن انداخت. گفت: «زیباست. بله اثری است که همان پرداخت ماهرانه را دارد. پس تو نیز از سرزمین لورین گذشته‌ای؟ قدیم به آنجا لوره‌لیندورینان می‌گفتند، اما اکنون دیری است که در ورای دانش آدمیان قرار دارد.» این را آرام افزود و بهت‌زده از نو به فردو نگاه کرد. اکنون کم‌کم می‌فهمم که همین موضوع را در تو عجیب می‌یافتم. بیشتر برایم نمی‌گویی؟ زیرا جگرسوز است که بورومیر در آستانه سرزمین مادری خود مرده است.»

فردو پاسخ داد: «چیزی بیشتر از آن که گفتم نمی‌توانم بگویم، هر چند داستان تو دلواپس می‌کند. به گمانم چیزی که دیده‌ای احتمالاً رویا بوده است، و نه چیزی دیگر، سابه‌ای از رویدادی شوم که اتفاق افتاده یا اتفاق خواهد افتاد. مگر این که به راستی از تردستی‌های فریب‌کارانه دشمن باشد. چهره سلحشوران قدیم را دیده‌ام که در زیر آب باتلاق‌های مرگ آرمیده بودند، یا ترفندهای کثیف او موجب می‌شد که چنین به نظر برسد.»

فارامیر گفت: «نه چنین نبود. زیرا کرده‌های او دل را پر از انزجار می‌کند؛ اما دل من آکنده از اندوه و تأسف بود.»

فردو پرسید: «ولی چنین چیزی چگونه می‌تواند در عالم واقع اتفاق بیافتد؟ چون هیچ قایقی را نمی‌توان از روی تپه‌های سنگی تول‌براندر به پایین حمل کرد؛ و بورومیر قصد داشت از انت واش بگذرد و از دشت‌های روهان به خانه برگردد. و از سوی دیگر چگونه

ممکن است قایقی کف‌های آبشار بزرگ را درنوردد و در آبگیرهای خروشان غرق نشود، هر چند از آب پر شده باشد؟»
 فارامیر گفت: «نمی‌دانم. اما قایق از کجا آمده بود؟»
 فرودو گفت: «از لورین. در سه تا از این نوع قایق‌ها بود که آندوین را به طرف آبشارها پارو زدیم. آنها نیز ساخته الف‌ها بودند.»
 فارامیر گفت: «شما از میان سرزمین پنهان گذشته‌اید، اما به نظر می‌رسد که طبیعت قدرت آن کمتر در شما اثر کرده است. اگر آدمیان سر و کارشان با بانوی جادو پیشه بیافتد که در طلایشه ساکن است، ممکن است در پی چیزهای عجیب بروند. برای مردمان فانی خطرناک است که پا از جهان این آفتاب بیرون بگذارند و می‌گویند از قدیم کمتر کسی بی‌تغییر از آنجا بیرون آمده است.»
 فریاد زد: «بورومیر، آی بورومیر! آن بانو به تو چه گفت، بانویی که هرگز نمی‌میرد؟ چه دید؟ آنگاه چه چیزی را در دل تو برانگیخت؟ چرا پا در لوره‌لیندورینان گذاشتی و از راه خود سوار بر اسبان روهان، صبح به خانه بازنیامدی؟»

سپس رو به فرودو کرد و بار دیگر با صدایی آهسته حرفش را ادامه داد: «حدس می‌زنم که برای این پرسش‌ها پاسخی می‌توانی بدهی، فرودو پسر دروگو. اما شاید نه اینجا، و نه اکنون، اما مبادا فکر کنی که داستان من توهم بوده است، این را با اطمینان می‌گویم. دست‌کم شاخ بورومیر در عالم واقع برگشت، و نه در رویا. شاخ آمد اما انگار با تبر یا شمشیر دو نیم شده بود. دو تکه آن جدا جدا به ساحل آمد: یکی را در میان نی‌ها یافتند، جایی که نگاهبانان گوندور در آنجا به کمین می‌نشینند، در شمال، پایین‌تر از مصب انت و اش. و دیگری را، کسی

که برای مأموریتی روی آب رفته بود، چرخان روی موج‌ها پیدا کرد. تصادف عجیب، اما می‌گویند خون ناحق پنهان نمی‌ماند.
 «اکنون دهنه‌تور نشسته بر جایگاه رفیع‌اش، شاخ دو نیم شده پسرش را روی دامانش گذاشته و منتظر خبر است. و تو هیچ چیزی از شکستن شاخ نمی‌توانی بگویی؟»
 فرودو گفت: «نه، من چیزی از آن نمی‌دانم، اما روزی که تو صدای نفیر آن را شنیده‌ای، اگر حسابت درست باشد، همان روز بوده است که ما از هم جدا شدیم، وقتی که من و خدمتکارم گروه را ترک کردیم. و داستان تو اکنون وحشت‌زده‌ام می‌کند. چون اگر بورومیر در خطر بوده و کشته شده، باید از این بترسم که همه همراهان من نیز هلاک شده باشند. و آنان همه خویشاوندان و دوستان من بودند.»
 «تردیدهایت را درباره من کنار نمی‌گذاری و اجازه نمی‌دهی که بروم؟ خسته‌ام و سوگوار و ترسیده‌ام. اما مسئولیتی بر دوشم هست که باید انجامش دهم یا برای انجام دادنش بکوشم، قبل از این که من نیز کشته شوم. و اگر ما دو تن هافلینگ، تنها بازماندگان گروهمان هستیم نیاز به شتاب بیشتر می‌شود.»

«فارامیر، فرمانده دلیر گوندور برگرد و تا می‌توانی از شهرت دفاع کن، و بگذار بروم به جایی که تقدیر مرا می‌برد.»
 فارامیر گفت: «در گفت‌وگویمان با هم، هیچ تسلای خاطر برای وجود ندارد، اما مطمئناً تو بیش از آنچه لازم است وحشت‌زده شده‌ای. اگر کار مردم لورین نبوده است، چه کسی بورومیر را آراسته بود، طوری که انگار او را برای تشییع جنازه آراسته باشند؟ کار اورک‌ها، یا خادمان آن نام‌نابردنی نمی‌توانسته است باشد. حدس می‌زنم برخی از افراد

گروه شما هنوز زنده هستند.

«اما علی‌رغم اتفاقاتی که در مرز شمالی رخ داده است، دیگر در مورد تو تردیدی ندارم. اگر روزگار دشوار، مرا در شناختن گفتار و چهره‌های آدمیان خبره کرده است، آنگاه در مورد هافلینگ‌ها هم حدس‌هایی می‌توانم بزنم! اگر چه،» و در اینجا لبخندی زد، «چیزی عجیب در تو هست، فرودو، نوعی حال و هوای الفی شاید. ولی گفت‌وگوی من و تو پر بارتر از آن چیزی است که نخست می‌پنداشتم. اکنون باید تو را با خود به میناس تی‌ریت برگردانم تا آنجا به دانه‌تور پاسخ گویی، و اگر مسیری را برگزینم که برای شهرم مصیبت‌بار از آب درآید، جان من به حق تاوان آن خواهد بود. پس در مورد کاری که باید انجام شود، عجلوانه تصمیم نمی‌گیرم. با این حال باید بی‌معطلی اینجا را ترک کنیم.»

از جا جست و فرمان‌هایی صادر کرد. بلافاصله مردانی که دور او گرد آمده بودند به گروه‌های کوچکتر تقسیم شدند و به این سو و آن سو رفتند و به سرعت در میان سایه‌های صخره‌ها و درختان ناپدید شدند و به زودی فقط مابلونگ و دامرود برجای ماندند.

فارامیر گفت: «اکنون شما، فرودو و سام‌وایز با من و محافظان من می‌آید. اگر قصدتان این بود که از جاده به طرف جنوب بروید، نمی‌توانید. جاده چند روزی ناامن خواهد بود، و پس از این درگیری، بیش از پیش آن را زیر نظر خواهند گرفت. و فکر می‌کنم در هر حال امروز را بیشتر از این جلو نمی‌توانستید بروید، زیرا خسته‌اید. ما نیز خسته‌ایم. اکنون عازم پناهگاهی سری هستیم که فاصله‌اش با اینجا بیش از ده مایل نیست. اورک‌ها و جاسوسان دشمن هنوز آنجا را

نیافته‌اند، و حتی در صورتی که پیدایش کنند می‌توانیم مدتی دراز در مقابل حمله‌ی تعدادی بسیار از آن دفاع کنیم. می‌توانیم آنجا مدتی بخوابیم و استراحت کنیم، و شما نیز با ما خواهید بود. بامداد تصمیم می‌گیرم که چه کاری برای من و نیز شما بهتر است.»

راهی پیش پای فرودو نبود جز این که از این درخواست یا دستور پیروی کند. در هر حال فعلاً عاقلانه‌ترین مسیر به نظر می‌رسید زیرا حمله‌ی مردان گوندور سفر در ایتیلین را خطرناک‌تر از همیشه کرده بود. بلافاصله عازم شدند: مابلونگ و دامرود با اندکی فاصله پیشاپیش می‌رفتند و فارامیر به همراه فرودو و سام از پشت سر می‌آمدند. از این سمت آگیری که هابیت‌ها در آن آبتنی کرده بودند، از جویبار گذشتند و از شیبی بلند بالا رفتند و داخل بیشه‌زارهای سبز سایه شدند که مدام ارتفاع کم می‌کرد و به طرف غرب می‌رفت. با آخرین سرعتی که برای هابیت‌ها امکان‌پذیر بود راه می‌پیمودند و با صدایی نجواگونه با هم سخن می‌گفتند.

فارامیر گفت: «گفتگویمان را نه فقط به این دلیل قطع کردم که وقت تنگ بود، همان‌طور که ارباب سام‌وایز به من گوشزد می‌کرد، بلکه دلیل بیشتر رسیدن به مطالبی بود که بهتر است در برابر افراد بسیار آشکارا از آن سخنی گفته نشود. به این سبب ترجیح دادم به موضوع برادرم بپردازم و بلای جان ایزیلدور را رها کنم. تو کاملاً با من صادق نبودی فرودو.»

فرودو گفت: «من دروغ نگفتم، و از حقیقت هر چه می‌توانستم گفتم.»

فارامیر گفت: «تو را سرزنش نمی‌کنم، در تنگنا با مهارت سخن گفתי و به نظر من خردمندانه. اما من بیشتر از آنچه گفته‌های تو بیان می‌کرد، فهمیدم یا حدس زدم. تو با بورومیر صمیمی نبودی یا دوستانه از هم جدا نشده‌اید. تو و نیز ارباب سام‌وایز از او دلخوری داشته‌اید. من او را از ته دل دوست داشتم و با طیب‌خاطر انتقام مرگش را می‌گیرم، با این حال او را خوب می‌شناختم. بلای جان ایزیلدور - حدس می‌زنم که بلای جان ایزیلدور بین شما قرار گرفته و باعث مشاجره در گروه‌تان بوده. آشکار است که چیزی بوده از نوع میراث‌های شگرف و چنین چیزهایی مولد صلح و آرامش در میان دوستان نیست، نه، به هیچ‌وجه چنان که از داستان‌های قدیمی آموخته‌ایم. نزدیک هدف نزدیم؟»

فرودو گفت: «نزدیک، ولی نه به خود هدف. در گروهمان مشاجره وجود نداشت، اما تردید چرا: تردید در این مورد که از امین مویل کدام راه را در پیش بگیریم. اما علی‌رغم این، داستان‌های باستانی خطر سخنان شتابزده را درباره چیزهایی از قبیل میراث‌ها، به ما می‌آموزند.»

«آه، پس همان‌گونه بود که می‌اندیشیدم: مشکل شما تنها با بورومیر بود. او دلش می‌خواست که این چیز را به میناس‌تی‌ریت بیاورد. افسوس! تقدیر کج‌رفتار لب‌های تو را، کسی را که برای آخرین بار او را دیده، مهر و موم کرده است، و چیزی را که دیرزمانی است می‌خواهم بدانم، از من پوشیده نگاه می‌دارد: در آن آخرین ساعات در دل و اندیشه‌اش چه می‌گذشت. خواه دچار لغزش شده باشد، یا نه، از این اطمینان دارم: خوب مرده است، و در عین نیکویی و احسان. چهره‌اش حتی زیباتر از زمانی بود که زنده بود.»

ولی فرودو من نخست تو را درباره بلای جان ایزیلدور سخت تحت فشار گذاشتم. مرا ببخش! در چنین ساعت و مکانی کار نابخردانه‌ای بود. برای فکر کردن زمان نداشتم. جنگ سختی در پیش داشتیم، و خیلی چیزها بود که اندیشه‌ام را مشغول می‌داشت. اما وقتی با تو سخن گفتم، مطلب دستگیرم شد، اما به عمد تیر خود را به هدف نزدیم. چرا که تو باید بدانی هنوز بسیاری چیزها از حکمت باستانی در میان حاکمان شهر محفوظ مانده که در بیرون منتشر نشده است. خاندان ما از تبار الندیل نیست، اما خون نومه‌نوری در رگ‌های ما جریان دارد. شجره ما به ماردیل^۱ می‌رسد، کارگزار شرافتمندی که وقتی شاه عازم جنگ شد، به جای او بر مسند حکمرانی نشست. و او شاه آرنور^۲ آخرین فرد از سلسله آناریون بود و فرزندی نداشت، و هیچ‌گاه بازنگشت. و از آن روزگار تا به اکنون کارگزاران بر شهر حکومت کرده‌اند، هر چند که از این موضوع چندین و چند نسل گذشته است. «این موضوع از کودکی بورومیر در خاطر من هست که وقتی با هم قصه پدران و تاریخچه شهرمان را می‌آموختیم، همیشه ناخرسند بود که پدرش شاه نیست. پرسید: «اگر شاه باز نگردد، چند صد سال لازم است تا یک کارگزار تبدیل به شاه شود؟» پدرم پاسخ داد: «در جاهایی که شکوه و جلاشان کمتر است، شاید چند سال. در گوندور ده‌هزار سال هم کافی نیست.» افسوس! بورومیر بیچاره! این موضوع چیزی را از او برای تو بازگو نمی‌کند؟»

فرودو گفت: «بله، می‌کند. با این حال او همیشه محترمانه با

آراگورن رفتار می‌کرد.»

فارامیر گفت: «در این تردیدی ندارم. اگر ادعای آراگورن همان‌طور که می‌گویی قانع‌اش کرده بود، بسیار تکریم‌اش می‌کرد. اما موقع بحرانی هنوز فرا نرسیده بود. هنوز به میناس‌تی‌ریت نرسیده و یا در جنگ‌های آن به رقیب هم تبدیل نشده بودند.»

«ولی از بحث منحرف شدم. ما در خاندان دنه‌تور چیزهای بسیاری را از حکمت باستان سینه‌به‌سینه می‌دانیم، و به‌علاوه بسیاری چیزها در خزانه‌های ما محفوظ مانده است: کتاب‌ها و لوح‌ها، نوشته بر روی پوست‌های خشک، آری، و روی سنگ، و برگ‌های سیم و زر، به حروف گوناگون و برخی را اکنون نمی‌شود خواند؛ اما در مورد باقی، محدودند کسانی که تا کنون آنها را گشوده‌اند. به سبب آموزشی که دیده‌ام، مختصری توانایی خواندن‌شان را دارم. وجود همین اسناد بود که باعث شد زائر خاکستری^۱ پیش ما بیاید. نخستین بار در کودکی او را دیدم، و پس از آن دو یا سه بار دیگر نیز آمده است.»

فرودو گفت: «زائر خاکستری؟ این شخص نامی هم داشت؟»

فارامیر گفت: «ما به سبک الف‌ها او را میتراندر می‌نامیدیم و او نیز راضی بود. می‌گفت: نام‌های من در سرزمین‌های مختلف متعدد است. در میان الف‌ها میتراندر و در میان دورف‌ها ترکان^۲؛ هنگام جوانی در غرب اولورین^۳ بودم که اکنون فراموش شده است، و در جنوب ایتکانوس^۴، در شمال، گندالف؛ و پا در شرق نمی‌گذارم.»

فرودو گفت: «گندالف! فکر کردم که اوست. گندالف خاکستری،

1. Grey Pilgrim 2. Tharkûn 3. Olórin
4. Incánus

ارجمندترین مشاوران. رهبر گروه ما، او را در موریاز دست دادیم.»

فارامیر گفت: «میتراندر از دست رفته است؟ انگار که سرنوشتی شوم در تعقیب گروه شما بوده. به راستی دشوار است باور کنیم که فردی با دانش و قدرت او - زیرا افعال شگفت‌انگیز بسیاری از او در میان ما به ظهور رسیده بود - نابود و جهان از این همه حکمت محروم شود. آیا تو از این بابت مطمئنی، مطمئنی از این که شما را ترک نگفت و در جایی که لازم بود از شما جدا نشد؟»

فرودو گفت: «افسوس! بله. من خودم او را دیدم که در مغاک سقوط کرد.»

فارامیر گفت: «فکر می‌کنم داستان بسیار هول‌انگیزی دارد که شاید بهتر باشد آن را موقع عصر برایم تعریف کنی. حدس می‌زنم که این میتراندر چیزی بود بیش از نوعی استاد حکمت: طراح بزرگ افعالی که در روزگار ما صورت می‌گیرد. اگر در میان ما بود از مشاورت او در خصوص تأویل سخنان دشوار خوابی که دیده بودیم بهره‌مند می‌شدیم، و او می‌توانست بی‌آن‌که نیاز به قاصد باشد آنها را برای ما روشن کند و با این حال شاید هم نمی‌توانست و سفر بورومیر مقدر بود. میتراندر هرگز نمی‌گفت که چه باید کرد، و یا هرگز مقصود خود را آشکار نمی‌ساخت. چطور، نمی‌دانم، ولی اجازه دهنده‌تور را کسب کرد تا در اسرار خانه ما بنگرد و من هرگاه که آموزشم می‌داد اندکی از او می‌آموختم، (و این بسیار به ندرت اتفاق می‌افتاد). همیشه بیش از هر چیز در خصوص نبرد بزرگ می‌پرسید، نبردی که در ابتدای به وجود آمدن گوندور در داگورلد به وقوع پیوست و در نتیجه این نبرد، او که نامش را نمی‌برم برافتاد. و او مشتاق دانستن داستان‌های ایزیلدور بود،

هر چند که از او چیز زیادی برای گفتن نداشتیم؛ زیرا از سرانجام او هرگز هیچ چیز به یقین برای ما معلوم نبود.

صدایش در آن هنگام تا حد یک نجوا پایین آمد. «اما تا این حد فهمیده‌ام یا حدس زده‌ام و این حدس را از آن زمان در دل خود پنهان نگاه داشته‌ام: که ایزیلدور پیش از آن‌که از گوندور عزیمت کند و هرگز در میان مردمان فانی دیده نشود، چیزی را از دست آن نام‌نابردنی بیرون آورد. فکر کردم که پاسخ پرس‌وجوهای میتران‌دیر اینجاست. اما در آن هنگام این موضوعی به نظر می‌رسید که فقط علاقه‌جویندگان حکمت باستان را به خود جلب می‌کرد. تا زمانی که سخنان معماگونه‌ی رویا در میان ما بحث برنیا‌نگیخت، به فکرم نرسید که بلای جان ایزیلدور باید همان چیز باشد. زیرا مطابق تنها روایتی که ما از آن خبر داشتیم، اورک‌ها در کمین ایزیلدور نشسته و با تیر او را کشته بودند، و میتران‌دیر هرگز چیزی بیش از این به من نگفته بود.

«این که این چیز واقعاً چیست، هنوز هم حدس نمی‌زنم؛ اما باید نوعی میراث نیرومند و مهلک باشد. سلاحی مرگبار، که شاید فرمانروای تاریکی آن را ابداع کرده است. اگر چیزی بود که در نبرد موجب برتری می‌شد، برایم کاملاً پذیرفتنی است که بورومیر مغرور و بی‌پاک و غالباً عجول و همیشه نگران پیروزی میناس‌تیریت (و از رهگذر آن آوازه‌خویش) هوس آن را در دل داشته باشد و وسوسه شود. افسوس که او در پی این مأموریت رفت! پدرم و بزرگان مرا برمی‌گزیدند، اما او خود را با این استدلال که بزرگ‌تر و جسورتر است (و هر دو ادعا درست بود) پیش کشید، و حاضر به ماندن نشد.

«اما دیگر جای ترس نیست! اگر این چیز در شاهراه هم افتاده بود

حاضر به برداشتن آن نمی‌شدم. نه میناس‌تیریت تا کنون ویران شده است و نه من به تنهایی می‌توانم نجاتش دهم که بنا به مصلحت شهر و افتخار خود مجبور به استفاده از سلاح فرمانروای تاریکی باشم. نه، من در پی چنین موفقیت‌هایی نیستم، فرودو پسر دروگو.»

فرودو گفت: «نه شورا چنین تصمیمی داشت، و نه من. من کاری به این چیزها ندارم.»

فارامیر گفت: «به سهم خود دلم می‌خواهد درخت سفید را در دربار پادشاهان، دوباره شکوفا ببینم و شاهد بازگشت تاج سیمین و صلح در میناس‌تیریت باشم؛ میناس‌آنور همچون گذشته پر از روشنایی شود و رفیع و زیبا باشد، زیبا همچون ملکه‌ای در میان ملکه‌های دیگر؛ نه معشوقه‌ای از میان بندگان بسیار و نه حتی معشوقه‌ای مهربان از میان بردگان خودخواسته. جنگ باید تا زمانی بپاید که ما از جان خود در برابر ویرانگری که همه را در کام فرو خواهد برد، دفاع می‌کنیم؛ اما من شمشیر درخشان را به سبب تیز بودنش دوست ندارم، و چوبه‌تیر را از آن سبب که تیز می‌رود، یا جنگجو را به سبب آوازه‌اش. تنها چیزی را دوست دارم که به دفاع از آن مشغول‌اند: شهر آدمیانِ نومه‌نور؛ و آن را دوست می‌دارم برای خاطر خودش، قدمتش، زیبایی‌اش، و حکمت فعلی‌اش. هیچ هراسی ندارم، جز هراسی از آن گونه که پیران و خردمندان از باختن شرف خود دارند.

پس از من مهراسید! از شما نمی‌خواهم بیشتر از این بگویید و حتی از شما نمی‌خواهم بگویید به نزدیک خال زدم یا نه. اما اگر به من اعتماد کنید، ممکن است بتوانم در ماجرای فعلی‌تان شما را راهنمایی کنم، حالا هر چه می‌خواهد باشد - بله، و حتی کمکتان کنم.»

فرود و پاسخی نداد. تا اندازه‌ای تسلیم هوس کمک یا راهنمایی خواستن شده بود و این که آنچه را در ذهن داشت به این مرد جوان موقر بگوید، مردی که سخنان‌اش چنین خردمندانه و صادقانه می‌نمود. اما چیزی او را از این کار باز می‌داشت. دلش از ترس و اندوه گرفته بود: اگر او و سام چنان که محتمل می‌نمود، تنها بازماندگان از میان آن نه تن پیاده بودند، دستور اکید داشت که مأموریتش را مخفی نگاه دارد. سوءظن بی‌مورد بهتر از سخنان شتابزده بود. و خاطره بورومیر، خاطره تغییر هولناکی که جذبه حلقه در او به وجود آورده بود، وقتی به فارامیر نگاه می‌کرد و به صدایش گوش می‌سپرد، کاملاً در ذهن‌اش تداعی می‌شد: شباهتی به هم نداشتند و در عین حال مثل هم بودند.

مدتی در سکوت راه پیمودند و مثل سایه‌های خاکستری و سبز از زیر درختان کهن‌سال گذشتند و هیچ صدایی از گام‌هایشان بر نمی‌خاست؛ پرنده‌های گوناگون بر فراز سرشان آواز می‌خواندند و خورشید روی سقف صیقلی برگ‌های تیره‌رنگ بیشه درختان همیشه بهار ایتیلین می‌درخشید.

سام در این گفت‌وگو مشارکت نکرد، هر چند به دقت گوش می‌داد؛ و در عین حال با گوش‌های هابیتی تیز متوجه همه صداهای آرام بیشه‌های دور و اطراف بود. متوجه این موضوع شده بود که در خلال همه این گفت‌وگوها یک بار هم اسمی از گولوم برده نشده بود. خوشحال بود، هر چند احساس می‌کرد هنوز زود است امیدوار شود که هرگز دوباره آن را نخواهد شنید. همچنین خیلی زود متوجه شد که اگر

چه تنها راه می‌رفتند، مردان بسیاری در آن نزدیکی بودند: نه فقط دامرود و مابلونگ که پیشاپیش آنان وارد سایه‌ها می‌شدند و از آن بیرون می‌آمدند، بلکه افرادی دیگر در این سو و آن سو، و همه چابک و پنهانی راه خود را به مکان موعود می‌پیمودند.

یک بار که انگار احساس سوزشی در پوست به او می‌گفت که از پشت سر به او چشم دوخته‌اند، به طور ناگهانی برگشت و نگاهی انداخت و گمان کرد برای لحظه‌ای کوتاه شب تاریک کوچکی را دیده است که پشت تنه درختان می‌خزید. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی دوباره آن را بست. با خود گفت: «من که مطمئن نیستم، حالا که می‌خواهند فراموشش کنند، چرا آن ناکس پیر را یادشان بیاندازم؟ کاشکی من هم می‌توانستم فراموشش بکنم!»

بدین ترتیب راهشان را ادامه دادند. تا این که بیشه‌زارها تنک‌تر شد و زمین با سرعت بیشتری ارتفاع کم کرد. آنگاه دوباره به سمت راست پیچیدند و خیلی زود در داخل یک دره باریک به رودخانه‌ای کوچک رسیدند: همان جویباری بود که از آن آبگیر گرد در بالا نهم جریان داشت، ولی اکنون به رودخانه سیلابی و تندی تبدیل شده بود که موج‌زنان از روی سنگ‌های بسیار در بستر عمیق و شکاف ماندنش می‌گذشت، و درختان راج و شمشاد تیره بر فرازش معلق بودند. وقتی غرب را می‌نگریستند و در روشنایی گرفته، زمین‌های پست و علف‌زارهای پهناور را در آن پایین می‌دیدند و نیز درخشش دور دست آب‌های پهناور آندوین را در برابر خورشیدی که به غرب متمایل شده بود.

فارامیر گفت: «اینجا، افسوس! به اجبار رفتارم با شما دور از نزاکت خواهد بود. امیدوارم این را بر فردی که تا کنون به خاطر نزاکت، دستور کشتن و بستن را نادیده گرفته، ببخشید. اما فرمان صادر شده است که هیچ بیگانه‌ای، حتی اهالی روهان که همراه ما می‌جنگند، نباید جاده‌ای را که اکنون در پیش خواهیم گرفت، با چشم باز ببیند باید چشمانتان را ببندم.»

فرودو گفت: «مطیع اراده‌ شماییم. حتی الفها هم در موقع ضرورت چنین می‌کنند و ما با چشمان بسته از مرزهای لوتلورین گذشتیم. گیملی دورف از این موضوع آزرده‌خاطر شد، ولی هابیت‌ها آن را تحمل کردند.»

فارامیر گفت: «شما را به جایی که آن قدر زیبا باشد، راهنمایی نخواهم کرد. ولی خوشحالم که این موضوع را با طیب خاطر می‌پذیرید و نه به اجبار.»

افرادش را آهسته صدا زد و مابلونگ و دامرود بی‌درنگ از میان درخت‌ها بیرون آمدند و به سوی او برگشتند. فارامیر گفت: «چشم میهمانانمان را ببندید. محکم، اما نه طوری که ناراحت‌شان کند. دست‌شان را نبندید. قول می‌دهند که سعی نکنند، ببینند. آن قدر به آنان اطمینان دارم که خودشان چشمشان را بسته نگه دارند، اما اگر پا به جایی بگیرد، چشم ناخودآگاه باز می‌شود. به گونه‌ای راهنمایی‌شان کنید که لرزان گام برندارند.»

دو قراول با دستمال‌های سبز چشم هابیت‌ها را بستند و باشلق‌های آنان را تقریباً تا حد دهان‌شان پایین کشیدند؛ آنگاه هر کدام به سرعت دست یکی از آنها را گرفتند و راهشان را ادامه دادند.

آنچه فرودو و سام از بخش آخر مسیر دستگیرشان شد، همه حدس در تاریکی بود. پس از اندکی دریافتند که در جاده‌ای گام برمی‌دارند که با شبی تند پایین می‌رود؛ راه به زودی آن قدر باریک شد که به صف پیش می‌رفتند و دست‌شان از هر دو سو با دیواره‌ سنگی تماس پیدا می‌کرد؛ قراولان دست‌شان را از پشت سر محکم روی شانه‌های آنان گذاشته بودند و هدایت‌شان می‌کردند. گاه و بی‌گاه به جاهای ناهموار می‌رسیدند و قراولان در جاهایی از این دست بلندشان می‌کردند و پس از زمانی دوباره آنان را زمین می‌گذاشتند. صدای آب جاری مدام از سمت راست به گوش می‌رسید و رفته‌رفته نزدیک‌تر و بلندتر می‌شد. سرانجام متوقف شدند. مابلونگ و دامرود چندین بار آنان را در دم دور خودشان چرخاندند تا آن که حس جهت‌یابی‌شان به کلی از دست رفت. کمی بالا رفتند: هوا سرد بود و صدای جویبار ضعیف‌تر شد. سپس از جا بلندشان کردند و از چند پله پایین بردند و جایی را دور زدند. ناگهان دوباره صدای آب را شنیدند که اکنون بلند و خروشان بود و به سر و صورتشان می‌پاشید. آب انگار دور و اطراف‌شان را گرفته بود و نرمه بارانی روی دست‌ها و گونه‌هاشان می‌نشست. سرانجام بار دیگر روی پاهای خود قرار گرفتند. لحظه‌ای به همان حال ایستادند: تا حدی هراسان و با چشمان بسته، بی‌آن‌که بدانند کجا هستند؛ هیچ صدایی از کسی در نمی‌آمد.

آنگاه صدای فارامیر از همان نزدیکی در پشت سر برخاست که گفت: «بگذارید ببینند!» دستمال از چشم‌هاشان برداشته و باشلق‌هاشان کنار زده شد، و آنان پلک زدند و به نفس‌نفس افتادند. روی کف خیسی از سنگ صیقل خورده ایستاده بودند و آنجا انگار

آستانه دروازه‌ای بود تراشیده از صخره زمخت که در پشت سرشان رو به تاریکی باز می‌شد و اما در پیش رو پرده نازکی از آب آویخته بود و چنان نزدیک بود که فرود می‌توانست دستش را دراز کند و داخل آن فرو ببرد. پرده رو به غرب قرار داشت. اشعه‌های افقی خورشیدی که غروب می‌کرد از پشت به آن می‌خورد، و روشنایی سرخ به پرتوهای لرزانی با رنگ‌های هر دم دگرگون شونده، فرو می‌شکست. انگار در مقابل پنجره نوعی برج الفی ایستاده بودند، که پرده‌ای از جواهرات و نیز یاقوت و زمرد و کوارتز بنفش داشت که به رشته‌هایی زرین و سیمین نخ شده باشد و آتشی ملایم آن را برافروزد.

فارامیر گفت: «دست کم بخت یارمان بود و درست در ساعت مناسب رسیدیم و شما پاداش شکیبایی‌تان را گرفتید. این پنجره غروب است، هینت آنون، زیباترین آبشارهای ایتیلین، سرزمین چشمه‌های بسیار. معدودی از بیگانگان تا کنون اینجا را دیده‌اند. اما تالار شاهانه‌ای در پس نیست که به آن بیاید. اکنون بفرمایید و ببینید!»

وقتی چنین گفت خورشید فرو نشست و روشنایی آتش در آب جاری رنگ باخت. برگشتند و از زیر تاکی کوتاه و رعب‌انگیز گذشتند. بلافاصله خود را در حجره‌ای صخره‌ای یافتند که وسیع و زمخت بود با سقفی خمیده و ناهموار. چند مشعل روشن در آنجا قرار داشت که نور مبهمی روی دیوارهای براق می‌انداخت. بسیاری از مردان از هم‌اکنون آنجا در خواب بودند. دیگران دودو یا سه‌سه از میان درگاهی تاریک در



یک گوشه وارد می‌شدند. هابیت‌ها وقتی چشمشان به تاریکی خو گرفت، دیدند که غار بزرگ‌تر از آن چیزی است که حدس زده بودند و پر از ذخیره سلاح و آذوقه بود.

فارامیر گفت: «خوب، اینجا پناه‌گاه ماست. جایی نیست که چندان آسایش زیادی داشته باشد، ولی می‌توانیم شب را با آسودگی خاطر به صبح برسانیم. دست کم خشک است و غذا وجود دارد، هر چند آتش نداریم. زمانی آب از داخل این غار جریان داشت و از زیر تاق می‌گذشت، اما استادکاران باستان مسیر رودخانه را آن دورها در دره تغییر دادند و آن را به طرف آبشاری صخره‌ای با ارتفاع بسیار زیاد در آن بالا هدایت کردند. از آن پس همه ورودی‌های این غار، همه جز یکی، در برابر ورود آب و هر چیز دیگر مسدود شد. اکنون فقط دو راه به بیرون وجود دارد: راهی که در آن سوست و شما چشم بسته از آنجا وارد شدید و دیگری از میان پرده پنجره که به آبگیر ژرفی منتهی می‌شود که پر است از دشنه‌های سنگی. اکنون کمی استراحت کنید تا شام آماده شود.»

هابیت‌ها را به گوشه‌ای بردند و مطابق میل‌شان به آنان بستری کوتاه برای دراز کشیدن دادند. در این ضمن مردان، ساکت و با سرعتی نظام‌مند در این سو و آن سوی غار مشغول کار بودند. میزهای سبک را از کنار دیوارها برداشتند و روی پایه‌ها نشاندند و لوازم را روی آنها چیدند. لوازم چیزهایی ساده و اغلب بی‌تزیین بودند، اما خوب و با ساختی زیبا: دیس‌های گرد و جام‌ها و بشقاب‌هایی از سفال براق قهوه‌ای‌رنگ یا چوب شمشاد خراطی شده، صاف و پاکیزه، تک و توکی فنجان یا لگن مفرغی صیقل خورده؛ جامی از نقره ساده در برابر

صندلی فرمانده در میانه دورترین میز قرار داده بودند.

فارامیر به محض آن که وارد شد شروع به گشتن در میان مردان کرد و با صدای آهسته از هر کدام سؤال‌هایی پرسید. برخی از تعقیب جنوبی‌ها برگشته بودند؛ دیگران که مشغول دیده‌وری در کنار جاده بودند، آخر از همه برگشتند. همه جنوبی‌ها به هلاکت رسیده بودند، البته به استثنای موماک بزرگ: چه بلایی سرش آمده بود، کسی نمی‌دانست. هیچ تحرکی از جانب دشمن مشاهده نمی‌شد؛ حتی یک جاسوس اورک هم بیرون نبود.

فارامیر از آخرین کسی که وارد شد پرسید: «تو چیزی ندیدی و نشیدی آن‌بورن؟»

مرد گفت: «نه، سرورم، دست کم اورک ندیدم، ولی انگار چیز کوچک عجیبی دیدم یا خیالاتی شده بودم. هوا گرگ و میش بود، وقتی که چشم چیزها را بزرگ‌تر از حد معمول می‌بیند. پس شاید چیزی نبود جز یک سنجاب.» سام در اینجا گوش‌هایش را تیز کرد. «ولی اگر هم این طور بود، سنجاب سیاه بود، و من هیچ دمی ندیدم. مثل یک سایه بود روی زمین، و وقتی نزدیک شدم پشت یک کنده درخت پرید و به سرعت سنجاب از آن بالا رفت. شما اجازه نمی‌دهید هیچ حیوان وحشی را بی‌دلیل بکشیم، و این نیز ظاهراً یکی از این وحوش بود، بنابراین تیر و کمانم را به کار نبردم. به هر حال تاریک‌تر از آن بود که بشود با اطمینان هدف‌گیری کرد، و آن جانور در یک چشم به هم زدن خودش را داخل تاریکی برگ‌ها کشانده بود. اما کمی آنجا

ماندم چون عجیب به نظر می‌آمد، و بعد با شتاب برگشتم. وقتی داشتم برمی‌گشتم انگار شنیدم که از آن بالا به طرف من فش فش می‌کرد. شاید یک سنجاب بزرگ بود. شاید زیر سایه آن که نامش را نمی‌برم بعضی از جانوران سیاه‌بیشه پرسه‌زنان خود را تا بیشه‌های ما در اینجا رسانده‌اند. می‌گویند آنجا سنجاب‌های سیاه دارد.»

فارامیر گفت: «شاید، ولی اگر این طور باشد، نشانه بدی است. ما فراریان سیاه بیشه را در ایتیلین نمی‌خواهیم.» به خیال سام رسید که وقتی این حرف را می‌زد، نگاه تندی به طرف هایت‌ها انداخت؛ اما سام چیزی نگفت. زمانی او و فرودو به پشت دراز کشیدند و به روشنایی مشعل‌ها و رفت و آمد مردان چشم دوختند، مردانی که با صدای آهسته سخن می‌گفتند. آنگاه فرودو ناگهان به خواب رفت.

سام با خود کلنجار رفت و قضیه را سبک و سنگین کرد. اندیشید: «ممکن است آدم خوبی باشد، ممکن هم هست که نباشد. ممکن است نیت کثیف پشت حرف‌های زیبا مخفی شده باشد.» دهن‌دره‌ای کرد. «اگر بخواهم یک هفته می‌خواهم، و بهتر است که همین کار را بکنم و تازه، اگر بیدار بمانم چه کاری از دستم برمی‌آید، من تنها و این همه آدم‌های بزرگ که دور و برمان هستند؟ هیچ‌کاری، سام گمگی؛ اما با وجود این باید بیدار بمانی.» و به نحوی ترتیب این کار را داد. روشنایی از در غار محو شد و پرده خاکستری آبشار رو به تیرگی گذاشت و در تاریکی فزاینده گم شد. صدای آب همیشه به گوش می‌رسید و آهنگ آن صبح و عصر و شب هیچ‌گاه تغییر نمی‌کرد. لالایی خواب را نجوا می‌کرد. سام چشمانش را مالید که خوابش نبرد.

اکنون مشعل‌های بیشتری افروخته بودند. یک چلیک شراب را باز کردند. بشکه‌های ذخیرهٔ مواد خوراکی کم‌کم گشوده می‌شد. مردان از آبشار آب آوردند. برخی دستان خود را در لگن می‌شستند. نوعی طشت مسی بهن و پارچه‌ای سفید برای فارامیر آوردند و او دستانش را شست.

گفت: «میهمانانمان را بیدار کنید و برای ایشان آب بیاورید. وقت خوردن غذاست.»

فرودو نشست و دهن‌دره‌ای کرد و کش و قوسی به خود داد. سام که عادت نداشت از او پذیرایی کنند، با تعجب به مرد بلندقامتی که خم شده و لگن آبی را جلوی او گرفته بود، نگاه کرد.

گفت: «بی‌زحمت آن را بگذار روی زمین ارباب! برای من و همین‌طور خودت راحت‌تر است.» آنگاه در برابر چشمان متعجب و متبسم مردان سرش را داخل آب سرد کرد و گردن و گوش‌هایش را آبی زد.

مردی که کمر به خدمت‌های بسته بود، گفت: «در سرزمین شما رسم است که قبل از شام سرتان را بشوید؟»

سام گفت: «نه، قبل از صبحانه. اما اگر کم‌خواب باشید آب سرد روی گردن، مثل باران است روی نیلوفر آبی پژمرده. ببین! حالا می‌توانم آن قدر بیدار بمانم که مختصری غذا بخورم.»

آنگاه آنان را به طرف کرسی‌هایی در کنار فارامیر هدایت کردند: روی بشکه‌ها را با پوست دباغی شده پوشانده بودند و این بشکه‌ها برای آسایش‌های ارتفاع‌شان نسبت به نیمکت مردان بلندتر بود. پیش از آن که دست به غذا ببرند، فارامیر و افرادش لحظه‌ای در

سکوت صورت خود را به طرف غرب گرداندند. فارامیر به فرودو و سام علامت داد که آنان نیز باید چنین کنند.

وقتی نشستند، گفت: «ما همیشه چنین می‌کنیم. رو به جایی می‌کنیم که نومه‌نور واقع بود و در ورای آن جایی که خانهٔ الفی واقع است، و به سوی آنچه در ورای خانهٔ الفی است و همیشه خواهد بود. آیا شما هم سر خوراک چنین رسمی دارید؟»

فرودو گفت: «نه،» و به طور عجیبی احساس روستایی و نامتمدن بودن به او دست داد. «ولی اگر میهمان باشیم در برابر میزبانمان سر فرود می‌آوریم و پس از خوردن برمی‌خیزیم و او را سپاس می‌گوییم.» فارامیر گفت: «ما نیز چنین می‌کنیم.»

پس از سفری چنین طولانی و اتراق کردن‌ها و روزهایی که به تنهایی در بیابان سرکرده بودند، شام در نظر‌هایی‌ها نوعی ضیافت می‌نمود: نوشیدن شراب سفید خنک و عطراگین، و خوردن نان و کره، و گوشت نمک‌سود و میوه‌های خشک شده و پنیر قرمز خوب با دستان تمیز و کارد و بشقاب پاکیزه. فرودو و سام هیچ یک به هیچ‌کدام از چیزهایی که به آنان تعارف شد، جواب رد ندادند، نه پیش غذا را رد کردند، نه غذا را و نه پس‌غذا را. شراب در رگ‌هاشان به گردش درآمد و در دست و بال خسته‌شان اثر کرد و احساس شادمانی و فراغ خاطر به آنان دست داد، احساسی که پس از ترک سرزمین لورین به آنان دست نداده بود.

وقتی شام تمام شد، فارامیر آنان را به طرف پستویی در پشت غار راهنمایی کرد که بخشی از آن را با پرده پوشانده بودند؛ یک صندلی و

دو چهار پایه آوردند. یک پیه‌سوز کوچک روی تاقچه روشن بود.

گفت: «ممکن است دلتان بخواهد که زود بخوابید، و بخصوص سام‌وایز نیک، که قبل از شام چشم‌هایش را هم نمی‌گذارد - خواه به سبب هراس از این که تیزی لبه گرسنگی شکوه‌مندش کند شود، یا هراس از من، نمی‌دانم. اما زود خوابیدن پس از خوردن خوراک خوب نیست، به خصوص شامی که از پی روزه باشد. بیایید کمی صحبت کنیم. در سفرتان از ریوندل باید چیزهای گفتمنی بسیار باشد. و شما نیز شاید دلتان بخواهد که از ما و سرزمینی که فعلاً در آن هستید چیزهایی بدانید. از بورومیر، برادرم برایم بگویید و از میتراندر پیر و مردم زیباروی لوتلورین.»

فرودو دیگر خواب‌آلود نبود و راغب بود که حرف بزند. ولی اگر چه غذا و شراب از نگرانی‌اش کاسته بود، اما جانب احتیاط را رها نمی‌کرد. سام بشاش بود و زیر لب چیزهایی می‌خواند، اما وقتی فرودو شروع به سخن گفتن کرد، نخست به همین راضی بود که گوش کند و فقط هرازگاهی به خود جرأت بدهد و بانگ تأییدآمیزی از خود درآورد.

فرودو داستان‌های بسیاری را باز گفت، و با این حال همیشه بحث را به سویی هدایت می‌کرد که از موضوع مأموریت گروه و حلقه دور شود و نقش متهورانه بورومیر را در ماجراهای گروه، از جمله ماجرای گرگ‌های بیابان و ماندن در زیر برف‌های کاراد هراس و معادن موریبا، آنجا که گندالف سقوط کرده بود، شرح و بسط می‌داد. فارامیر به خصوص تحت تأثیر داستان نبرد روی پُل قرار گرفته بود.

گفت: «احتمالاً برای بورومیر آزاردهنده بوده که از دست اورک‌ها فرار کند، یا حتی از دست آن چیز مهیبی که نامش را بردی، بالروگ -

حتی اگر آخرین فردی بوده باشد که مجبور به ترک آنجا شده.»

فرودو گفت: «بله، آخرین نفر بود، اما آراگورن مجبور شد که ما را به بیرون راهنمایی کند. بعد از سقوط گندالف فقط او بود که راه را می‌شناخت. اما اگر ما مردمان کوچک‌تر نبودیم که نگران‌شان باشد، فکر نمی‌کنم که نه او و یا بورومیر حاضر به خالی کردن میدان می‌شدند.

فارامیر گفت: «شاید بهتر بود که بورومیر با میتراندر آنجا سقوط می‌کرد و به سوی تقدیری نمی‌رفت که بالای آبشار راتوروس در انتظارشان بود.»

فرودو دوباره بحث را منحرف کرد و گفت: «شاید. اما اکنون از وقایع خودتان برایم بگو. چون می‌خواهم بیشتر از میناس ایتیل و ازگیلیات و میناس تی‌ریت دیرپای بگویی. در این جنگ طولانی چه امیدی برای آن شهر هست؟»

فارامیر گفت: «چه امیدی هست؟ دیرزمانی است که امید از کف داده‌ایم. شمشیر الندیل، اگر واقعاً برگردد، ممکن است از نو زنده‌اش کند، اما تصور نمی‌کنم کاری جز به تعویق انداختن روز شوم از دست آن ساخته باشد، مگر آن که کمکی غیر منتظره نیز فرا برسد، خواه از جانب الف‌ها، یا آدم‌ها. زیرا تعداد دشمن مدام زیاد و زیادتر می‌شود و ما کم‌تر و کم‌تر می‌شویم. ما مردمی رو به انقراض‌ایم، پاییزی بی‌بهار. «آدمیان نومه‌نور در سطحی وسیع و گسترده در سواحل و در آن نواحی از سرزمین‌های بزرگ ساکن شدند که نزدیک دریا بود، اما بیشترشان در حماقت و پلیدی گرفتار آمدند. بسیاری از آنان شیفته تاریکی و صناعات سیاه شدند؛ برخی به کلی تن به بطالت و تن‌آسانی

دادند، و برخی با هم به نزاع پرداختند، تا آن که به سبب ضعف، مردمان وحشی بر آنان استیلا یافتند.

«هیچ گاه کسی نگفته است که صناعات سیاه در گوندور کاربرد داشته، یا نام آن یگانه‌ای که نام بردنی نیست در گوندور به افتخار برده شده است؛ حکمت و زیبایی کهن که از غرب آمد، در قلمرو پسرانِ الندیل نیک‌سرشت دیر پایید و هم‌اکنون نیز در آنجا باقی است. با وجود این گوندور هم در جادهٔ زوال افتاد و با کهولت تدریجی و تصور این که دشمن در خواب است، دشمنی که فقط فراموش شده بود و نه نابود، از پا درآمد.

«مرگ همیشه حضور داشت؛ چرا که نومه‌نوری‌ها هنوز تشنهٔ زندگی بی‌پایان بدون تغییر بودند، همان‌گونه که در پادشاهی کهن‌شان و از این جهت آن را از دست دادند. پادشاهان مقبره‌هایی ساختند شگرف‌تر از خانه‌های زندگان و بر طومارهایی که تبارها بر آن ثبت می‌شد، نام‌های قدیمی را گرامی‌تر از نام پسران شمردند. فرمانروایان بی‌فرزند در تالارهای کهن، خود را به نسب‌شناسی سرگرم کردند؛ مردان نحیف در پستوهای پنهان اکسیرهای قوی ساختند، یا در برج‌های بلند سرد به پرسش از ستارگان مشغول شدند. و آخرین پادشاه از سلسلهٔ آناریون هیچ وارثی نداشت.

«اما کارگزاران خردمندتر و خوش اقبال‌تر بودند. خردمندتر چرا که نیروهای مردم ما را از میان مردمان خوش‌بنیهٔ ساحل دریا و کوه‌نشینان پرتاقت اِرد نیمرایس بسیجیدند و جنگ را با مردمان مغرور شمال متوقف کردند، مردمانی که اغلب بر ما می‌تاختند، مردانی با ته‌پور سببانه که برخلاف استرلینگ‌های وحشی یا هارادریم‌های

بی‌رحم، از خویشاوندان دور ما بودند.

«پس در روزگار کریون^۱، دوازدهمین کارگزار (و پدر من بیست و ششمین آنهاست) چنین واقع شد که آنان سواره به کمک ما آمدند و در دشت بزرگ کلبرانت دشمنانمان را که ایالت‌های شمالی ما را متصرف شده بودند، نابود کردند. اینان را ما به نام روهیریم می‌خوانیم، چابک‌سواران، و دشت‌های کاله‌ناردهون^۲ را به آنان واگذاریم که از آن پس روهان نامیده شد؛ زیرا در آن ایالت از زمان قدیم مردمان اندکی ساکن بودند. و اینان از متحدان ما شده‌اند و همیشه صداقت خود را به اثبات رسانده‌اند و در مقام ضرورت به یاری ما شتافته‌اند و مرزهای شمالی و شکاف روهان را محافظت کرده‌اند.

«از معارف و راه و رسم ما هر چه را مطابق میل‌شان بوده، آموخته‌اند، و فرمانروایان‌شان به هنگام نیاز به زبان ما سخن می‌گویند؛ اما با این حال بیشتر راه و رسم پدران و یادمان‌های خود را حفظ کرده‌اند و در میان خود به زبان شمالی خویش سخن می‌گویند. و ما دوست‌شان داریم؛ مردان بلندقامت و زنان زیبا، و هردو مته‌پور، موطلایی، چشم زاغ و قوی بنیه؛ ما را به یاد جوانی آدمیان می‌اندازند، چنان که در روزگاران پیشین بوده‌اند. به راستی استادان معرفت می‌گویند که آنان با ما در این اصل و ریشه مشترک‌اند که از همان سه میهن آدمیان آمده‌اند، جایی که نومه‌نوری‌ها در آغاز ساکن بودند؛ شاید نسبت مستقیم با هادور^۳ زرین‌موی، دوست الف‌ها نداشته باشند، اما تبارشان به پسران او و مردمی می‌رسد که به فراخوان جواب رد دادند و

از دریا به طرف غرب نرفتند.

«ما آدمیان را در دانش خود دسته‌بندی می‌کنیم و آنان را چنین می‌خوانیم: آدمیان برین^۱، یعنی آدمیان غرب، که همان نومه‌نوری‌ها هستند، و مردمان میانه یا آدمیان شامگاه، که روهیریم‌ها و خویشاوندان‌شان از این دسته‌اند که هنوز در دوردست شمال سکونت دارند، و وحشی‌ها، یا آدمیان تاریکی.

«با این حال اگر روهیریم‌ها از بعضی جهات بسیار شبیه ما شده‌اند و هنرها و ملاحظت خود را بهبود بخشیده‌اند، ما نیز بسیار شبیه آنان شده‌ایم و دیگر اتصاف به لقب برین به دشواری برای ما امکان‌پذیر است. ما به آدمیان میانه، آدمیان شامگاه تبدیل شده‌ایم، اما با یاد و خاطره چیزهای دیگر. زیرا ما نیز مثل روهیریم‌ها اکنون جنگ و تهور را به عنوان چیزی که فی‌نفسه خوب است، هم تفنن است و هم هدف دوست داریم؛ و اگر چه هنوز بر این اعتقادیم که جنگجو باید علاوه بر هنر به کار بردن سلاح و کشتن، مهارت‌ها و دانش‌های دیگر هم داشته باشد، با این حال کمابیش ارج و قرب جنگجو در نزد ما بسیار بیشتر است از مردمانی که در صنایع دیگر مهارت دارند. نیاز روزگار ما چنین است. حتی برادرم بورومیر نیز چنین بود: مرد رشادت، و از همین رو بهترین مرد گوندور محسوب می‌شد. و به راستی که بسیار متهور بود: هیچ یک از وارثان میناس تیریت سال‌های سال چنین سخت‌کوش نبودند، کسی که چنین برای نبرد شتاب داشت، یا کسی که نفیری چنین پراقتدار از شاخ بزرگ برمی‌آورد.» فارامیر آهی کشید و

مدتی ساکت شد.

سام ناگهان به خود دل و جرأت داد و گفت: «شما در صحبت‌هاتان زیاد درباره الف‌ها نمی‌گویید، قربان.» متوجه شده بود که فارامیر در حرف‌هایش با تحسین از الف‌ها یاد می‌کند، و این موضوع بیش از ادب، غذا و شراب او احترام سام را برمی‌انگیخت، پس سوءظن‌هایش را کنار گذاشته بود.

فارامیر گفت: «به راستی که نه، ارباب سام‌وایز، چون من در زمینه الف‌شناسی آدم مطلعی نیستم. اما شما به نکته دیگری اشاره کردی که ما در سقوط از نومه‌نور به سرزمین میانه از این نظر نیز دچار تغییر شده‌ایم. اگر میتران‌دیر از همراهان شما بوده و با الوند سخن گفته‌اید، شاید بدانید که اداین^۱، پدران نومه‌نوری‌ها در نخستین جنگ‌ها دوش‌به‌دوش الف‌ها جنگیدند و پاداش‌شان قلمرو پادشاهی در میان دریا بود، در محدوده میهن الفی. اما در سرزمین میانه، آدمیان و الف‌ها با ترفندهای دشمن و با تغییرات آهسته‌آهسته زمان و در روزگار تاریکی هر چه این دوگونه در جاده‌ای که از هم جدا شده بود پیش رفتند، با هم بیگانه شدند. آدم‌ها اکنون از الف‌ها می‌ترسند و به آنان سوءظن دارند، و با این حال آنان را کم می‌شناسند. و ما آدمیان گوندور نیز مثل آدم‌های دیگر شده‌ایم، مثل آدمیان روهان؛ زیرا حتی آنان که خصم فرمانروای تاریکی‌اند، از الف‌ها دوری می‌گزینند و با وحشت از طلایشه سخن می‌گویند.

«ولی هنوز در میان ما کسانی یافت می‌شوند که هرگاه لازم باشد با

الف‌ها حشر و نشر می‌کنند و گاه و بی‌گاه یکی از آنان مخفیانه به لورین می‌روند و به ندرت بازمی‌گردند. اما نه من. چون خطرناک می‌دانم که انسان فانی اکنون عامدانه در پی جست‌وجو و یافتن مردمان روزگار پیشین باشد. از طرفی به شما رشک می‌ورزم که با بانوی سپید سخن گفته‌اید.»

سام بانگ زد: «بانوی لورین! گالادریل! باید او را ببینید قربان، واقعاً باید ببینیدش، قربان. من چیزی نیستم جز یک هابیت، و در خانه، شعلم باغبانی است، قربان، می‌فهمید که، و زیاد از شعر و شاعری سررشته ندارم - مخصوصاً در شعر گفتن: گاه و بی‌گاه مختصری شعرهای خنده‌دار، شاید، ولی شعر واقعی نه - پس نمی‌توانم منظور واقعی‌ام را برسانم. باید آن را در ترانه‌ها بخوانند. برای این کار باید استرایدر را گیر بیاورید، منظورم همان آراگون است، و آقای بیل‌بوی خودمان را. ولی خیلی دلم می‌خواست برای او یک ترانه می‌ساختم. آن بانو، خیلی زیباست، قربان! جذاب! بعضی وقت‌ها مثل یک درخت بزرگ است وسط گل‌ها، بعضی وقت‌ها مثل نرگس سفید است، کوچک و باریک. سخت مثل الماس، نرم مثل مهتاب. گرم مثل آفتاب، سرد مثل یخ در روشنایی ستاره‌ها. مغرور و دور از دست مثل یک کوه برفی، و شاد مثل همهٔ دخترانی که دیده‌ام در فصل بهار گل‌مینا به موهاشان می‌زنند. ولی اینها همه‌اش مزخرف است، همه‌اش حرف نامربوط است.»

فارامیر گفت: «پس واقعاً باید جذاب باشد، به طرز خطرناک زیبا.»

سام گفت: «خطرناک بودنش را نمی‌دانم. ولی به عقلم این طور

می‌رسد که مردم خطر را با خودشان به لورین می‌برند، و آن را آنجا پیدا می‌کنند، چون خودشان آن را برده‌اند. ولی شاید بشود گفت که خطرناک است، چون به خودی خود خیلی قوی است. می‌توان با او تصادم کنی و تکه‌تکه بشوی، مثل یک کشتی که به صخره می‌خورد. یا مثل یک هابیت خودت را توی رودخانه غرق بکنی. ولی نه تقصیر صخره است و نه تقصیر رودخانه. مثلاً بورو - حرفش را برید و سرخ شد.

فارامیر گفت: «بله؟ می‌خواستی بگویی مثلاً بورومیر؟ چه می‌خواستی بگویی؟ خطرش را با خودش برده بود؟»

«بله قربان، معذرت می‌خواهم اگر این طور می‌گویم، چون برادران مرد نازنینی بود. ولی شما از اول تا الآن سخت دارید پی قضیه را می‌گیرید. من بورومیر را از ریوندل در تمام طول راه زیر نظر گرفته بودم و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردم - می‌خواستم به قول معروف مواظب اربابم باشم و قصد نداشتم که به بورومیر ضرر و زبانی برسد - و عقیده‌ام این است که توی لورین برای اولین بار چیزی را که من از اول حدس زده بود، به وضوح دید: چیزی را که دنبالش بود. از همان لحظه‌ای که برای اولین بار آن را دید، چشمش دنبال حلقهٔ دشمن بود!»

فرودو مات و مبهوت فریاد زد: «سام!» مدتی در افکار خودش غرق شده بود. ولی ناگهان از این افکار بیرون آمد و دیر شده بود.

سام رنگش پرید و بعد سرخ شد و گفت: «لعنت به من! باز شروع کردم! استاد همیشه می‌گفت هر وقت دهن‌گشادت را باز می‌کنی یک گندی بالا می‌آوری و واقعاً حق داشت. ای دادِ بی‌داد!»

با هر چه شجاعت در خود سراغ داشت رو به فارامیر کرد: «حالا ببین، قربان! از این قضیه که چون ارباب من خدمت‌کارش چیزی نیست جز یک ابله، سوءاستفاده نکن. تو در تمام مدت حرف‌های زیبا زدی، از الف‌ها و چیزهایی مثل این، و باعث شدی که من غفلت بکنم... ولی به قول ما زیبا کسی است که عملش زیبا باشد. حالا فرصت داری که قابلیت خودت را نشان بدهی.»

فارامیر آهسته و نرم با لبخندی عجیب گفت: «پس این‌طور. پس جواب همهٔ معماها این است! حلقهٔ یگانه‌ای که تصور می‌شد به کلی نابود شده. و بورومیر کوشید آن را به زور بگیرد؟ و شما گریختید؟ همهٔ راه را با سرعت آمدید - به سوی من! و اینجا در بیابان شما را در اختیار دارم: دو هافلینگ، و فوجی از مردان در فرمانم، و حلقهٔ حلقه‌ها. چه بخت و اقبالی به من رو کرده است! فرصتی برای فارامیر، فرمانده گوندور تا قابلیت‌اش را نشان دهد! هاه!» از جا برخاست، بسیار بلند قامت و عبوس و چشمان خاکستری‌اش درخشان.

فرود و سام از روی چارپایه‌ها جستند و کنار هم پشت به دیوار ایستادند و دست‌پاچه دنبال قبضه‌های شمشیر خود گشتند. سکوتی برقرار شد. تمام مردان داخل غار دست از سخن گفتن کشیدند و شگفت‌زده به آن سو نگریستند. اما فارامیر دوباره در صندلی‌اش نشست و آهسته شروع به خندیدن کرد و سپس دوباره ناگهان اخم‌هایش را درهم کشید.

گفت: «افسوس بر بورومیر! چه آزمون غم‌انگیزی! شما دو بیگانهٔ آواره از سرزمین دور، با بر دوش گرفتن مخاطره‌ای که آدمیان را تهدید می‌کند، چقدر بر اندوه من افزودید! اما شما هنگام قضاوت در مورد

آدم‌ها بیشتر به خطا می‌روید تا من هنگام قضاوت در مورد هافلینگ‌ها. ما مردان گوندور راست گفتاریم، کمتر لاف چیزی را می‌زنیم، و آنگاه یا عمل می‌کنیم یا در راه انجام کار جان می‌بازیم. نگفتم که حتی اگر در شاهراه پیدایش کنم، دست به آن نمی‌زنم. ولو این که آدمی بودم در آرزوی این شیء، و حتی اگر وقتی این را گفتم به وضوح نمی‌دانستم که از چه سخن می‌گویم، سخنانم را عهدی تلقی می‌کردم و به آن وفادار می‌ماندم.

«اما من چنین آدمی نیستم. یا آن قدر عاقلم که بدانم خطرانی هست که آدمی باید از آن گریزان باشد. آرام بنشینید. آسوده‌خاطر باش سام‌وایز. و اگر به ظاهر لغزیدی، فکر کن که تقدیر چنین مقدر داشته بود. دل تو زیرک است و نیز صادق و واضح‌تر از چشمانت می‌بیند. هر چند ممکن است عجیب بنماید، گفتن این موضوع به من هیچ خطری نداشت. حتی ممکن است کمکی باشد برای اربابی که این همه دوست‌اش داری. اگر در ید قدرت من باشد، کاری خواهم کرد که به سود او تمام شود. پس آسوده خاطر باش. اما هرگز دوباره نام این چیز را بلند تکرار نکن. یک بار کافی است.»

هابیت‌ها به جای خود بازگشتند و خیلی ساکت نشستند. مردان به تصور این که فرمانده‌شان با میهمانان کوچک به نوعی شوخی کرده و قضیه اکنون خاتمه یافته است، دوباره مشغول نوشیدن و گفت‌وگو شدند.

فارامیر گفت: «خوب، فرود و اکنون سرانجام همدیگر را درک می‌کنیم. اگر تو این وظیفه را خود بر دوش گرفته‌ای و میلی به کمک

خواستن از دیگران نداری، پس دلم برایت می‌سوزد و به تو احترام می‌گذارم. و نیز به تعجبم می‌اندازی: که آن را پنهان نگه داشته‌ای و به کارش نمی‌بری. شما مردمان جدیدی هستید و دنیایی جدید برای من. آیا همه هم‌نوعان تو شبیه تواند؟ سرزمین تو باید قلمرو صلح و قناعت باشد، و باغبان‌ها بسیار محترم شمرده شوند.»

فرودو گفت: «همه چیز آن قدرها هم که می‌گویی خوب نیست، ولی یقیناً باغبان‌ها خیلی محترم شمرده می‌شوند.»

«اما مردم احتمالاً آنجا هم فرسوده و کسل می‌شوند، حتی در باغ‌هاشان، مثل تمام چیزهایی که زیر خورشید این جهان قرار دارد. شما دور از خانه‌اید و راه فرسوده‌تان کرده. برای امشب بس است. بخوابید، هر جفت‌تان - و در صورت امکان فارغ از همه چیز. نترسید! میل ندارم آن را ببینم یا لمس‌اش کنم، یا حتی بیشتر از آن چیزی بدانم که می‌دانم (که کافی است) مبادا که شاید خطر در کمین‌ام نشسته باشد و من در آزمون، رتبه‌ای پایین‌تر از فرودو پسر دروگو کسب کنم. اکنون بروید و استراحت کنید - اما نخست بگویید اگر بخواهید بروید، کجا می‌روید و می‌خواهید چه کار کنید. چون باید بیدار بمانم و منتظر باشم و بیاندیشم. زمان می‌گذرد. صبح باید هر کدام به سرعت راهی را در پیش بگیریم که برایمان مقرر شده است.»

فرودو وقتی نخستین حمله ترس گذشت، احساس کرد که دارد می‌لرزد. اکنون نوعی خستگی عظیم مثل ابر بر سرش فرود آمد. بیش از این تلبیس و مقاومت ممکن نبود.

با صدایی ضعیف گفت: «راه افتاده بودم که راهی به موردور پیدا کنم. به طرف گورگوروت می‌رفتم. باید کوه آتش را پیدا کنم و آن شیء

را در مگاک هلاکت بیاندازم. گندالف چنین گفت. فکر نمی‌کنم هرگز به آنجا برسم.»

فارامیر لحظه‌ای مات و مبهوت به او خیره شد. آنگاه درست در لحظه‌ای که فرودو تعادلش را از دست داد، ناگهان او را گرفت و با مهربانی بلندش کرد و به طرف رختخواب برد و آنجا گذاشت و رویش را گرم پوشاند. فرودو بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفت.

بستری دیگر در کنار او برای خدمتکارش گسترده بودند. سام لحظه‌ای مردد ماند و سپس تعظیمی بلندبالا کرد. گفت: «شب‌تان به خیر فرمانده، سرورم. شما در امتحان قبول شدید، قربان.»

فارامیر گفت: «واقعاً قبول شدم؟»

«بله قربان، قابلیت‌تان را نشان دادید: خیلی هم عالی.»

فارامیر لبخند زد. «خادم جسوری هستی، ارباب سام وایز. اما بدین‌گونه نیست: ستایش کسی که شایسته ستایش است، از هر پاداشی بالاتر است. ولی در این کار من، چیزی نبود که شایسته ستایش باشد. هیچ وسوسه یا اشتیاقی در من نبود که جز این کنم.»

سام گفت: «خیلی خوب، قربان، شما گفتید که اربابم یک جور حال و هوای الفی دارد؛ حرف‌تان متین و به جا بود. من هم می‌گویم شما حال و هوایی دارید که مرا یاد گندالف، یا ساحرها می‌اندازد.»

فارامیر گفت: «شاید، شاید از دور حال و هوای نومه‌نور را احساس کرده‌ای. شبت به خیر!»

فصل ۶

آبگیر ممنوع

فرودو بیدار شد و دید که فارامیر روی او خم شده است. برای لحظه‌ای ترس‌های قدیمی بر او چیره شد و بلند شد و نشست و خود را جمع کرد و کنار کشید.

فارامیر گفت: «لازم نیست بترسی.»

فرودو دهن‌دره‌ای کرد و گفت: «به همین زودی صبح شد؟»

«نه هنوز، ولی شب دارد به انتها می‌رسد، و قرص ماه دارد غروب می‌کند. می‌آیی نگاه کنی؟ در ضمن موضوعی هست که نظرت را در مورد آن می‌خواهم. متأسفم که از خواب بیدارت کردم، ولی بی‌زحمت می‌آیی؟»

فرودو گفت: «می‌آیم.» برخاست و وقتی پتو و پوست گرم را رها کرد، اندکی لرزید. هوا داخل غار بی‌آتش سرد بود. صدای آب در خاموشی آنجا بلند به گوش می‌رسید. شنل‌اش را پوشید و به دنبال فارامیر راه افتاد.

سام که انگار به یک باره از روی نوعی غریزه مراقبت بیدار شده بود، نخست رختخواب خالی اربابش را دید و از جا جست. آنگاه دو هیئت تاریک را دید، فرودو و یک مرد را در قاب آستانه گذرگاه

تاقی‌شکل که اکنون با نوعی روشنایی سفیدرنگ پریده روشن شده بود. شتابان از پی‌شان روان شد و از میان ردیف مردان که روی تشک‌هایی در مقابل دیوار خوابیده بودند، گذشت. وقتی به دهانه غار نزدیک شد دید که پرده اکنون به حجابی از ابریشم و مروارید و رشته‌های سیمین تبدیل شده است: یخ‌پاره‌های ماه که در حال ذوب شدن بود. اما نایستاد که آن را تحسین کند، پیچید و به دنبال اربابش از میان درگاهی تنگ دیواره غار گذشت.

نخست طول راهرو تاریک را پیمودند و از چند پله خیس بالا رفتند و به یک پاگرد مسطح کوچک رسیدند که در دل سنگ کنده شده بود و از آسمان پریده‌رنگ نور می‌گرفت، آسمانی که پرتو ضعیف آن از بالا، از میان دریچه‌ای گود و بلند به چشم می‌خورد. از اینجا دو رشته پلکان منشعب می‌شد: یکی همچنان ادامه می‌یافت و ظاهراً به ساحل مرتفع رودخانه می‌رسید؛ دیگری به سمت چپ می‌پیچید و آنها این پلکان را در پیش گرفتند. می‌پیچید و مثل پلکان یک مناره بالا می‌رفت.

سرانجام از تاریکی سنگ‌ها بیرون آمدند و به دور و اطراف نگاهی انداختند. روی صخره مسطح عریضی قرار داشتند، بدون نرده و دیواره. در سمت راست‌شان، در شرق سیلاب فرو می‌ریخت، و بر روی سطوح متعدد می‌پاشید و سپس از مجرای پرشیب به پایین سرازیر می‌شد و آب‌کندی صاف و سوده را با آبی تیره و پرزور بارگه‌هایی از کف بر رویش پر می‌کرد و پیچان و خروشان در زیر پاشان از لبه دیواره صافی که در سمت چپ دهان گشوده بود به پایین شیرجه می‌زد.

مردی آنجا درست در لبه پرتگاه، ساکت ایستاده و به پایین چشم دوخته بود.

فرودو برگشت تا یال‌های تخت آب را که می‌خمید و فرود می‌آمد ببیند. آنگاه نگاهش را بالا آورد و به دوردست‌ها چشم دوخت. جهان خاموش و سرد بود انگار که سپیده صبح نزدیک باشد. آن دورها در غرب ماه گرد و سفید داشت غروب می‌کرد. مه رنگ‌پریده آن طرف در دره عظیم می‌درخشید: شکاف عریضی پر از بخارهای نقره که در زیر آن آب‌های سرد شبانه آندوین جریان داشت. تاریکی سیاهی در آن سو قد برافراشته بود و اینجا و آن‌جا سرد و برنده و دور، به سفیدی دندان اشباح، قله‌های یردنیمرایس، کوه‌های سفید قلمرو گوندور پوشیده از برف‌هایی ابدی می‌درخشید.

فرودو مدتی روی آن سنگ مرتفع ایستاد و لرزه‌ای براندامش نشست و نمی‌دانست که آیا جایی در این بی‌کرانگی سرزمین‌های شب زده، دوستان قدیمی‌اش در حال راه پیمودن‌اند یا خوابیده‌اند و یا کفن‌پیچ در مه‌ها مرده‌اند. چرا او را از خواب فراموشی بیرون کشید و اینجا آورد؟

سام مشتاقانه در انتظار پاسخ همین سؤال بود و نمی‌توانست از غرولند کردن، به ظاهر در گوش اربابش خودداری کند: «شک ندارم که منظره قشنگی است آقای فرودو، ولی قلب آدم یخ می‌زند، حالا بگذریم از استخوان! قضیه چیست؟»

فارامیر شنید و گفت: «غروب ماه روی گوندور، ایتیل زیبا از سرزمین میانه می‌رود و هنگام رفتن نگاهی به گیسوان سفید میندولوپین پیر می‌اندازد. به کمی لرزیدن می‌ارزد. اما این چیزی نیست

که شما را برای دیدن آن آورده‌ام - هر چند که تو را سام‌وایز کسی به اینجا نیاورده است و جریمه گوش به‌زنگ بودن خود را می‌پردازی. یک جرعه شراب رفع و رجوعش می‌کند. بیا بید و نگاه کنید!»

رفت و روی لبه پرتگاه کنار قراول خاموش ایستاد و فرودو از پشت سر راه افتاد. سام همانجا سر جایش ایستاد، از همانجا روی این سکوی خیس مرتفع به اندازه کافی احساس ناامنی می‌کرد. فارامیر و فرودو به پایین نگاه کردند. بسیار پایین‌تر آب‌های سفید را دیدند که در حوضچه‌های کف‌آلود می‌ریخت و سپس در آبگیری عمیق و مدور در میان صخره‌ها به شکل گرداب سیاهی می‌پیچید تا آن که راهش را از میان دریچه‌ای تنگ دوباره به بیرون پیدا می‌کرد و جوشان و خروشان جاری می‌شد تا به شکل رودخانه‌ای آرام‌تر و هموارتر درآید. مهتاب هنوز اریب بر پای آبشار می‌افتاد و روی امواج آبیگر می‌درخشید. بلافاصله از حضور موجود تیره کوچکی در کرانه نزدیک آبیگر آگاه شد، اما به محض این که آن را دید، آن موجود در آب شیرجه زد و آب‌های سیاه را به دقت یک تیر یا سنگی تیز شکافت و در پس کف‌ها و حباب‌های آبشار ناپدید شد.

فارامیر رو به مردی کرد که در کنارش ایستاده بود. «حالا می‌گویی آن چیست آنبورن؟ سنجاب یا ماهی خورک؟ در آبیگرهای ظلمانی سیاه بیشه ماهی‌خورک‌های سیاه هم پیدا می‌شود؟»

آنبورن پاسخ داد: «این موجود هر چه هست، پرنده نیست. چهار دست و پا دارد و مثل آدم شنا می‌کند؛ چنان که معلوم است در این کار نیز کاملاً مهارت دارد. دنبال چیست؟ از میان پرده راهی به پناهگاه ما می‌جوید؟ چنین می‌نماید که سرانجام پی به جای ما برده‌اند. کمانم دم

دست است، و کمان‌داران دیگری را هم در ساحل آن سو گماشته‌ام که مثل من تیراندازهای خوبی‌اند. منتظر دستور شما می‌باشم تا او را هدف بگیریم، فرمانده.»

فارامیر به سرعت رو به فرودو کرد و گفت: «او را هدف بگیریم؟» فرودو لحظه‌ای پاسخ نداد. سپس گفت: «نه! نه! تنها می‌کنم این کار را نکنید.» سام اگر جرأت می‌کرد سریع‌تر و بلندتر می‌گفت «بله». نمی‌توانست ببیند، اما از حرف‌ها خوب حدس زده بود که به چه چیزی نگاه می‌کنند.

فارامیر گفت: «پس می‌دانی که این موجود چیست؟ بیا، اکنون دیده‌ای، بگو که چرا باید از کشتنش صرف‌نظر کنیم. در طول صحبت‌مان حتی یک بار هم به همراه لوقلوقی خود اشاره نکردی و من گذاشتم تا وقت مناسب‌اش برسد. می‌توانست همان‌طور بماند تا او را بگیرند و پیش من بیاورند. زیرک‌ترین شکارچیانم را فرستادم تا او را بجویند، اما از دست‌شان گریخت و هیچ کس اثری از او ندید، جز آنبورن، در اینجا و یک بار دیگر دیشب در گرگ و میش شامگاه. اما این بار تجاوزش به حریم ما بسیار بدتر از تله گذاشتن صرف برای خرگوش در زمین‌های بالا دست است: به خود جرأت داده که وارد هنت‌آنون شود و خوشن مباح است: بسیار مرموز و آب‌زیرکاه است که برای شیطنت به آبیگری آمده که درست در مقابل پنجره ما قرار دارد. فکر می‌کند که آدم‌ها بدون نگرهبان تمام شب را می‌خوانند؟ چرا این کار را می‌کند؟»

فرودو گفت: «فکر می‌کنم دو جواب وجود دارد. از طرفی در مورد آدم‌ها کم‌چیز می‌داند، و اگر چه آب زیرکاه است، پناهگاه شما چنان

مخفی است که خبر ندارد آدم‌ها اینجا پنهان شده‌اند. و دیگر این که به گمانم نوعی هوس جانکاه که قوی‌تر از احتیاط اوست، او را به اینجا کشانده.»

فارامیر با صدایی آهسته گفت: «می‌گویی به اینجا کشانده شده؟ چطور ممکن است، مگر او از محموله تو چیزی می‌داند؟»

«در واقع بله. سال‌های سال این شیء در اختیار او بود.»

فارامیر گفت: «در اختیار او بود؟ و از روی تعجب به نفس نفس افتاد. «این موضوع دایم معماهای جدیدی دور خود می‌تند. پس دارد رد آن را می‌گیرد؟»

«شاید. این شیء برای او عزیز است. اما حرف من این نبود.»

«پس این موجود دنبال چیست؟»

فرودو گفت: «ماهی. نگاه کن!»

به آبگیر تاریک آن پایین چشم دوختند. سر کوچک سیاهی در انتهای آبگیر، درست از میان سایه‌های تیره صخره‌ها بیرون آمد. برق نقره‌ای رنگ کوتاهی به چشم خورد و جنبش موج‌های خرد پدید آمد. به طرف ساحل شنا کرد و سپس شبح قورباغه‌مانندی با چالاک‌کی حیرت‌انگیز از آب بیرون پرید و از ساحل بالا رفت. بی‌درنگ نشست و شروع کرد به گاز زدن چیز نقره‌ای رنگ کوچکی که وقتی آن را به این سو و آن سو می‌گرداند، درخشش آن دیده می‌شد: آخرین پرتوهای ماه اکنون در پس دیواره سنگی انتهای آبگیر فرو می‌نشست.

فارامیر آهسته خندید. گفت: ماهی! این حرص مخاطره‌اش کمتر است. یا شاید هم نه: ماهی از آبگیر هنت‌آنون ممکن است به بهای همه آن چیزی که دارد تمام شود.»

آنبورن گفت: «اکنون درست در تیررس من است. تیر را رها نکنم، فرمانده؟ چون در قانون ما مرگ سزای ناخوانده آمدن به این مکان است.»

فارامیر گفت: «صبر کن آنبورن. این مسئله دشوارتر از آن است که به نظر می‌رسد. اکنون چه می‌گویی فرودو؟ چرا باید از کشتن‌اش صرف‌نظر کنیم.»

فرودو گفت: «این موجود خیلی فلک‌زده و گرسنه است، و از خطری که تهدیدش می‌کند باخبر نیست. و گندالف، همان که به او می‌گویید میتران‌دیر، احتمالاً به همین دلیل و دلایل دیگر شما را از کشتن او منع می‌کرد. او الف‌ها را از انجام این کار منع کرد. به وضوح نمی‌دانم چرا، و از آنچه حدس می‌زنم آشکارا در اینجا نمی‌توانم حرف بزنم. اما این موجود به نحوی از انجا با مأموریت من پیوند خورده. قبل از این که شما پیدامان کنید و با خود بیاورید، راهنمای من او بود.»

فارامیر گفت: «راهنمای شما! مسئله هر دم پیچیده‌تر می‌شود. من هر چه از دستم بریاید برایت انجام می‌دهم فرودو. اما این را نمی‌توانم بپذیرم: این که اجازه دهم آواره آب زیرکاه به میل و اراده خود از اینجا برود و اگر بعد خوشش آمد به تو ملحق شود، یا اورک‌ها دستگیرش کنند و هر چه را می‌داند زیر شکنجه بگویند. یا باید کشته شود و یا دستگیر. اگر سریع دستگیر نشد باید کشته شود. اما این موجود لغزنده را که هر لحظه به لباسی در می‌آید، چطور می‌توان گرفت جز با تیر پرداز؟»

فرودو گفت: «بگذار من ساکت بروم طرف او. می‌توانید کمان‌هاتان را همین طور کشیده نگه دارید و اگر خطایی از من سر زد، دست کم

مرا نشانه بگیرید. من فرار نمی‌کنم.»

فارامیر گفت: «پس برو و سریع باش، اگر زنده از آنجا جدا شود، می‌تواند برای باقی روزهای توأم با بدبختی‌اش خادم وفادارت بماند. فرودو را به ساحل راهنمایی کن آنبورن و آهسته برو. این موجود هم دماغ دارد و هم گوش. کمانت را به من بده.»

آنبورن هوم‌هومی کرد و پیشاپیش راه افتاد و از پلکان پایین رفت تا به پاگرد رسیدند و سپس پلکان دیگر را در پیش گرفتند. تا آن که سرانجام به روزنه‌ای تنگ رسیدند که بوته‌های انبوه آن را مخفی کرده بود. ساکت از بین آنها گذشتند و فرودو خود را در بالای ساحل شمالی آبگیر پیدا کرد. اکنون هوا تاریک بود و آبشار پریده‌رنگ و خاکستری به نظر می‌رسید، و فقط روشنایی ماه را که در آسمان غرب آثاری از آن باقی مانده بود، منعکس می‌کرد. گولوم را نمی‌دید. اندکی جلوتر رفت و آنبورن نرم از پی او روان شد.

نجواکنان در گوش فرودو گفت: «ادامه بده! حواست به سمت راست باشد. اگر داخل آبگیر بیافتی، هیچ کس نمی‌تواند به تو یاری برساند، جز رفیق ماهیگیرت. و فراموش نکن کمانداران همین نزدیکی‌ها کمین کرده‌اند، هر چند که ممکن است آنها را نبینی.»

فرودو چهار دست و پا مثل گولوم جلو خزید تا هم بتواند راه را پیدا کند و هم خود را استوار نگه دارد. صخره‌ها در بیشتر قسمت‌ها مسطح اما همواره لغزنده بودند. ایستاد تا گوش بدهد. ابتدا هیچ صدایی را نمی‌شنید، جز خروش بی‌وقفه آبشار در پشت سرش. اما درست در همین وقت صدای نجوایی هیس‌هیس‌گونه را از پیش رو شنید.

«ماهی، چه ماهی نازی. سفیدسیما بالاخره ناپدید شد، عزیزم، بله.

حالا می‌توانیم ماهی خودمان را با خیال راحت بخوریم. نه، نه با خیال راحت عزیزم. چون عزیزم گم شده؛ بله، گم شده و هابیت‌های کثیف، هابیت‌های زشت، رفتند و ما را جا گذاشتند، گولوم؛ و آن چیز عزیز رفته است. فقط سمه‌آگول بیچاره تنهای تنها مانده. نه عزیزم. آدم‌های کثیف، آن را می‌گیرند، عزیزم را می‌دزدند. دزدها، از آنها بدمان می‌آید. ماهی، ماهی ناززنین. قوی‌مان می‌کند. چشم‌مان را روشن می‌کند، انگشت‌مان را محکم می‌کند. خفه‌شان می‌کنیم، عزیزم. همه‌شان را خفه می‌کنیم، بله، هر وقت فرصت دس‌ستمان افتاد. ماهی ناززنین. ماهی ناززنین!»

همین‌طور ادامه داشت، درست مثل صدای بی‌انقطاع آبشاری که تنها صدای ضعیف یاهوسرایی و غان‌غان او در آن وقفه می‌انداخت و فرودو لرزید و با ترحم و نفرت گوش کرد. آرزو کرد که‌ای کاش این صدا متوقف شود؛ و دیگر هیچ‌گاه لازم نباشد که دوباره آن را بشنود. آنبورن چندان فاصله‌ای با او نداشت. می‌توانست چهار دست و پا برگردد و از او بخواهد که به کمانداران فرمان تیراندازی بدهد. احتمالاً هنگامی که گولوم حریصانه مشغول خوردن و غافل بود، کاملاً نزدیک شده بودند. فقط یک تیر دقیق، و فرودو برای همیشه از دست صدای آن یکی راحت می‌شد. ولی نه، گولوم اکنون حقی بر گردن وی داشت. خدمتکار به سبب خدمتی که می‌کند، حتی اگر این خدمت از روی ترس باشد، دینی بر گردن ارباب خود دارد. اگر گولوم نبود در باتلاق‌های مرگ از پا درآمده بودند. فرودو به نحوی کاملاً مطمئن می‌دانست که گندالف دوست نمی‌داشت چنین اتفاقی بیافتد.

آهسته گفت: «سمه‌آگول!»

صدا گفت: «ماهی، ماهی نازنین.»

کمی بلندتر گفت: «سمه‌آگول!» صدا برید.

«سمه‌آگول، ارباب آمده دنبالت. ارباب اینجاست. بیا سمه‌آگول!»

هیچ پاسخی شنیده نشد، مگر صدای هیس‌هیس نرمی که به صدای دم و بازدم می‌مانست.

فرودو گفت: «بیا، سمه‌آگول! ما در خطریم. آدم‌ها اگر اینجا بیدایت

کنند، تو را می‌کشند. اگر می‌خواهی کشته نشوی، زود بیا. بیا طرف ارباب!»

صدا گفت: «نه! ارباب نازنین نیست. سمه‌آگول بیچاره را ول

می‌کند و با دوست‌های جدید می‌رود. ارباب منتظر بماند. سمه‌آگول غذایش را تمام نکرده.»

فرودو گفت: «وقت نیست. ماهی‌ات را با خودت بیاور. بیا!»

«نه! باید اول ماهی‌ام را تمام کنم.»

فرودو ناامید گفت: «سمه‌آگول! آن چیز عزیز عصبانی می‌شود. آن

چیز عزیز را برمی‌دارم و می‌گویم: کاری کن که استخوان‌ها را قورت بدهد و خفه بشود. دوباره هیچ‌وقت مزه ماهی را نچشد. بیا، آن چیز

عزیز منتظر است!»

صدای هیس تیزی شنیده شد. چیزی نگذشت که گولوم چهار

دست و پا مثل سگی خطا کرده که از او بخواهند صاحبش را دنبال کند، بیرون آمد. یک ماهی نیم‌خورده توی دهانش داشت و یک ماهی

دیگر توی دستش. به فرودو نزدیک شد و تقریباً زیر دماغ او ایستاد و شروع به بو کشیدن کرد. چشمان نورانی‌اش می‌درخشید. آنگاه ماهی

را از دهانش بیرون آورد و ایستاد.

نجواکنان گفت: «ارباب نازنین. هابیت نازنین، برگشت سراغ

سمه‌آگول بیچاره. سمه‌آگول خوب می‌آید. حالا بیا برویم، زود برویم، بله. از لابلای درخت‌ها، تا صورت‌ها تاریک‌اند. بله، بیا. راه بیافت

برویم!»

فرودو گفت: «بله، زود می‌رویم، ولی نه همین الآن. همان‌طور که

قول دادم همراهت می‌آیم. دوباره قول می‌دهم. ولی نه الآن. هنوز جانت در خطر است. نجاتت می‌دهم، ولی باید به من اعتماد داشته

باشی.»

گولوم با تردید گفت: «باید به ارباب اعتماد بکنیم؟ چرا؟ چرا همین

الآن نرویم؟ آن یکی کجاست، آن هابیت بدخلقی بی‌ادب؟ کجاست؟» فرودو گفت: «آنجا، آن بالا،» و به آبشار اشاره کرد. «من. بدون او

نمی‌روم. باید برگردیم طرف او.» روحیه‌اش را باخت. این بیشتر شبیه دوز و کلک بود. از این نمی‌ترسید که فارامیر بگذارد او را بکشند، ولی

احتمالاً می‌گذاشت که او را اسیر کنند و به بند بکشند؛ و یقیناً کاری را که فرودو انجام می‌داد، نوعی خیانت در چشم آن موجود خیانت پیشه

جلوه می‌کرد. احتمالاً هرگز امکان نداشت که به او بفهماند یا بیاوراند که از تنها راه ممکن، جان او را نجات داده. جز این چه می‌توانست

بکند؟ - تا جایی که ممکن است وفاداری خود را به هر دو طرف حفظ کند. گفت: «بیا! وگرنه آن چیز عزیز عصبانی می‌شود. الآن برمی‌گردیم

طرف بالای رودخانه. راه بیافت، ادامه بده، تو جلو برو!»

گولوم چهار دست و پا درست از لبه پرتگاه کمی جلو رفت، در حالی

که بو می‌کشید و بدگمان بود. خیلی زود ایستاد و سرش را بلند کرد. گفت: «چیزی آنجاست! هابیت نیست.» ناگهان برگشت. نوری

سبزرنگ در چشمان ورقلمبیده‌اش سوسو می‌زد. هیس‌هیس‌کنان گفت: «اریاب، اریاب! رذذل! حقه‌بازز! دروغ‌گگو!» تفی انداخت و بازوان بلندش را با انگشتان سفید‌گیره‌مانندش دراز کرد.

در آن لحظه هیئت سیاه و بزرگ آنبورن از پشت سر نمودار و روی او خم شد. دستی بزرگ و نیرومند از قفا او را چسبید و میخکوب‌اش کرد. از آنجا که خیس و لزج بود مثل برق تاب خورد و مثل مارماهی لولید و شروع کرد به گاز گرفتن و مثل گربه پنجول کشید. اما دو مرد دیگر از میان سایه‌ها بیرون پریدند.

یکی از آنها گفت: «آرام بگیر! وگرنه آن‌قدر نیزه به تنت می‌زنیم که مثل خاریشت بشوی. آرام بگیر!»

گولوم وارف و شروع کرد به گریه و زاری. او را بستند، و نه چندان با ملایمت.

فرودو گفت: «سخت‌نگیرید، سخت‌نگیرید! آن‌قدر قوی نیست که حریف شما بشود. خواهش می‌کنم آزاری به او نرسانید. اگر سخت‌نگیرید، او هم آرام‌تر می‌شود. سمه‌آگول! نمی‌خواهند آسیبی به تو بزنند. من هم همراهت می‌آیم، و هیچ خطری متوجهات نیست. مگر این که مرا هم بکشند. به اریاب اعتماد کن!»

گولوم برگشت و به طرف او تف انداخت. مردان او را از جا بلند کردند و باشلقی روی چشمانش کشیدند و بردند.

فرودو از پی آنها راه افتاد و احساس استیصال کرد. از شکاف پشت بوته‌ها و پله‌ها و راهروها گذشتند و به غار بازگشتند. دو سه مشعل را افروخته بودند. مردان در جنب و جوش بودند. سام آنجا بود و نگاهی مشکوک به آن بقچه‌وارفته که مردان حمل می‌کردند، انداخت. خطاب

به فرودو گفت: «او را گرفتید؟»

«بله، راستش نه، من نگرفتم‌اش. متأسفانه خودش آمد طرف من و اول اعتماد کرد. نمی‌خواستم مثل این دست و پایش را ببندند. امیدوارم همه چیز رو به راه شود! از کل قضیه بدم می‌آید.»

سام گفت: «من هم همین طور. جایی که یک تکه نکبت آنجا باشد، هیچ وقت هیچ چیز روبه‌راه نمی‌شود.»

مردان آمدند و هابیت‌ها را با اشاره دست فراخواندند و به پستوی پستی غار بردند. فارامیر آنجا روی صندلی‌اش نشسته بود و پیه‌سوز روی تاقچه بالای سرش را از نو روشن کرده بودند. اشاره کرد که روی چهارپایه‌های کنار او بنشینند. گفت: «با شراب از میهمانان پذیرایی کنید و زندانی را پیش من بیاورید.»

شراب آوردند و سپس آنبورن وارد شد و گولوم را با خود آورد. پوشش را از روی سر گولوم برداشت و او را جلوی پای او زمین گذاشت و پشت سرش ایستاد تا سرپا نگهش دارد. گولوم پلک زد و بر خبائت چشمانش با پلک‌های رنگ‌پریده سنگین‌اش سرپوش گذاشت. موجود بسیار فلک‌زده‌ای به نظر می‌رسید، سرتاپاخیس و نمور بود و بوی ماهی می‌داد (هنوز یکی از ماهی‌ها را در چنگ می‌فشرده)؛ موهای تُنک‌اش مثل مستی گیاه هرزه بر روی پیشانی استخوانی‌اش ریخته و آب دماغش راه افتاده بود.

گفت: «ولمان کنید! ولمان کنید! ریسمان اذیت‌مان می‌کند، بله می‌کند، اذیت‌مان می‌کند، در ضمن هیچ کاری نکرده‌ایم.»

فارامیر گفت: «هیچ کاری نکرده‌ای؟» و نگاه برنده‌اش را بی‌آن‌که هیچ حالتی از خشم یا ترحم یا تعجب در چهره‌اش هویدا شود به آن

موجود فلک‌زده دوخت. «هیچ کاری؟ هرگز مرتکب کاری نشده‌ای که سزاوار بندی شدن یا حتی کیفری سخت‌تر باشد؟ هر چند قضاوت در این مورد خوشبختانه بر عهده من نیست. اما امشب پا به جایی گذاشته‌ای که کیفر آمدن به آنجا مرگ است. ماهی‌های این آبگیر بهایی گراف دارند.»

گولوم ماهی را از دست رها کرد و گفت: «ماهی نمی‌خواهیم.»
 فارامیر گفت: «این بها را برای ماهی تعیین نکرده‌اند. صرفاً آمدن به اینجا و نگاه کردن به آبگیر کیفر مرگ را در پی دارد. تا کنون به خاطر فرودو که اینجا است و می‌گوید دست کم از جانب او به نوعی سزاواری که سیاست بگوید، از کشتن‌ات صرف‌نظر کرده‌ام. اما تو باید مرا نیز قانع کنی. نام‌ات چیست؟ از کجا می‌آیی؟ و به کجا می‌روی؟
 پیشه‌ات چیست؟»

گولوم گفت: «ما گم شده‌ایم، گم. نه اسمی، نه پیشه‌ای، نه چیز عزیزی، هیچ چیز. فقط گرسنه‌ایم. گرسنه؛ بلکه گرسنه‌ایم. چندتا ماهی کوچک، چند تا ماهی لاغر کوچک کثیف برای یک موجود بدبخت، و آن وقت آنها می‌گویند، مرگ. خیلی عاقل‌اند؛ خیلی عادل‌اند، خیلی خیلی عادل.»

فارامیر گفت: «نه خیلی عاقل، ولی عادل چرا؛ بلکه شاید در حدی که حکمت ناقص ما اجازه می‌دهد. بندهایش را باز کن، فرودو!» فارامیر یک چاقوی جیبی کوچک از کمر بندش بیرون آورد و آن را به فرودو داد. گولوم حرکات او را بد تعبیر کرد و جیبی کشید و خود را به زمین انداخت.

فرودو گفت: «حالا، سمه‌آگول! باید به من اعتماد کنی. ترکات

نمی‌کنم. اگر ممکن است با صداقت جواب بده. من خوبی تو را می‌خواهم؛ نمی‌خواهم آسیبی به تو برسد.» ریسمان‌های دور مچ دست و زانوان گولوم را برید و او را روی پایش بلند کرد.
 فارامیر گفت: «بیا اینجا! به من نگاه کن! نام این مکان را می‌دانی، پیش از این به اینجا آمده بودی؟»

گولوم آهسته نگاهش را بالا آورد و با اکراه چشم به چشمان فارامیر دوخت. تمام روشنایی از آن رخت بریست و لحظه‌ای تیره و تاریک و رنگ‌پریده به چشمان شفاف و راسخ مرد گوندوری چشم دوخت. سکوتی آرام در گرفت. آنگاه گولوم سرش را پایین انداخت و وارفت تا آن که روی زمین چندک زد و شروع به لرزیدن کرد. هق‌هق‌کنان گفت:
 «هیچ وقت اینجا نیامده‌ایم؛ هیچ وقت دوباره به اینجا نمی‌آییم.»

فارامیر گفت: «در ذهن تو درهای قفل شده و پنجره‌های بسته بسیاری هست و در پس آنها حجره‌هایی تاریک. اما در این مورد بنا را بر این می‌گذارم که حقیقت را می‌گویی و این کار به نفع توست. چه سوگندی یاد می‌کنی که هرگز به اینجا باز نمی‌گردی؛ و هرگز هیچ موجود زنده‌ای را با حرف یا اشاره به اینجا راهنمایی نمی‌کنی؟»

گولوم با نگاهی از گوشه چشم به فرودو، گفت: «ارباب می‌داند، بلکه، می‌داند؛ ما به ارباب قول می‌دهیم، به شرط این که ما را نجات دهد. ما به آن قسم می‌خوریم، بلکه.» دور پاهای فرودو حلقه زد. زاری‌کنان گفت: «نجاتمان بده، ارباب نازنین. سمه‌آگول قس‌سم می‌خورد به آن چیز عزیز، ص‌صادقانه قسم می‌خورد. هیچ‌وقت دوباره برنگردد، هیچ حرفش را نزنند، هیچ وقت! نه، عزیزم، نه!»

فارامیر گفت: «قانع شدی؟»

فرودو گفت: «بله. لاقلاً چاره‌ای نداری جز این که یا این سوگند را بپذیری یا قانون‌ات را به اجرا درآوری. چیزی بیش از این به دست نمی‌آوری. ولی من سوگند خوردم که اگر او نزد من بیاید، آسیبی متوجه‌اش نمی‌شود. و من نباید پیمان‌شکن از آب درآیم.»

فارامیر لحظه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «بسیار خوب، من تو را به اربابت، به فرودو پسر دروگو تسلیم می‌کنم. بگذار او به صراحت بگوید که با تو چه خواهد کرد!»

فرودو تعظیم‌کنان گفت: «اما سرورم، فارامیر، شما هنوز اراده خود را در باب فرودوی مذکور بیان نفرموده‌اید، و تا این امر معلوم نگردد، او نمی‌تواند برنامه‌ای برای خود و دوستانش ترتیب دهد. قضاوت خود را به صبح موکول کردید؛ اما صبح کاملاً بر سر دست آمده.»

فارامیر گفت: «پس من حکم خود را بیان می‌کنم. اما تو فرودو تا آنجا که به اختیارات من مربوط است، منی که تحت امر مقامی بالاتر از خویشم، رفت و آمدت را در قلمرو گوندور تا دورترین مرزهای باستانی آن آزاد اعلام می‌کنم؛ جز این که نه تو و نه هیچ یک از کسانی که همراه تو می‌تواند مجاز نیستند ناخوانده به این مکان بیایند. این حکم تا یک سال و یک روز معتبر است و پس از آن اعتباری ندارد، مگر آن که پیش از انقضای مهلت به میناس‌تی‌ریت بیایی و خود را به فرمانروا و کارگزار شهر تسلیم کنی. آنگاه من از او خواهش می‌کنم که حکم‌ام را ابرام کند و آن را مادام‌العمر سازد. در این ضمن هر کسی تحت‌الحمایه تو باشد، تحت حمایت من نیز هست و زیر پناه گوندور قرار می‌گیرد. پاسخ‌ات را گرفتی؟»

فرودو تعظیمی بلندبالا کرد. گفت: «پاسخم را گرفتم. و من خود را

گمارده خدمت شما می‌دانم، اگر خدمتی از این دست ارزشی برای فردی چنین والامقام و محترم داشته باشد.»

فارامیر گفت: «ارزشی بسیار دارد و آیا اکنون این موجود، این سمه‌آگول را تحت حمایت خویش می‌گیری؟»

فرودو گفت: «من سمه‌آگول را تحت حمایت خویش قرار می‌دهم.» سام آهی کشید که همه آن را شنیدند؛ و نه با نزاکتی که برای او مثل همه هابیت‌های دیگر کاملاً مورد تأیید بود. راستش در شایر چنین موضوعی نیاز به گفتار و تعظیم‌های بیشتری داشت.

فارامیر گفت: «و حالا روی سخنم با توست،» و رو به گولوم کرد «تو زیر حکم مرگ قرار داری؛ اما تا هنگامی که در کنار فرودو باشی، از جانب ما ایمنی. اما هر گاه هر یک از مردان گوندور تو را بدون او سرگردان بیاید، حکم به اجرا در خواهد آمد. و اگر خوب به او خدمت نکنی، با دادا که مرگ هر چه زودتر تو را بیاید؛ خواه در قلمرو گوندور یا بیرون از آن. حال به من پاسخ بده: به کجا می‌روی؟ می‌گویی که تو راهنمای او بوده‌ای. به کجا راهنمایی‌اش می‌کردی؟» گولوم پاسخی نداد.

فارامیر گفت: «این موضوع از من پنهان نخواهد ماند. پاسخم را بده یا حکم را تغییر می‌دهم!» گولوم هنوز هیچ پاسخی نمی‌داد.

فرودو گفت: «من به جای او پاسخ می‌دهم. او همان‌طور که خواسته بودم مرا به دروازه سیاه برد؛ اما دروازه غیرقابل عبور بود.»

فارامیر گفت: «هیچ دروازه باز به سرزمین نام‌نابردنی وجود ندارد.» فرودو ادامه داد: «با دیدن این موضوع راهنمایان را عوض کردیم و به سوی جنوب راه افتادیم؛ زیرا می‌گفت که یک کوره راه دیگر نزدیک

میناس ایتیل وجود دارد یا شاید وجود داشته باشد.»

فارامیر گفت: «میناس ایتیل نه، میناس مورگول.»

فرودو گفت: «درست نمی‌دانم؛ اما به گمانم این کوره راه از ضلع شمالی دره، جایی که شهر قدیمی واقع است، از کوه‌ها بالا می‌رود. آن قدر بالا می‌رود تا به یک شکاف مرتفع برسد و آنگاه به طرف - به طرف جایی که آن سو قرار دارد سرازیر می‌شود.»

فارامیر گفت: «نام آن گذرگاه مرتفع را می‌دانی؟»

فرودو گفت: «نه.»

فارامیر گفت: «نام آنجا کیریت آنگول است.» گولوم هیس‌هیس گوش‌خراشی سر داد و شروع کرد به من‌ومن کردن با خود. فارامیر رو به او کرد و ادامه داد: «نامش همین نیست؟»

گولوم گفت: «نه!» و سپس جیغ کشید. انگار که خنجری در تنش فرو رفته باشد. «بله، بله، اسمش را یک بار شنیده‌ایم. ولی اسم چه اهمیتی دارد؟ ارباب می‌گوید باید داخل شود. پس باید همه راه‌ها را امتحان بکنیم. راه دیگری برای امتحان کردن نیست، نه نیست.»

فارامیر گفت: «راه دیگری نیست؟ از کجا می‌دانی؟ و چه کسی تمام مرزهای آن قلمرو تاریک را جست‌وجو کرده است؟» نگاهی طولانی و متفکرانه به گولوم انداخت. سرانجام شروع به سخن گفتن کرد. «این موجود را ببر آنبورن. با او مهربان باش، اما چشم از او برنگیر. و تو سمه‌آگول سعی نکن در آبشار شیرجه بزنی. صخره‌ها چنان دندان‌هایی آنجا دارند که تو را پیش از موعد به کشتن می‌دهد. اکنون برو و ماهی‌ات را ببر!»

آنبورن بیرون رفت و گولوم خمیده‌خمیده پیشاپیش او راه افتاد.

پرده‌ی سرتاسری پستو را کشیدند.

فارامیر گفت: «فرودو فکر می‌کنم رفتارت در این مورد غیرخردمندانه است. فکر نمی‌کنم صلاح باشد که با او بروی. این موجود پلید است.»

فرودو گفت: «نه، به کلی پلید نیست.»

فارامیر گفت: شاید به کلی پلید نباشد، ولی خیانت مثل قانقاریا او را می‌خورد و پلیدی هر دم بیشتر می‌شود. او شما را به جایی نیک راهنمایی نخواهد کرد. اگر از او جدا شوید؛ به او امان‌نامه می‌دهم و به هر نقطه‌ای از مرزهای گوندور که نام ببرد راهنمایی‌اش می‌کنم.»

فرودو گفت: «این را تحمل نمی‌کند. از پی من راه خواهد افتاد، چنان که تا کنون از دیرباز چنین کرده است. و من بارها با او عهد کرده‌ام که او را زیر چتر حمایت خویش بگیرم و به هر کجا که راهنمایی‌ام کرد، بروم. از من نمی‌خواهی که عهد خود را با او بشکنم؟» فارامیر گفت: «نه، اما دلم می‌خواهد چنین کنم. زیرا توصیه به فردی دیگر که سوگند خویش را بشکند، کمتر شرارت‌آمیز به نظر می‌رسد تا آن که فرد خود چنین کند، به ویژه اگر شاهد باشد که دوستی، خود را ندانسته پای‌بند صدمه‌زدن به خویش کرده است. ولی نه - با تو می‌آید، باید اکنون تحملش کنی. اما فکر می‌کنم سوگند نخورده‌ای که به کیریت آنگول بروی، جایی که به تو کمتر از آنچه می‌داند گفته است. این را به وضوح از افکارش دریافتم. به کیریت آنگول مرو!»

فرودو گفت: «پس باید به کجا بروم؟ به دروازه‌ی سیاه بازگردم و خود را تسلیم نگهبانان کنم؟ تو از این مکان چه می‌دانی که نامش را تا

بدین حد در نظرت دهشت‌انگیز می‌کند؟»

فارامیر گفت: «چیزی را به یقین نمی‌دانم. ما اهالی گوندور در این روزگار هرگز به طرف شرق جاده نمی‌رویم و هیچ یک از ما جوان‌ترها چنین کاری نکرده‌ایم، و نیز هیچ یک از ما پا را بر کوهستان سایه نگذاشته است. از آنجا فقط گزارش‌های قدیمی را در دست داریم و شایعات روزگار سپری شده را. اما آفتی اهریمنی در گذرگاه‌های بالای میناس مورگول سکونت دارد. هرگاه نام کیریت آنگول می‌آید، پیرمردان و حکیمان رنگ رخ می‌بازند و سکوت می‌کنند.

«دره میناس مورگول در زمان‌های بسیار قدیم مسخر پلیدی شد و حتی آن هنگام که دشمن شکست‌خورده هنوز در دوردست‌ها سکونت داشت و بخش اعظم ایتیلین جزئی از قلمرو ما محسوب می‌گشت، جایی بود رعب‌آور و دهشت‌انگیز. همان‌گونه که می‌دانی شهر جایی بود مستحکم و سربلند و زیبا. میناس ایتیل، خواهر توآمان شهر ما. اما مردان شیریری که در نخستین استحکامات دشمن زیر سلطه او قرار داشتند و پس از سقوط او بی‌خانمان و بی‌راهبر سرگردان بودند، آنجا را به تصرف خود درآوردند. گفته می‌شود که فرمانروایان‌شان، مردان نومه‌نور بودند، مردانی که در ردالتی اهریمنی گرفتار آمده بودند؛ دشمن حلقه‌های قدرت را به ایشان اعطا کرده و آنان را به فساد کشانده بود؛ به اشباحی زنده تبدیل شده بودند، دهشتناک و پلیدی. پس از رفتن او میناس ایتیل را به تصرف خویش درآوردند و در آنجا سکونت گزیدند و آنجا و تمام دره‌های اطراف را با فساد آکندند: به نظر خالی می‌رسید و چنین نبود، چرا که نوعی دهشت بی‌شکل درون دیوارهای ویران می‌زیست. نه فرمانروا آنجا بودند و پس از بازگشت ارباب‌شان که او را

یاری می‌کردند و ترتیب بازگشت‌اش را نهانی تدارک می‌دیدند، بار دیگر قدرت گرفتند. آنگاه نه تن سوار از دروازه وحشت بیرون زدند و کسی را یارای پایداری در برابرشان نبود. به این دژ نزدیک مشوید. شما را خواهند دید. آنجا جایگاه خبائتی است که هرگز به خواب نمی‌رود و پر از چشمان بی‌پلک. به آن سو مروید!»

فرودو گفت: «اما جز آنجا به کجا می‌توانی راهنمایی‌ام کنی؟ تو خود می‌گویی که نمی‌توانی مرا به کوهستان ببری یا از آنجا بگذرانی‌ام. اما من موظف‌ام که بنا به دستور اکید شورا از بالای کوهستان راهی بیابم، یا جان بر سر یافتن این راه بگذارم. اگر باز گردم و در آخرین دم از جاده روی برگردانم آنگاه در میان الف‌ها یا آدم‌ها باید به کجا بروم؟ مجبورم می‌کنی که با این شیء به گوندور بیایم، شیئی که وسوسه‌اش برادرت را به سوی دیوانگی سوق داد؟ افسون آن چه تأثیری بر میناس تی‌ریت خواهد نهاد؟ آنجا دومین شهر میناس مورگول خواهد شد که هر دو از فراز سرزمینی مرده و آکنده از فساد به هم پوزخند می‌زنند؟»

فارامیر گفت: «من چنین چیزی را نمی‌خواهم.»

«پس می‌گویی که چه باید بکنم؟»

«نمی‌دانم. فقط نمی‌خواهم مرگ و شکنجه گریبان‌گیرت شود و

تصور می‌کنم که میتران‌دیر این راه را بر نمی‌گزید.»

فرودو گفت: «با این حال از آنجا که او در میان ما نیست، باید هر راهی را که می‌یابم در پیش بگیرم، و برای جست‌وجو زیاد وقت نیست.»

فارامیر گفت: «چه تقدیر ناخوشایندی و چه مأموریت یأس‌آوری.

۵۸۸ / دو برج

اما دست‌کم هشدار مرا به خاطر بسیار: از این راهنما، سمه‌آگول غافل مباش. پیش از این نیز مرتکب قتل شده است. من این را در ضمیر او خواندم.» آهی کشید.

«بسیار خوب، چنین به هم برمی‌خوریم و از هم جدا می‌شویم، فرودو پسر دروگو – تو را نیازی به سخنان دلخوش‌کنک نیست: امید چندانی به دیدن تو، در روزی دیگر و در زیر این آسمان ندارم. اما اکنون دعای خیر من همراه تو و همهٔ مردمان توست. کمی بیاسای تا خوراکتان را آماده کنند.

«مشتاقم بدانم که این سمه‌آگولِ خزنده چگونه آن شیء را که حرفش را زدیم به دست آورده و چگونه آن را از دست داده، اما اکنون دردسرت نمی‌دهم. اگر روزی در ورای امید به سرزمین زندگان بازگردی و کنار دیوار زیر آفتاب بنشینیم و داستان‌های خود را برای هم بازگو کنیم، و به اندوه گذشته بخندیم، آنگاه برایم تعریف می‌کنی. تا آن زمان، یا تا وقتی دیگر در ورای دیدرس سنگ‌های بینایِ نومه‌نور، الوداع!»

برخاست و تعظیمی بلندبالا به فرودو کرد و پرده را پس زد و وارد غار شد.

که تو از خود نشان دادی. یافتن این دوست پلیدی را به حسنی عظیم تبدیل می‌کند.»

اکنون آماده عزیمت شدند. گولوم را از گوشه‌ای یا سوراخی مخفی بیرون آوردند و ظاهراً از وضع خود نسبت به سابق راضی‌تر بود، هر چند که خود را به فرودو می‌چسباند و از نگاه فارامیر پرهیز می‌کرد.

فارامیر گفت: «چشمان راهنمای شما باید بسته شود، اما اگر دلتان بخواهد تو و خدمتکارت سام و ایز را از این حکم مستثنی می‌کنم.» گولوم وقتی برای بستن چشمان او آمدند، بنا کرد به جیغ کشیدن و لولیدن؛ و فرودو گفت: «چشمان هر سه ما را ببندید، و اول از همه چشم‌های مرا، تا شاید ببیند که قصد هیچ آزاری در بین نیست. این کار انجام شد و آنان را از غار هنت‌آنون به بیرون راهنمایی کردند. پس از گذشتن از راهروها و پله‌ها هوای خنک صبحگاهی را تازه و دلچسب در اطراف خود احساس کردند. با چشمان بسته اندکی دیگر، نخست رو به بالا و سپس با شیبی ملایم رو به پایین راه پیمودند. سرانجام صدای فارامیر دستور داد که چشم‌ها را باز کنند.

دوباره زیر شاخ و برگ یک بیشه ایستاده بودند. هیچ صدایی از آبشار شنیده نمی‌شد، چرا که شیب طولانی جنوبی تپه و دره تنگی که رودخانه در آن جریان داشت، مابین‌شان قرار گرفته بود. در غرب روشنایی را از لابلائی درختان می‌دیدند، گویی که جهان در مرز آنجا ناگهان به انتها می‌رسید و فقط چشم‌انداز آسمان دیده می‌شد.

فارامیر گفت: «اینجا آخرین محل انشعاب راه‌های ماست. اگر پند مرا می‌پذیرید هنوز به سمت شرق نیچید. مستقیم پیش بروید، زیرا

نیست، و هیچ صدای پا یا نفیر شاخ یا زه کمان در هیچ کجا به گوش نمی‌رسد. نوعی سکوت آمیخته به انتظار روی سرزمین بی‌نام را فرا گرفته است. نمی‌دانم که این حاکی از کدام فال بد می‌تواند باشد. اما زمان نتیجه نهایی به سرعت نزدیک می‌شود. توفان از راه می‌رسد. تا می‌توانید بشتابید! اگر آماده‌اید، بیاید برویم. خورشید به زودی از میان سایه‌ها برمی‌خیزد.»

کوله‌بارهای هابیت‌ها را برایشان آوردند (نسبت به قبل کمی سنگین‌تر). و نیز دو چوبدست ستبر از چوبی صیقلی با سری آهنین و دسته‌ای کنده‌کاری شده که از میان آن نواری بافته برای آویختن فانوس گذاشته بود.

فارامیر گفت: «هدیه‌هایی در خور ندارم که هنگام عزیمت به شما تقدیم کنم. اما این چوبدست‌ها را بگیرید. ممکن است به درد کسانی که در بیابان راه می‌سپارند و از کوه بالا می‌روند، بخورد. مردمان کوهستان سفید آنها را به کار می‌گیرند؛ هر چند اینها را برای قد و قواره شما کوتاه کرده و از نو آهن کوبیده‌اند. آنها را از چوب درخت زیبای لیترون^۱ ساخته‌اند، درخت محبوب چوب‌کاران گوندور و در آنها هنری نهاده‌اند که یافته می‌شوند و باز می‌گردند. بادا که این هنر، در سایه‌ای که عزم عزیمت به آنجا را کرده‌اید، به کلی از کار نیافتد!»

هابیت‌ها تعظیمی بلندبالا کردند. فرودو گفت: «ای میزبان بسیار خیرخواه، الروند هاف‌الون به من گفته بود که دوستانی در راه خواهیم یافت، نهانی و دور از انتظار. یقیناً در انتظار رفاقتی از این دست نبودم

سمه‌آگول هنوز اذیت‌اش می‌کند، بله می‌کند. بیا بید برویم!»
 فرودو گفت: «بله راه بیافتید برویم. اما اگر تو فقط می‌توانی بد
 آنهایی را بگویی که در حق تو مرؤت کرده‌اند، بهتر است ساکت بمانی!»
 گولوم گفت: «ارباب نازنین! سمه‌آگول داشت شوخی می‌کرد.
 سمه‌آگول همیشه می‌بخشد، بله، بله می‌بخشد، حتی کلک‌های
 کوچولوی ارباب نازنین را، آه بله، ارباب نازنین، سمه‌آگول نازنین!»
 فرودو و سام چیزی نگفتند. کولبارهای خود را بلند کردند و
 چوبدست‌های خود را به دست گرفتند و در بیشه‌های ایتیلین پیش رفتند.
 آن روز دوباره استراحت کردند و اندکی از خوراکی را که فارامیر
 برای آنان تدارک دیده بود، خوردند: میوه‌های خشک و گوشت نمک
 سود، به اندازه کافی برای چند روز؛ و نان به اندازه‌ای که تا بیات
 نمی‌شد، دوام بیاورد. گولوم چیزی نخورد.

خورشید بالا آمد و بی‌آن‌که آن را ببینند از بالای سرشان گذشت و
 شروع کرد به فرو نشستن و روشنایی از میان درختان غرب به طلایی
 گرایید؛ و آنان مدام زیر سایه‌های خنک سبز راه می‌پیمودند و در
 گرداگردشان سکوت حاکم بود. پرنده‌ها انگار پرواز کرده و رفته و یا لال
 شده بودند.

تاریکی در بیشه‌های خاموش خیلی زود از راه رسید و پیش از
 درآمدن شب از خستگی توقف کردند، زیرا چیزی در حدود هفت
 فرسنگ یا بیشتر، از هنت‌آنون تا به اینجا راه پیموده بودند. فرودو دراز
 کشید و شب را روی خاک‌برگ‌های ضخیم پای یک درخت کهن سال
 به صبح آورد. سام در کنار او، نآرام‌تر بود: چندین بار بیدار شد، اما هیچ
 اثری از گولوم نبود: به محض آن که بقیه برای استراحت نشستند

به این ترتیب برای چندین مایل در پوشش بیشه‌زار می‌مانید. در
 غرب‌تان حاشیه‌ای قرار دارد که زمین از آنجا به سوی دره‌های عظیم،
 گاه ناگهانی و پرشیب و گاه از روی یال بلند تپه‌ها، ارتفاع کم می‌کند.
 نزدیک حاشیه بمانید و به دامنه‌های جنگلی بچسبید. به گمانم باید در
 ابتدای سفرتان زیر نور روز راهپیمایی کنید. این سرزمین در آرامشی
 کاذب به خواب رفته است، و پلیدی برای مدتی خود را کنار کشیده.
 شما را به سلامت، و امیدوارم به سلامت بروید!»

هایت‌ها را به شیوه مردمان خود به آغوش کشید و خم شد
 دستانش را روی شانه‌های آنان گذاشت و پیشانی‌شان را بوسه داد.
 گفت: «بروید و حسن نیت همه مردان خوب همراهمان باد!»

تعظیمی بلندبالا کردند. آنگاه فارامیر برگشت و بی‌آن‌که پشت
 سرش را نگاه کند هایت‌ها را ترک گفت و به سوی دو قراول خود، که
 کمی آن طرف‌تر ایستاده بودند، بازگشت. هایت‌ها از دیدن این‌که این
 مردمان سبزپوش اکنون با چه سرعتی حرکت کردند و تقریباً در عرض
 یک چشم به هم زدن ناپدید شدند، شگفت‌زده ماندند. جنگل در جایی
 که فارامیر ایستاده بود، خالی و اندوهبار می‌نمود و توگویی که رویایی
 بود و گذشته بود.

فرودو آهی کشید و رو به جنوب کرد. گولوم انگار برای آن‌که
 بی‌اعتنایی خود را به این همه نزاکت و لطف نشان دهد، پای خاک
 برگ‌های یک درخت کورمال‌کورمال دنبال چیزی می‌گشت. سام فکر
 کرد: «از همین الآن باز هم گرسنه است؟ دوباره شروع شد!»
 گولوم گفت: «بالاخره رفتند، یا نه؟ آدم‌های شیریر کثیف! گردن

بودند، بی‌سر و صدا ناپدید شده بود. این که آیا به تنهایی در سوراخی در همان نزدیکی‌ها خوابیده یا با بی‌برقراری تمام شب را پرسه زده بود، چیزی نگفت؛ اما با نخستین پرتو روشنایی برگشت و همراهانش را بیدار کرد.

گفت: «باید بلند شویم، بله بلند شویم! هنوز راه درازی باید برویم.»
به طرف جنوب و شرق. هابیت‌ها باید عجله بکنند!

روز به همان ترتیبی گذشت که روز پیش گذشته بود، جز این که سکوت عمیق‌تر به نظر می‌رسید؛ هوا سنگین و تنفس در زیر درختان به تدریج خفقان‌آور شد. هوا طوری بود که انگار توفانی در شرف وقوع باشد. گولوم اغلب درنگ می‌کرد و هوا را می‌بویید و زیرلب چیزهایی با خود می‌گفت و آنان را ترغیب می‌کرد که بر سرعت‌شان بیفزایند.

سومین مرحله از راهپیمایی روزانه به پایان نزدیک شد و بعد از ظهر رو به زوال گذاشت و جنگل حالتی گشوده به خود گرفت و درختان بزرگ‌تر و تُنک‌تر شدند. درختان راج تنومند، با تنه‌هایی غول‌آسا، تیره و اندوه‌بار در محوطه‌های بی‌درخت باز، دیده می‌شدند و اینجا و آنجا در میان‌شان درختان کهن‌سال زبان‌گنجشک به چشم می‌خورد و درختان بلوط غول‌آسا که شاخه‌های سبز و قهوه‌ای خود را به این سو و آن سو گسترده بودند. دور و اطراف‌شان را زمین‌های وسیع پوشیده از علف‌های سبز گرفته بود و لابه‌لای آنها گل‌های مامیران و شقایق‌های نعمانی، سفید و آبی‌رنگ به چشم می‌خورد که اکنون برای خواب غنچه شده بودند؛ و جریب‌ها جریب زمین پوشیده از برگ سنبله‌های جنگلی: از هم‌اکنون جوانه ساقه‌های براق‌شان از میان خاک‌برگ‌ها بیرون زده بود. هیچ موجود زنده‌ای اعم از چارپا یا

پرنده به چشم نمی‌خورد، اما در این فضاها باز گولوم را ترس برمی‌داشت و اکنون با احتیاط گام برمی‌داشتند و از پناه یک سایه بلند به پناه یک سایه بلند دیگر می‌گریختند.

وقتی به انتهای جنگل رسیدند، روشنایی داشت به سرعت رو به زوال می‌گذاشت. آنجا زیر یک درخت بلوط گره‌دار نشستند که ریشه‌های پیچان مارمانندش از یک شیب تند در حال ریزش پایین رفته بود. دره عمیق تاریکی پیش‌روشان قرار داشت. در آن سوی دره بیشه بار دیگر انبوه می‌شد، به رنگ آبی و خاکستری در زیر روشنایی تیره شامگاه؛ و به سوی جنوب امتداد می‌یافت. در سمت راست، و دوردست غرب، زیر آسمانی که گله‌به‌گله آتش گرفته بود، کوه‌های گوندور گذاخته بودند. در سمت چپ تاریکی قرار داشت: دیوارهای سر به فلک کشیده موردور؛ و از میان آن تاریکی دره بلند بیرون می‌آمد و با شیب زیاد و آب‌کندی که دم‌به‌دم عریض‌تر می‌شد، فرود می‌آمد و به سوی آندوین پیش می‌رفت. در ته آن رودخانه‌ای پرشتاب جریان داشت: فرود صدای سنگی آن را می‌شنید که در نتیجه سکوت بالا می‌آمد؛ و در این سوی دره، جاده‌ای پر پیچ و خم مانند نواری رنگ‌پریده پایین می‌رفت، پایین به سوی مه خاکستری یخ‌زده‌ای که پرتو آفتاب غروب به آن نمی‌رسید. به نظر فرود رسید که در دورها تو گویی شناور بر روی دریایی پرسایه، سواد حزن‌انگیز باروهای تیره بلند و مناره‌های شکسته برج‌های قدیمی را می‌بیند.

رو به گولوم کرد و گفت: «می‌دانی که ما کجا هستیم؟»

«بله ارباب. توی جاهای خطرناک. این جاده برج ماه است، ارباب، و از ساحل رودخانه می‌رود طرف شهر ویران. شهر ویران، بله، یک

جای خیلی کثیف، پر از دشمن. نباید به سفارش آدم‌ها گوش کنیم. هابیت‌ها خیلی از جاده دور شده‌اند. حالا باید برویم طرف شرق، و کم‌کم بالا به آن طرف.» دست استخوانی‌اش را به طرف کوهستان رو به تاریکی پیچ و تاب داد. «و نباید از جاده برویم. نه، اصلاً مردم بی‌رحم از این راه پایین می‌آیند، از طرف برج.»

فرودو نگاهی به جاده در آن پایین انداخت. به هر حال اکنون هیچ جنبنده‌ای روی آن دیده نمی‌شد. متروک و فراموش شده می‌نمود و به سوی ویرانه‌های خالی در مه پایین می‌رفت. اما نوعی حس شوم در فضا بود، و انگار واقعاً چیزهایی در رفت و آمد بودند که چشم توان دیدن آنها را نداشت. فرودو به محض آن که دوباره به باروهای دوردست نگاهی انداخت، باروهایی که اکنون در شب محو می‌شدند، لرزه بر اندامش نشست، و صدای آب به نظرش سرد و بی‌رحم رسید: صدای مورگول‌دوین^۱ رودخانه^۱ آلوده‌ای که از دره^۱ اشباح می‌گذشت.

گفت: «چه کار باید بکنیم؟ خیلی طولانی و زیاد راه آمده‌ایم. دنبال جایی برای مخفی شدن توی بیشه‌های پشت سرمان بگردیم؟»

گولوم گفت: «توی تاریکی مخفی شدن به درد نمی‌خورد. هابیت‌ها الآن باید روزها مخفی بشوند، بله روزها.»

سام گفت: «آه، دست بردار! حتی اگر لازم باشد وسط شب دوباره راه بیافتیم، باید یک خرده استراحت بکنیم. باز بعد از آن کلی تاریکی در پیش است، و آن قدر وقت داریم که اگر راه را بلد باشی یک راه‌پیمایی طولانی بکنیم.»

گولوم با اکراه به این موضوع تن در داد، و به طرف درختان برگشت و در طول حاشیه^۱ تَنک^۱ بیشه اندکی به طرف شرق پیش رفت. حاضر نبود در نزدیکی این جاده^۱ اهریمنی روی زمین استراحت کند، و پس از اندکی مجادله از یک درخت بلوط تنومند تا فاق آن بالا رفتند، درختی که شاخه‌های کلفت‌اش از تنه به نحوی در هم تنیده بود که آن را به مخفی‌گاهی مناسب و پناهگاهی آسوده تبدیل می‌کرد. شب از راه رسید و هوا زیر چتر درخت به کلی تاریک شد. فرودو و سام اندکی آب نوشیدند و کمی نان و میوه^۱ خشک خوردند، اما گولوم خود را گوله کرد و به خواب رفت. هابیت‌ها چشم بر هم نگذاشتند.

احتمالاً کمی از نیمه‌شب گذشته بود که گولوم بیدار شد: به یک‌باره متوجه چشمان نورانی‌اش شدند که پلک‌هایش باز بود و رو به آنان برق می‌زد. گوش داد و بو کشید و ظاهراً این کار چنان که قبلاً نیز متوجه شده بودند، شیوه^۱ معمول او بود برای پی بردن به این که چه هنگام از شب است.

گفت: «استراحت کردیم؟ قشنگ خوابیدیم؟ بیایید برویم!»

سام غرغرکنان گفت: «نه خوابیدیم، نه استراحت کردیم، ولی اگر قرار است برویم، راه بیافت برویم.»

گولوم بلافاصله چهار دست و پا از روی شاخه‌های درخت پایین پرید و هابیت‌ها آهسته‌تر از پی او روان شدند.

به محض آن که پایین آمدند دوباره با راهنمایی گولوم در جهت شرق راهشان را رو به بالا در زمین‌های شیب‌دار تاریک ادامه دادند. خیلی کم می‌دیدند، زیرا شب چنان ظلمانی بود که به زحمت از

ساقه‌های درختان بیش رو قبل از برخورد به آنها آگاه می‌شدند. زمین ناهموارتر شده بود و راه رفتن دشوارتر، اما گولوم انگار به هیچ وجه مشکلی نداشت؛ گاه لبه پرتگاهی عمیق یا گودالی تاریک را دور می‌زد، و گاه به درون چاله‌های سیاه پوشیده از بوته سرازیر می‌شد و دوباره بیرون می‌آمد؛ اما هرگاه در سرازیری می‌افتادند، شیب بعدی همیشه بلندتر و تندتر می‌شد، پیوسته ارتفاع می‌گرفتند. در نخستین توقف به پشت سر نگاهی انداختند و بام جنگل را به طرزی مبهم دیدند، جنگلی که در پس پشت نهاده بودند و به سان نوعی سایه پهن‌آور و متراکم بود، شبی ظلمانی که در زیر آسمان تاریک حزن‌انگیز قرار داشت. انگار نوعی سیاهی عظیم آهسته آهسته از شرق به طرزی مهیب بالا می‌آمد و ستارگان کم نور و بی‌رمق را می‌بلعید. بعد ماهی که غروب می‌کرد از میان ابرهای تعقیب‌گر گریخت، اما دورتادورش را نوعی روشنایی زرد نفرت‌انگیز گرفته بود.

سرانجام گولوم رو به هابیت‌ها کرد و گفت: «خیلی زود روز می‌شود. هابیت‌ها باید عجله بکنند. اینجاها امن نیست که توی زمین‌های باز بمانیم. عجله کنید!»

آهنگ گام‌هایش را سریع‌تر کرد و آنان خسته از پی او روان شدند. خیلی زود شروع به بالا رفتن از یال تپه‌ای بزرگ کردند. بخش اعظم آنجا پوشیده از درختچه‌های اولس و قره‌قاپ و خارهای خشن کوتاه بود. هر چند اینجا و آنجا زمین‌های عاری از گیاه بر سر راه هویدا می‌شد؛ اثر زخم آتش‌هایی که اخیراً افروخته بودند. هر چه به بالا نزدیک‌تر شدند، تعداد درختچه‌های اولس بیشتر شد؛ بسیار کهن‌سال و بلند بودند، تکیده و دیلاق در زیر، و انبوه در بالا، و از هم‌اکنون با

گل‌های زرد به شکوفه نشسته بودند که در تاریکی برق می‌زد و رایحه دلنشین ملایمی می‌پراکند. بوته‌های خاردار چنان بلند بودند که هابیت‌ها می‌توانستند بی‌آن‌که خم شوند، راه بروند و از لابلای دالان‌های خشک بلند که پوشیده از خاک برگ ضخیم بوته‌های خار بود، بگذرند.

درست روی انتهای ستیخ تپه پهن دست از راهپیمایی کشیدند و برای پنهان شدن به زیر تپه‌ای از بوته‌های خار گوریده خزیدند. شاخه‌های در هم پیچیده این بوته‌ها تا روی زمین خم شده و شاخه‌های تودرتوی نسترن‌های کهن‌سال خود را از آنها بالا کشیده بود. آن داخل فضایی تو خالی وجود داشت که شاه‌تیرهای سقف آن شاخه‌های خشک و بوته‌های تمشک جنگلی و سقف‌اش نخستین برگ‌ها و جوانه‌های بهاری بود. زمانی آنجا دراز کشیدند و هنوز خسته‌تر از آن بودند که چیزی بخورند؛ از سوراخ‌های مخفی‌گاه به بیرون چشم دوختند و منتظر آمدن آهسته روز شدند.

اما روزی در کار نبود، فقط نوعی گرگ‌ومیش بی‌روح و قهوه‌ای‌رنگ. در شرق پرتو سرخ گرفته‌ای در زیر ابرهای کم‌ارتفاع به چشم می‌خورد؛ اما این سرخی سپیده نبود. آن سوی زمین‌های ناموزون میانی، کوهستان افل دوات سیاه و بدقواره در برابرشان روی در هم کشیده بود، کوهستانی که در زیرش شبی ظلمانی آرمیده بود و هیچ‌گاه کنار نمی‌کشید و در بالا قلعه‌ها و ستیخ‌هایی مضرس داشت که طرح مبهم و تهدیدآمیز آن در مقابل پرتو سرخ‌فام به چشم می‌خورد. آن دورها در سمت راست یکی از یال‌های عظیم کوه تاریک و سیاه از میان سایه‌ها بیرون زده و به سوی غرب امتداد یافته بود.

۶۰۰ / دو برج

فرودو پرسید: «از اینجا به کدام طرف می‌رویم؟ دهانه - دهانه دره مورگول همان است، بالای آنجا، آن طرف توده سیاه؟»
سام گفت: «لازم است هنوز به آن فکر کنیم؟ لابد قرار نیست امروز بیشتر از این برویم، اگر به این می‌گویند روز؟»
گولوم گفت: «شاید نرویم. ولی باید هر چه زودتر خودمان را برسانیم به چهارراه، بله به چهارراه. راهش همان است که آن بالاست، بله، ارباب.»

پرتو سرخ‌فام بالای موردور خاموش شد. وقتی بخارهای عظیم از شرق برخاست و بالای سر آنان خزید، گرگ و میش شدت گرفت. فرودو و سام غذای اندکی خوردند و سپس دراز کشیدند، اما گولوم بی‌قرار بود. لب به غذای آنها نمی‌زد، اما کمی آب خورد و بعد در حالی که بو می‌کشید و زیر لب چیزهایی می‌گفت زیر بوته‌ها خزید. آنگاه ناگهان ناپدید شد.

سام گفت: «به خیالم رفت برای شکار.» و خمیازه کشید. اول نوبت او بود که بخوابد، و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت. در خواب دید که به باغ بگاند برگشته تا دنبال چیزی بگردد؛ اما کولبار سنگینی به دوش داشت که باعث می‌شد خم شود. باغ به نوعی پر بود از علف‌های هرزه؛ و خارها و سرخس‌ها به باغچه‌های پایینی، به آنهایی که نزدیک پرچین قرار داشتند، هجوم آورده بود.
با خودش می‌گفت: «این طور که می‌بینیم کارم حسابی درآمده؛ ولی خیلی خسته‌ام.» درست در همان لحظه یادش آمد که دارد دنبال چه چیزی می‌گردد. گفت: «چیقام!» و با گرفتن این حرف از خواب پرید.

سفر به سوی چهارراه / ۶۰۱

به محض آن که چشم‌هایش را گشود و تعجب کرد از این که چرا زیر پرچین خوابش برده است، به خودش گفت: «احمق! همه این مدت توی کولبارت بود!» آنگاه پی برد که اول از همه چیق احتمالاً توی کولبارش است، اما علف ندارد، و بعد این که صدها مایل از بگاند دوراند. بلند شد و نشست. به نظر می‌رسید که همه جا تقریباً تاریک شده است. چرا اربابش گذاشته بود که او خارج از نوبت. درست تا دم غروب بخوابد؟
گفت: «شما نخوابیده‌ای آقای فرودو؟ ساعت چند است؟ انگار دارد دیر می‌شود!»

فرودو گفت: «نه این طور نیست. اما روز عوض روشن‌تر شدن، تاریک‌تر می‌شود؛ تاریک‌تر و تاریک‌تر. تا آنجا که می‌توانم بگویم، هنوز ظهر هم نشده و تو فقط چیزی در حدود سه ساعت خوابیده‌ای.»
سام گفت: «نمی‌دانم چه خبر است، هوا دارد توفانی می‌شود؟ اگر این طور باشد، وضع از این هم که هست بدتر می‌شود. آرزو می‌کنیم که‌ای کاش توی یک سوراخ عمیق پناه می‌گرفتیم، نه این که فقط چپیده باشیم زیر یک پرچین.» گوش داد. «این صدای چیست؟ رعد، یا طبل یا یک چیز دیگر؟»

فرودو گفت: «نمی‌دانم. الآن مدتی است که همین‌طور ادامه دارد. بعضی وقت‌ها زمین انگار می‌لرزد. بعضی وقت‌ها انگار هوای سنگین توی گوش‌های آدم به تپش درمی‌آید.»
سام دور و برش را نگاه کرد. گفت: «گولوم کجاست؟ هنوز برنگشته است؟»

فرودو گفت: «نه، نه خودش پیداست، نه صدایش می‌آید.»
سام گفت: «خوب، من که چشم به راهش نیستم. راستش

هیچ وقت چیزی مثل این را توی سفر همراهم نبرده‌ام که از گم کردنش توی راه ناراحت نشوم. ولی از او هیچ بعید نیست که بعد از این همه فرسنگ راه، برود و خودش را گم و گور بکند، درست موقعی که قرار است لازمش داشته باشیم - یعنی وقتی قرار است به یک دردی بخورد، که شک دارم.»

فرودو گفت: «تو باتلاق‌ها را فراموش کرده‌ای. امیدوارم که اتفاقی برایش نیفتاده باشد.»

«و من امیدوارم قصد کلک زدن نداشته باشد. و به هر حال امیدوارم دست به قول معروف آن طرفی‌ها نیافتد. چون اگر بیافتد، آن وقت توی دردسر افتاده‌ایم.»

در آن لحظه دوباره نوعی صدای غرش و کوبش بم‌تر و بلندتر شنیده شد. زمین گویی در زیر پاشان شروع به لرزیدن کرد. فرودو گفت: «فکر می‌کنم که در هر حال توی دردسر افتاده‌ایم. می‌ترسم سفرمان به همین زودی به پایان برسد.»

سام گفت: «شاید، ولی همان طور که استادم همیشه می‌گفت تا زندگی هست امید هم هست؛ و بیشتر وقت‌ها اضافه می‌کرد و نیاز به خوردن. یک چیزی بخور آقای فرودو، و بعد کمی بخواب.»

به تصور سام بعد از ظهر گذشت. از پناهگاه بیرون را نگاه کرد و فقط توانست جهانی بی‌سایه را به رنگ قهوه‌ای مات ببیند که آهسته‌آهسته رنگ می‌باخت و نوعی تاریکی بی‌حالت و بی‌رنگ جایگزین آن می‌شد. هوا خفقان‌آور بود، اما گرم نبود. فرودو ناآرام خوابیده بود و مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد و غلت می‌زد و زیر لب چیزهایی می‌گفت. سام دوبار فکر کرد که فرودو اسم گندالف را به

زبان آورد. زمان انگار به طرز بی‌پایانی کش می‌آمد. سام ناگهان صدای هیس‌هیس از پشت سر شنید، و بعد سر و کله گولوم چهار دست و پا پیدا شد که با چشم‌های درخشان به آنان زل زده بود. نجواکنان گفت: «بیدار شوید، بیدار شوید! خواب‌آلوها بیدار شوید! برای معطل شدن وقت نیست. باید برویم، بله، باید فوراً برویم. برای معطل شدن وقت نیست!»

سام با سوءظن به او چشم دوخت: به نظر می‌رسید ترسیده یا به هیجان آمده است. «همین الان برویم؟ چه نقشه‌ای توی کله‌ات است؟ هنوز وقتش نشده. حتی وقت چای عصرانه هم نشده، لااقل توی جاهای آبرومند که وقت چای عصرانه دارند.»

گولوم هیس‌هیس‌کنان گفت: «احمق! ما که توی جاهای آبرومند نیستیم. وقت تنگ است، بله، تندی دارد می‌گذرد. برای معطل شدن وقت نیست. باید برویم. بیدار شو، ارباب، بیدار شو!» به طرف فرودو پنجه انداخت؛ و فرودو از خواب پرید و نشست و ناگهان بازوی او را چسبید. گولوم خود را رهانید و پا پس گذاشت.

هیس‌هیس‌کنان گفت: «نباید کار احمقانه بکنند. باید برویم. وقت برای معطل شدن نیست!» بیشتر از این نتوانستند چیزی از او در بیاورند. این که کجا رفته و چه خیالی در سر پخته بود که اکنون چنین او را به تعجیل وامی‌داشت، حرفی نمی‌زد. سام سخت به او سوءظن داشت و آن را عیان کرد؛ اما فرودو هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد که معلوم شود در ذهنش چه می‌گذرد. آهی کشید و کولبارش را بلند کرد و آماده شد تا پا در تاریکی هر دم فزاینده بگذارد.

گولوم هابیت‌ها را بی‌سروصدا به طرف دامنه تپه پایین آورد و هر

جا ممکن بود خود را در پناه نگاه می‌داشت و در فضاهای باز تقریباً تا زمین خم می‌شد و می‌دوید؛ اما روشنایی اکنون چنان کم بود که حتی وحوش بیابان که چشمان تیز دارند، به دشواری هابیت‌های باشلق به سر و شنل پوش خاکستری را می‌دیدند یا صدایشان را می‌شنیدند، هابیت‌هایی که مثل همه مردم کوچک بسیار با احتیاط راه می‌روند. بی‌آن‌که صدای شکستن شاخه‌ای یا خش‌خش برگ‌ی بلند شود، گذشتند و ناپدید شدند.

چیزی در حدود یک ساعت در سکوت و به صف، هراسان از تاریکی و سکوت مطلق بیابان راه می‌مودند، سکوتی که گاه و بی‌گاه گویی صدای ضعیف غرش رعد یا کوبش طبل در دوردست، جایی در میان گودی تپه‌ها آن را می‌شکست. از پایین مخفی‌گاه‌شان راه خود را ادامه دادند و آنگاه با پیچیدن به سمت جنوب تا آنجا که گولوم می‌توانست در طول شیب‌های طولانی ناهموار شیب‌هایی که به کوه یله داده بودند، مسیری مستقیم در پیش گرفتند. چیزی نگذشت که نه چندان جلوتر، کمربندی از درختان را دیدند که همچون دیواری سیاه در برابرشان نمودار شد. وقتی نزدیک‌تر شدند، پی بردند که این درختان ابعادی عظیم دارند و بسیار کهن‌سال می‌نمایند و سر به آسمان کشیده‌اند؛ هر چند سر این درختان خشکیده و شکسته بود، انگار که توفان و انفجار صاعقه یکسره بر سرشان آتش فرو باریده باشد، اما نتوانسته بود آنها را به کلی بخشکاند و یاریش‌های ژرف‌شان را از جای برکند.

گولوم نجواکنان گفت: «چهارراه، بله.» اولین کلماتی بود که پس از

ترک پناهگاه‌شان به زبان می‌آمد. «باید به آن طرف برویم.» اکنون به سمت شرق پیچیدند و او هابیت‌ها را به طرف بالای شیب هدایت کرد؛ و آنجا ناگهان در برابرشان هویدا شد: جاده جنوب، که پای کوه را دور می‌زد و خیلی زود در میان حلقه عظیم درخشان فرو می‌رفت. گولوم نجواکنان گفت: «این تنها راه است، هیچ راهی آن طرف جاده نیست. هیچ راهی، باید خودمان را برسانیم به چهارراه. ولی بجنبید! ساکت باشید!»

مثل دیده‌ورانی که مخفیانه پا در محدوده اردوگاه دشمن گذاشته باشند، چهار دست و پا به طرف جاده خزیدند و دزدانه در طول حاشیه غربی آن از زیر پشته‌ای سنگی به راه افتادند؛ خودشان نیز به رنگ خاکستری سنگ‌ها بودند و مثل گربه‌های شکارگر با گام‌های آهسته راه می‌پیمودند. سرانجام به درختان رسیدند و دریافتند که پا به دایره عظیم بی‌سقفی گذاشته‌اند که در وسط، رو به آسمان تیره باز بود؛ فضاهای میان تنه‌های عظیم این درختان همچون تاق‌های تاریک و عظیم کاخی ویران بود. درست در مرکز، چهار راه با هم تلاقی می‌کرد. پس پشت، جاده مورانون قرار داشت و در پیش رو راه طولانی‌اش را از نو به طرف جنوب ادامه می‌داد؛ در سمت راست جاده‌ای بود که از ازگیلیات می‌آمد و پس از تلاقی با جاده پیشین، به شرق به طرف تاریکی می‌رفت: چهارمین راه، جاده‌ای بود که باید در پیش می‌گرفتند. فرودو که وحشت‌زده لحظه‌ای آنجا ایستاده بود متوجه درخشش نوری شد؛ دید که بر روی چهره سام در کنارش پرتو انداخته است. به سویش چرخید در پس تاق شاخه‌ها، جاده ازگیلیات تقریباً صاف، به صافی نواری کشیده شده، به سوی غرب امتداد می‌یافت. آنجا در

۶۰۴/د
۵۰۳



موندور غم‌انگیز که اکنون سایه‌ها بر آن مستولی شده
بید غروب می‌کرد، و سرانجام به حاشیهٔ پردهٔ سیاه و عظیم
ر که آهسته کشیده می‌شد، برمی‌خورد و با آتشی مهیب به سوی
دریایی که هنوز بی‌آلایش بود، پایین می‌آمد و پرتو گذرا روی پیکر
عظیم نشسته‌ای می‌افتاد، بیکری بی‌حرکت و موقر همچون پادشاهان
سنگی عظیم آرگونات. گذشت سالیان او را فرسوده و دستان خشن و
بی‌رحم ناقص‌اش کرده بود؛ سرش را برداشته و در جای آن با تقلیدی
مضحک سنگ‌گرد تراشیده‌ای نشانده و دستان بدوی، وقیحانه بدیل
چهره‌ای با نیش باز و تک چشم سرخ بزرگی در وسط پیشانی‌اش
نقاشی کرده بودند. بر روی زانوان و تخت پرصلابت، و گردبرگرد
پاییکره، دست نوشته‌های زشت و بیهوده با نمادهای کثیفی که
مردمان کرمینه سیرت موردور به کار می‌بردند، درآمیخته بود.
ناگهان فرودو در برابر پرتوهای افقی، سرپادشاه باستانی را دید:
غلتیده و در کنار جاده افتاده بود. شگفت‌زده به زبان درآمد و بانگ زد:
«نگاه کن، سام! نگاه کن! شاه دوباره تاج به سر گذاشته است!»
چشم‌خانه از چشم تهی بود و ریش‌کنده‌کاری شده شکسته بود،
اما روی پیشانی بلند موقرش تاجی از نقره و طلا قرار داشت. پیچکی
با گل‌هایی شبیه ستاره‌های سفید کوچک، گویی به احترام شاه
سرنگون شده خود را به دور پیشانی او پیچانده بود و در شکاف موهای
سنگی‌اش گل‌سنگ‌های زرد می‌درخشید.

فرودو گفت: «چیرگی آنان ابدی نیست!» و سپس ناگهان پرتو گذرا
محو شد. خورشید پایین رفت و ناپدید گشت و گویی با قرار گرفتن
چراغی در پس کرکره، شب ظلمانی حکمفرما شد.

دوردست در پس گوندور غم‌انگیز که اکنون سایه‌ها بر آن مستولی شده بود، خورشید غروب می‌کرد، و سرانجام به حاشیهٔ پردهٔ سیاه و عظیم ابر که آهسته کشیده می‌شد، برمی‌خورد و با آتشی مهیب به سوی دریایی که هنوز بی‌آلایش بود، پایین می‌آمد و پرتو گذرا روی پیکر عظیم نشسته‌ای می‌افتاد، بیکری بی‌حرکت و موقر همچون پادشاهان سنگی عظیم آرگونات. گذشت سالیان او را فرسوده و دستان خشن و بی‌رحم ناقص‌اش کرده بود؛ سرش را برداشته و در جای آن با تقلیدی مضحک سنگ‌گرد تراشیده‌ای نشانده و دستان بدوی، وقیحانه بدیل چهره‌ای با نیش باز و تک چشم سرخ بزرگی در وسط پیشانی‌اش نقاشی کرده بودند. بر روی زانوان و تخت پرصلابت، و گردبرگرد پاییکره، دست نوشته‌های زشت و بیهوده با نمادهای کثیفی که مردمان کرمینه سیرت موردور به کار می‌بردند، درآمیخته بود.

ناگهان فرودو در برابر پرتوهای افقی، سرپادشاه باستانی را دید: غلتیده و در کنار جاده افتاده بود. شگفت‌زده به زبان درآمد و بانگ زد: «نگاه کن، سام! نگاه کن! شاه دوباره تاج به سر گذاشته است!»

چشم‌خانه از چشم تهی بود و ریش‌کنده‌کاری شده شکسته بود، اما روی پیشانی بلند موقرش تاجی از نقره و طلا قرار داشت. پیچکی با گل‌هایی شبیه ستاره‌های سفید کوچک، گویی به احترام شاه سرنگون شده خود را به دور پیشانی او پیچانده بود و در شکاف موهای سنگی‌اش گل‌سنگ‌های زرد می‌درخشید.

فرودو گفت: «چیرگی آنان ابدی نیست!» و سپس ناگهان پرتو گذرا محو شد. خورشید پایین رفت و ناپدید گشت و گویی با قرار گرفتن چراغی در پس کرکره، شب ظلمانی حکمفرما شد.

دوردست در پس گوندور غم‌انگیز که اکنون سایه‌ها بر آن مستولی شده بود، خورشید غروب می‌کرد، و سرانجام به حاشیه‌ی پرده‌ی سیاه و عظیم ابر که آهسته کشیده می‌شد، برمی‌خورد و با آتشی مهیب به سوی دریایی که هنوز بی‌آلایش بود، پایین می‌آمد و پرتو گذرا روی پیکر عظیم نشست‌های می‌افتاد، پیکری بی‌حرکت و موقر همچون پادشاهان سنگی عظیم آرگونوات. گذشت سالیان او را فرسوده و دستان خشن و بی‌رحم ناقص‌اش کرده بود؛ سرش را برداشته و در جای آن با تقلیدی مضحک سنگ گرد تراشیده‌ای نشانده و دستان بدوی، وقیحانه بدیل چهره‌ای با نیش باز و تک چشم سرخ بزرگی در وسط پیشانی‌اش نقاشی کرده بودند. بر روی زانوان و تخت پرسیلابت، و گردبرگرد پاییکره، دست نوشته‌های زشت و بیهوده با نمادهای کثیفی که مردمان کرمینه سیرت موردور به کار می‌بردند، درآمیخته بود.

ناگهان فرودو در برابر پرتوهای افقی، سرپادشاه باستانی را دید: غلتیده و در کنار جاده افتاده بود. شگفت‌زده به زبان درآمد و بانگ زد: «نگاه کن، سام! نگاه کن! شاه دوباره تاج به سر گذاشته است!»

چشم‌خانه از چشم تهی بود و ریش‌کنده‌کاری شده شکسته بود، اما روی پیشانی بلند موقرش تاجی از نقره و طلا قرار داشت. پیچکی با گل‌هایی شبیه ستاره‌های سفید کوچک، گویی به احترام شاه سرنگون شده خود را به دور پیشانی او پیچانده بود و در شکاف موهایی سنگی‌اش گل‌سنگ‌های زرد می‌درخشید.

فرودو گفت: «چیرگی آنان ابدی نیست!» و سپس ناگهان پرتو گذرا محو شد. خورشید پایین رفت و ناپدید گشت و گویی با قرار گرفتن چراغی در پس کرکره، شب ظلمانی حکمفرما شد.

فصل ۸

پلکان کیریت آنگول

گولوم داشت شنل فرودو را می‌کشید و با ترس و بی‌صبری هیس‌هیس می‌کرد: «باید برویم، نباید اینجا بایستیم. عجله کنید!» فرودو با اکراه پشت به غرب کرد و از پی راهنمای خود به سوی تاریکی شرق راه افتاد. حلقه‌ی درختان را پشت سر گذاشتند و پاورچین پاورچین در طول جاده به طرف کوهستان رفتند. این جاده نیز زمانی مستقیم پیش رفت، اما طولی نکشید که به سمت جنوب متمایل شد تا آن که درست به زیر دیواره‌ی صخره‌ی عظیمی رسید که از دور دیده بودند. خصمانه و سیاه، سیاه‌تر از آسمان سیاه در پس پشت. سر به فلک کشیده بود. جاده به زیر سایه‌ی صخره می‌خزید و امتداد می‌یافت و آن را دور می‌زد و دوباره راه شرق را در پیش می‌گرفت و با شیب زیاد بالا می‌رفت.

فرودو و سام دلتنگ لک‌ولک‌کنان پیش می‌رفتند و دیگر توان آن را نداشتند به خطری که تهدیدشان می‌کرد، چندان اهمیتی ندهند. سر فرودو خم شده بود؛ محموله‌اش از نو او را به طرف پایین می‌کشید. به محض آن که چهار راه بزرگ را پشت سر گذاشته بودند، سنگینی آن که تقریباً در ایتیلین فراموش شده بود، بار دیگر رو به افزایش گذاشت.

اکنون وقتی شیب راه را در مقابل پاهایش احساس کرد، خسته نگاهی به بالا انداخت؛ و آنگاه آن را دید، درست همان‌گونه که گولوم گفته بود: شهر اشباح حلقه. در مقابل حاشیه سنگی جاده کز کرد.

یک درهٔ اوریب طولانی، و مفاکی عمیق و پر سایه تا دل کوهستان پیش رفته بود. در آن سوی دره، نه چندان دور از بازوی آن، بالای نشیمنی صخره‌ای بر روی زانوان سیاه افل دوات، دیوارها و برج میناس مورگول قرار داشت. زمین و آسمان گرداگرد آن همه تاریک بود، اما نوری آن را روشن کرده بود. مهتابِ حبس شده نبود که از میان دیوارهای مرمرین میناس ایتیل، برج ماه‌روزگار قدیم، زیبا و تابناک در میان گودی تپه‌ها، به بیرون می‌تراوید. روشنایی‌اش اکنون رنگ‌پریده‌تر از مهتابی بود که در نوعی خسوف‌گند، رنگ‌پریده بتابد، و همچون تصعید فسادِ بویناک، نوعی چراغ‌گورستان، چراغی که هیچ کجا را روشن نمی‌کند، می‌لرزید و موج برمی‌داشت. روی دیوارها و برج، پنجره‌هایی هویدا بود که همچون سوراخ‌های سیاه و بی‌شمار، به تهی درون آنجا مشرف بودند؛ اما فوقانی‌ترین لایهٔ برج آهسته از این سو به آن سو و سپس در جهت عکس چرخید و سرِ عظیم شبح‌واری شب را زیر نگاه گرفت. لحظه‌ای سه همراه آنجا ایستادند و خود را جمع کردند و با اکراه به بالا نگرستند. گولوم نخستین کسی بود که به خود آمد. بار دیگر شتاب‌زده شنل‌شان را کشید، اما سخنی نگفت و تقریباً آنان را با خود به جلو خِرکش می‌کرد. هر قدمی که بر می‌داشتند با بی‌میلی بود و زمان انگار آهنگ‌اش را کند کرده بود، چنان که گویی میان برداشتن پا و زمین گذاشتن آن دقایق زجرآور بسیاری فاصله می‌افتاد. بدین ترتیب آهسته به پل سفید نزدیک شدند. در اینجا جاده که

پرتو ضعیفی از آن می‌تابید، از روی رودخانه‌ای که در وسط دره جریان داشت، می‌گذشت و با پیچ و خم بسیار به سوی دروازهٔ شهر بالا می‌رفت. مدخلی سیاه در دایرهٔ بیرونی دیوارهای شمالی گشوده بود. زمین‌های مسطح گسترده‌ای در هر دو سوی دره قرار داشت: مرغزارهای پرسیایه‌ای آکنده از گل‌های سفید رنگ‌پریده. گل‌ها شب‌رنگ بودند، زیبا و از سوی دیگر به سبب شکل‌شان دهشت‌انگیز همچون اشکالی جنون‌آمیز در خوابی ناآرام؛ و رایحهٔ ضعیف تهوع‌آور و مرگ‌باری از آنها متصاعد می‌شد؛ بوی پوسیدگی هوا را آکنده بود. پل، از مرغزار این سو به مرغزار آن سو می‌پرید. تندیس‌هایی در دهانهٔ پل برپا بود، تندیس‌هایی که آنها را به شکلی مزورانه انسانی و حیوانی، اما مخدوش و نفرت‌انگیز تراشیده بودند. آبی که از زیر جریان داشت، خاموش بود و بخار می‌کرد، اما بخاری که از آن برمی‌خاست و حلقه می‌زد و دور پل می‌پیچید به طرزی مرگ‌بار سرد بود و فرودو احساس کرد که سرش گیج می‌رود و هوش و حواس‌اش را از دست می‌دهد. آنگاه یک‌باره با نیرویی که انگار غیر از ارادهٔ خودش بود، شروع کرد به شتافتن و تلو تلو خوران پیش رفت و دستانش را کورمال کورمال جلوی خود گرفت و سرش به نوسان درآمد. سام و گولم هر دو از پی او دویدند. به محض آن که فرودو درست در آستانهٔ پل سکندری خورد و کم‌مانده بود بیفتد، سام اربابش را درآغوش گرفت.

گولوم نجواکنان گفت: «آن طرف، نه! نه، آن طرف، نه!» اما صدای نفس او در لابلای دندان‌هایش گویی سکوت سنگین را مثل صدای سوتی شکست و او با وحشت روی زمین کز کرد.

سام توی گوش اربابش گفت: «صبر کن آقای فرودو! برگرد! آن

طرف نه. گولوم می‌گوید آن طرف نه، و من برای یک بار هم که شده با او موافقم.»

فرودو دست‌اش را روی پیشانی کشید و نگاهش را از شهر روی تپه برگرفت. برج درخشنده او را مسحور کرده بود و او با وسوسه‌دویدن از روی جاده درخشان به سوی دروازه شهر می‌جنگید. سرانجام تلاشش را به کار گرفت و برگشت و تا چنین کرد، این احساس به او دست داد که حلقه در برابرش مقاومت می‌کند و زنجیر دور گردنش را می‌کشد؛ وقتی نگاه کرد، انگار چشم‌هایش نیز کور شده بود. تاریکی مقابل او نفوذناپذیر بود.

گولوم که همچون حیوانی وحشت‌زده روی زمین کز کرده بود، از هم‌اکنون در تاریکی ناپدید می‌شد. سام که زیر بغل اربابش را گرفته بود و او را که تلو تلو می‌خورد، در مسیر هدایت می‌کرد، با آخرین سرعت ممکن از پی گولوم راه افتاد. نه چندان دور از ساحل این سوی رودخانه، شکافی در دیواره سنگی کنار جاده وجود داشت. از این شکاف گذشتند و سام دید که روی کوره راه باریکی قرار دارند که ابتدا همانند جاده اصلی به طرزی مبهم می‌درخشید، اما وقتی بالا رفتند و از مرغزار گل‌های مرگبار دور شدند، رنگ باخت و تاریک شد و مسیر کج و معوج آن به طرف دیواره‌های شمالی دره پیش رفت.

در طول این راه هابیت‌ها پهلوی به پهلوی هم با زحمت راه می‌رفتند و قادر به دیدن گولوم نبودند که پیشاپیش می‌رفت، مگر هنگامی که پشت به راه می‌کرد تا آنان را با اشاره دست فرا بخواند. آنگاه چشمانش با پرتو سبز و سفیدی می‌درخشید، و شاید پرتو مشمئزکننده مورگول را انعکاس می‌داد یا نوعی خلق و خوی درونی‌اش در واکنش به آن

برانگیخته می‌شد. فرودو و سام همیشه متوجه آن پرتو مرگبار و چشم‌خانه‌های تاریک بودند که مدام به طرزی وحشتناک از پشت به شانه آنان چشم دوخته بود و مدام چشمشان را در پس پشت به خود جلب می‌کرد تا کوره‌راه تاریک را ببیند. تقلانکنان آهسته پیش رفتند. وقتی از بوی تعفن و بخارات آن رودخانه مسموم بیرون آمدند، نفس کشیدن راحت‌تر شد و هوش و حواس‌شان تا حدی برگشت؛ اما اکنون عضلات‌شان فوق‌العاده خسته بود و انگار که تمام طول شب را با بار سنگین راه رفته یا مسیری طولانی را برخلاف جریان آب شنا کرده بودند. سرانجام دیگر ادامه راه بدون توقف امکان‌پذیر نبود.

فرودو ایستاد و روی یک تخته سنگ نشست. اکنون به بالای گرده یک صخره لخت صعود کرده بودند. در پیش رو یک برآمدگی در دیواره دره به چشم می‌خورد و کوره‌راه سر آن برآمدگی را که چیزی نبود جز یک رف وسیع با شکافی در سمت راست، دور می‌زد و پیش می‌رفت؛ راه از روی دیواره صاف شمالی کوهستان بالا می‌خزید، تا آن که در سیاهی آن بالا ناپدید می‌شد.

فرودو نجواکنان گفت: «من باید کمی استراحت کنم، خیلی رویم سنگینی می‌کند، پسر سام، خیلی سنگینی می‌کند. نمی‌دانم تا کجا می‌توانم ببرمش؟ قبل از این که جرأت کنیم و راه بیافتیم به آن طرف، باید استراحت بکنم.» به راه باریکی که در پیش رو قرار داشت، اشاره کرد.

گولوم با شتاب به طرف‌شان برگشت و هیس‌هیس‌کنان گفت: «هیس‌س! هیس‌س! هیس‌س!» انگشتان او روی لب‌هایش بود و سرش را مصرانه تکان می‌داد. آستین فرودو را کشید و به راه اشاره کرد؛ اما فرودو حاضر نبود از جا تکان بخورد.

گفت: «هنوز نه، هنوز نه،» خستگی و چیزی بیش از خستگی بر او فشار می‌آورد؛ گویی افسونی سنگین بر روی جسم و جانش مستولی شده بود. زیر لب گفت: «باید استراحت بکنم.»

این حرف هراس و اضطراب گولوم را چنان افزایش داد که دوباره از پشت دستش هیس‌هیس‌کنان به حرف آمد، توگویی که این کار صدا را از چشم شنوندگان توی هوا پنهان نگه می‌داشت. «نه، اینجا نه. اینجا جای استراحت نیست. احمق‌ها! چشم‌ها می‌بینندمان وقتی بیایند سر پل ما را می‌بینند. راه بیافتید! بالا بروید، بالا بروید! بیایید!»

سام گفت: «بیا آقای فرودو. دوباره حق با اوست. نمی‌توانیم اینجا بمانیم.»

فرودو با صدایی ضعیف انگار که کسی نیمه‌خواب سخن بگوید، گفت: «باشد. سعی‌ام را می‌کنم.» فرسوده از جا برخاست.

اما خیلی دیر شده بود. در آن لحظه صخره در زیر پاشان تکان خورد و به لرزه درآمد. صدای غرشی عظیم بلندتر از پیش برخاست و در کوهستان طنین انداخت. آنگاه ناگهان به طرزی کوبنده برق‌روشنایی سرخ خیره‌کننده‌ای پدیدار شد. آن دورها از پس کوهستان شرقی به آسمان جست و ابرهای کم‌ارتفاع را به رنگ خیس خون درآورد. در آن دره سایه و سرما، روشنایی مرگبار به طرزی تحمل‌ناپذیر خشن و تند به نظر می‌رسید. نوک سنگ‌ها و ستیخ‌کوه‌ها همچون دشنه‌هایی لب‌پر شده به رنگ سیاه خیره‌کننده، در مقابل پرتو فورانی گورگوروت بیرون زده بود. سپس صدای تندی عظیم به گوش رسید. و میناس مورگول پاسخ داد. درخشش آذرخشی کبودرنگ دیده شد: چنگک‌های آتشی آبی‌رنگ از برج و تپه‌های اطراف به سوی

ابره‌های گرفته بالا جست. زمین نالید؛ از شهر صدای فریادی به گوش رسید. آمیخته با صداهاى بلند و گوش‌خراش، همچون صدای پرنندگان شکاری، و شیهه بی‌امان اسبان رمیده از خشم و ترس، صدای جیغی شکافنده و لرزاننده شنیده شد و اوج گرفت و شدت آن سریع به ورای دامنه‌شنوایی رسید. هابیت‌ها به سوی آن چرخیدند و خود را روی زمین انداختند و دست‌های خود را روی گوش‌هاشان گذاشتند.

وقتی فریاد دهشت‌بار خاتمه یافت و پس از ضجه‌ای نفرت‌انگیز و طولانی به سکوت انجامید، فرودو سرش را بلند کرد. آن سوی دره باریک، اکنون تقریباً به محازات چشمانش، دیوارهای شهر اهریمنی قرار گرفته بود، و دروازه مغاره مانندش به شکل دهانی باز با دندان‌های درخشان کاملاً گشوده بود. و سپاهی از دروازه بیرون می‌آمد.

تمام سپاهیان تن‌پوش تیره‌ای به سیاهی شب برتن داشتند. فرودو در مقابل دیوارهای رنگ‌پریده، و سنگ‌فرش شب‌نمای جاده، اشباح کوچک سیاه را صف به صف می‌دید که چابک و ساکت گام برمی‌داشتند و با جریانی بی‌وقفه بیرون می‌زدند. پیشاپیش آنان سواره‌نظامی به سان سایه‌های منظم حرکت می‌کرد و در طلایه، سواری بزرگ‌تر از باقی سواران قرار داشت: سواری یکپارچه سیاه‌پوش، جز آن که روی سر باشلق پوشش خودی داشت شبیه تاجی که با پرتوی هولناک می‌درخشید. اکنون داشت به پل در آن پایین نزدیک می‌شد، و چشمان خیره فرودو او را دنبال می‌کرد و توان آن را نداشت که پلک بزند یا سر بگرداند. آیا به راستی فرمانروای نه تن سوار بود که به زمین بازگشته بود تا سپاه هولناک‌اش را در نبرد رهبری کند؟ اینک، آری، اینک به راستی پادشاه عفریت بود که دست سردش

حامل حلقه را با ضربت دشنه مرگبارش به خاک افکنده بود. زخم کهنه به طرزی دردناک می‌سوخت و سرمای عظیم منتشر می‌شد و به سوی قلب فرود می‌رفت.

به محض این که این افکار از ترس میخکوبش کرد و گویی با افسونی او را بر سر جا نگاه داشت، سوار ناگهان در مقابل ورودی پل متوقف شد و پشت سر او تمام سپاهیان بی‌حرکت ایستادند. وقعه‌ای پیش آمد، سکوتی مرگ‌بار. شاید حلقه بود که فرمانروای اشباح را به خود می‌خواند و لحظه‌ای او را سراسیمه کرده بود و نوعی قدرت دیگر را در محدوده دره خویش احساس می‌کرد. سر سیاه با خود و تاجی از ترس به این سو و آن سو چرخید و سایه‌ها را با چشم نادیدنی‌اش از نظر گذراند. فرود مثل پرنده‌ای به هنگام نزدیک شدن مار منتظر ماند، و توان جنبیدن نداشت. همان‌گونه که انتظار می‌کشید، بیش از پیش احساس ضرورت و الزام کرد که حلقه را به دست کند. اگر چه فشاری بسیار عظیم بر او وارد می‌آمد. اما اکنون رغبتی برای تسلیم شدن احساس نمی‌کرد. می‌دانست که حلقه فقط او را لو می‌دهد و این که حتی اگر حلقه را به دست کند قدرت رویارویی با پادشاه مورگول را نخواهد داشت - نه هنوز. اراده خود او دیگر هیچ پاسخی به این الزام نمی‌داد؛ هر چند وحشت جرأت‌اش را گرفته بود و فقط ضربه‌های نیرویی مهلک را احساس می‌کرد که از بیرون بر او وارد می‌آمد. این نیرو دست او را گرفت، و هم‌چنان که فرود بی‌میل، اما در حالت تعلیق با دیده دل می‌نگریست (تو گویی که شاهد داستانی قدیمی باشد که در دوردست‌ها اتفاق افتاده بود) دست فرود را ذره‌ذره به سوی زنجیری که از گردنش آویخته بود، حرکت داد. آنگاه اراده خود او به جنبش

درآمد؛ آهسته دست را مجبور کرد که برگردد و آن را به یافتن چیز دیگری گماشت، چیزی که نزدیک سینه‌اش پنهان شده بود. وقتی مشتش دور آن بسته شد، سرد و سخت می‌نمود: شیشه گالادریل، که آن را مدتی چنین طولانی پنهان کرده و تقریباً تا به این ساعت فراموشش کرده بود. وقتی آن را لمس کرد، لحظه‌ای فکر حلقه به کلی از سرش بیرون رفت. آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

در آن لحظه پادشاه اشباح برگشت و مهمیزی به اسب خود زد و از پل گذشت، و همه لشکریان سپاهش از پی او روان شدند. شاید باشلق‌های الفی چشم‌های نادیدنی او را ناکام گذاشت، و ذهن دشمن کوچکش که قدرت گرفته بود، فکر او را منحرف کرد. اما او شتاب داشت. وقت از هم‌اکنون تنگ بود، باید به فرمان ارباب بزرگ خویش راهی جنگ در غرب می‌شد.

به زودی همچون سابه‌ای از جاده پر پیچ و خم به درون سایه‌ها خزیده و پایین رفته بود، و از پس او هنوز صف‌های سیاه از پل می‌گذشت و چنین سپاهی عظیم، از زمان فرمانروایی ایزیلدور تا کنون از دره بیرون نروده بود؛ تا کنون هیچ لشکری چنین مهیب و نیرومند و مسلح برگداری‌های آندوین نتاخته بود؛ و با این حال این فقط یکی از لشکرهای موردور بود که برای جنگ گسیل می‌شد، و نه بزرگ‌ترین آنها.

فرود تکانی به خود داد. و به یک باره دل نگران فارامیر شد. فکر کرد: «توفان سرانجام شروع شد. این صف عظیم نیزه‌ها و شمشیرها به سوی ازگیلیات می‌رفت. آیا فارامیر به موقع خبردار می‌شد؟ این را حدس می‌زد، ولی آیا زمانش را می‌دانست؟ و اکنون چه کسی می‌توانست از گذار در برابر حمله پادشاه نه‌تن‌سوار محافظت کند؟ و

لشکرهای دیگر نیز در راه بودند. خیلی دیر کرده‌ام. همه چیز از دست رفت. توی راه معطل شدم. همه چیز از دست رفت. حتی اگر مأموریتم را انجام بدهم، هیچ کس باخبر نمی‌شود. هیچ کس باقی نمی‌ماند تا برایش تعریف کنم. کار عبثی خواهد بود.» از روی ضعف شروع به گریستن کرد. و سپاه مورگول هنوز از روی پل می‌گذشت.

سپس در فاصله‌ای بسیار دور، و تو گویی که از درون خاطرات شایر، در صبحی آفتابی، وقتی که روز از راه رسیده بود و درها گشوده می‌شد، صدای سام را شنید که می‌گفت: «بیدار شو، آقای فرودو! بیدار شو!» اگر صدا افزوده بود: «صبحانه‌تان آماده است.» زیاد تعجب نمی‌کرد. یقیناً سام مضر بود. گفت: «بیدار شو، آقای فرودو! رفتند.» صدای دنگ خفه‌ای شنیده شد. دروازه میناس مورگول بسته شده بود. آخرین صف نیزه‌ها در پایین جاده ناپدید شده بود. برج هنوز در آن سوی دره پوزخند می‌زد، اما روشنایی درون آن به تدریج رنگ می‌باخت. تمام شهر دوباره در نوعی سایه ترسناک تاریک و سکوت فرو می‌رفت. با این حال برج هنوز کاملاً هشیار بود.

«بیدار شو آقای فرودو! رفته‌اند، و ما هم بهتر است برویم. یک چیزی آنجا هنوز گوش‌به‌زنگ است، یک چیزی که چشم دارد، یا یک جور بصیرت، منظورم را که می‌فهمی؛ و هر چقدر بیشتر یک جا بمانیم، زودتر پیدامان می‌کند. بیا، آقای فرودو!»

فرودو سرش را بلند کرد از جا برخاست. نومیدی دست از سرش برنداشته بود، اما سستی و ضعف گذشته بود. حتی لبخند تلخی نیز بر لبش دیده می‌شد و اکنون آشکارا درست احساس مخالف چند لحظه پیش را داشت، این احساس که کاری را که قرار بود بکند، اگر از دستش

برمی‌آمد باید انجام می‌داد، و این که فارامیر یا آراگورن یا الروند یا گالادریل یا گندالف یا هر کس دیگر از آن خبردار می‌شدند یا نه، ربطی به موضوع نداشت. چوب‌دست‌اش را به یک دست گرفت و شیشه‌اش را در دست دیگر. وقتی دید که نور شفاف هم‌اکنون از لابه‌لای انگشتانش بیرون می‌تراود، آن را به سینه فشرد و روی قلب‌اش نگه داشت. آنگاه روی از شهر مورگول گرداند، شهری که اکنون چیزی نبود جز پرتوی خاکستری در آن سوی مفاک تاریک، و آماده بالا رفتن از جاده شد. گولوم ظاهراً هنگام باز شدن دروازه میناس مورگول، در طول برآمدگی سنگی پیش خزیده و خود را به تاریکی آن سو رسانده و هابیت‌ها را آنجا جا گذاشته بود. اکنون چهار دست و پا برگشت؛ و دندان‌هایش به هم می‌خورد و انگشتانش تق‌تق صدا می‌کرد. هیس هیس کنان گفت: «احمق! دیوانه! عجله کنید! نباید خیال کنید که خطر گذشته. نه گذشته. عجله کنید!»

پاسخی ندادند، اما از پی او شروع به بالا رفتن از برآمدگی سنگی کردند. این موضوع حتی پس از مواجه شدن با این همه خطر از انواع مختلف، باب میل هیچ‌کدام نبود؛ اما زیاد طول نکشید. جاده زود به یک پیچ گرد رسید که دامنه کوه در آنجا بار دیگر شکلی برآمده داشت و به طور ناگهانی وارد شکافی باریک در صخره می‌شد. به نخستین رشته پلکان رسیده بودند که گولوم حرفش را زده بود. تقریباً ظلمات مطلق بود و در ورای طول یک بازو راه آن طرف‌تر هیچ چیز را نمی‌دیدند؛ اما به محض آن که گولوم به طرف ایشان برگشت، چند پا آن‌سوتر برق چشمان پریده رنگش دیده شد.

نجواکنان گفت: «مواظب باشید! پله، یک عالمه پله. باید مواظب باشید!»

یقیناً احتیاط لازم بود. فرود و سام نخست از این که اکنون دیواری در دو سو داشتند احساس راحتی بیشتری می‌کردند، اما پلکان به مانند یک نردبان پرشیب بود و هر چه بالاتر و بالاتر می‌رفتند، بیشتر و بیشتر از شیب سیاه پشت سر خود آگاه می‌شدند. پله‌ها باریک بودند و حالتی نامرتب و غالباً گول‌زننده داشتند؛ لبه‌های این پله‌ها فرسوده و ساییده شده و برخی از آنها شکسته بود و وقتی پا بر روی برخی دیگر می‌گذاشتند ترک برمی‌داشت و می‌شکست. هابیت‌ها تقلاکنان پیش رفتند تا این که سرانجام نومیدانه با انگشت به پله‌های پیش رو چنگ می‌انداختند و زانوان دردناک خود را به اجبار خم و راست می‌کردند؛ و پلکان هر چه عمیق‌تر راهش را در دل کوهستان پرشیب باز می‌کرد، دیوارهای صخره بلندتر و بلندتر برفراز سرشان قد می‌کشید. سرانجام درست هنگامی که احساس کردند بیش از این تاب تحمل ندارند، برق چشمان گولوم را دیدند که دوباره خیره به آنان نگاه می‌کرد. نجواکنان گفت: «رسیدیم بالا. اولین پلکان تمام شد. هابیت‌های زرنگ خیلی بالا آمده‌اند، هابیت‌های خیلی زرنگ و چند تا پله دیگر و کار تمام است، بله.»

سام منگ و خسته و به دنبال او فرودو چهار دست و پا خود را از آخرین پله بالا کشیدند و نشستند و شروع به مالیدن پاها و زانوان خود کردند. در گذرگاهی ظلمانی بودند که ظاهراً در پیش رو ارتفاع می‌گرفت، هر چند شیب آن ملایم‌تر بود و پلکان نداشت، گولوم نگذاشت زیاد استراحت کنند.

گفت: «هنوز یک پلکان دیگر هم هست، یک پلکان بلندتر، وقتی

رسیدیم بالای پلکان بعدی استراحت می‌کنیم. نه حالا.»

سام غرغر کرد. پرسید: «گفتی بلندتر؟»

گولوم گفت: «بله، بله، بلندتر. ولی این قدر سخت نیست. ست.»

هابیت‌ها پلکان صاف را آمدند بالا. بعدش پلکان پیچاییچ هست.»

سام گفت: «و بعد از آن چه؟»

گولوم آهسته گفت: «تا ببینیم. بله، تا ببینیم!»

سام گفت: «خیال می‌کنم گفتمی یک تونل هست. تونلی، چیزی نیست که از وسطش رد بشویم؟»

گولوم گفت: «چرا، یک تونل هست. اما هابیت‌ها می‌توانند قبل از این که آن را امتحان بکنند، خستگی در کنند. به شرط این که از وسط آن تونل رد بشوند، تقریباً دیگر رسیده‌اند آن بالا. تقریباً بالای بالا، اگر از وسط آن رد بشوند. آه، بله!»

فرودو لرزید. بالا رفتن باعث شده بود که عرق کند، اما اکنون احساس سرما می‌کرد و بدنش خیس بود و کوران سردی داخل گذرگاه تاریک جریان داشت که از ارتفاعات نادیدنی بالا می‌وزید. برخاست و به خود داد. گفت: «خوب ادامه بدهیم! اینجا جای نشستن نیست.»

گولوم گفت: «چرا، یک تونل هست. اما هابیت‌ها می‌توانند قبل از این که آن را امتحان بکنند، خستگی در کنند. به شرط این که از وسط آن تونل رد بشوند، تقریباً دیگر رسیده‌اند آن بالا. تقریباً بالای بالا، اگر از وسط آن رد بشوند. آه، بله!»

فرودو لرزید. بالا رفتن باعث شده بود که عرق کند، اما اکنون احساس سرما می‌کرد و بدنش خیس بود و کوران سردی داخل گذرگاه تاریک جریان داشت که از ارتفاعات نادیدنی بالا می‌وزید. برخاست و به خود داد. گفت: «خوب ادامه بدهیم! اینجا جای نشستن نیست.»

گذرگاه ظاهراً مایل‌ها همچنان ادامه داشت و کوران سرد از بالای سرشان در حال وزیدن بود و هر چه پیش می‌رفتند کم‌کم به باد گزنده‌ای تبدیل می‌شد. کوهستان با نفس مرگ‌بارش انگار می‌کوشید مرعوب‌شان کند و آنان را از خلوتگاه مرتفع بازگرداند و یا با دم خود به تاریکی پس‌شان براند. فقط آنگاه دریافتند به پایان گذرگاه رسیده‌اند که ناگهان احساس کردند دیواری در برابرشان و سایه‌های خاکستری

راه همچنان با پیچ و خم ادامه یافت و بالا رفت. تا آن که سرانجام با آخرین رشته پلکان کوتاه و مستقیم به صفه‌ای دیگر ختم شد. کوره‌راه از گذرگاه اصلی در فرکند عظیم دور شده بود و اکنون مسیر خطرناک خود را در ته شکافی پست‌تر در میان مناطق مرتفع افل دوات پی می‌گرفت. هابیت‌ها به طرز می‌بهم پایه‌های بلند و قله‌های مضرس سنگ‌ها را در دو سو تشخیص می‌دادند، قله‌هایی که در میان‌شان درزها و ترک‌هایی ظلمانی‌تر از شب قرار داشت، جایی که زمستان‌های فراموش شده سنگ آفتاب ندیده را جویده و تراشیده بود. و اکنون روشنایی سرخ، در آسمان پررنگ‌تر از پیش به نظر می‌رسید؛ هر چند نمی‌شد گفت که آیا به راستی صبحی هولناک یا به این مکان سایه می‌گذاشت، یا فقط شاهد شعله خشنوت عظیم سائورون برای شکنجه گورگوروت در آن سو بودند. فرودو نگاهی به بالا انداخت و در آن دورها و در ارتفاع زیاد، چنان که حدس می‌زد مقصد نهایی این جاده غم‌انگیز را دید. در مقابل سرخی غم‌انگیز آسمان شرقی، طرح شکافی را روی مرتفع‌ترین ستیغ کوه می‌شد دید، شکافی تنگ و محصور در میان دو یال سیاه؛ و روی هر کدام از یال‌ها، شاخی از سنگ مکتی کرد و با دقت بیشتری نگریست. شاخ سمت چپ باریک بود و بلند؛ و در داخل آن چراغی سرخ روشن بود، و یا این که روشنایی سرزمین آن سو از میان روزنه‌ای در آن بیرون می‌زد. اکنون آن را دید؛ برجی سیاه بود، معلق بر فراز گذرگاه بیرونی. آهسته به بازوی سام زد و اشاره کرد. سام گفت: «از سر و وضع‌اش خوشم نمی‌آید! پس معلوم شد این راه مخفی‌ات را دارند می‌پایند.» پرخاش‌کنان رو به گولوم کرد. «به گمانم لابد این را از قبل هم می‌دانستی؟»

تیره‌ای در بالای سر و پیرامونشان نمودار شد، اما هر از گاه روشنایی سرخ کدروی در زیر ابرهای کم‌ارتفاع سوسو می‌زد و آنان لحظه‌ای از وجود قله‌های بلند در مقابل و در دو سو آگاه می‌شدند، قله‌هایی که به سان ستون، سقف وسیع شکم داده را نگه داشته بودند. به نظر می‌رسید که چند صد پا بالا آمده و به یک صفة وسیع رسیده‌اند. دیواره‌ای در سمت چپ قرار داشت و مفاکی در سمت راست. گولوم راه را از نزدیک دیواره ادامه داد. در حال حاضر بالا نمی‌رفتند، اما زمین اکنون بسیار ناهموار و در تاریکی خطرناک بود، و تخته سنگ‌ها و قلوه‌سنگ‌های ریخته بسیار بر سر راه قرار داشت. پیش‌روی‌شان آهسته و توأم با احتیاط بود. فرودو و سام هیچ یک دیگر قادر به حدس زدن نبودند که چه مدت از ورودشان به دره مورگول می‌گذشت.

سرانجام یک بار دیگر از وجود دیواری که در برابرشان سر به آسمان کشیده بود آگاه شدند، و بار دیگر پلکانی در برابرشان نمودار شد. بار دیگر مکتی کردند و دوباره شروع کردند به بالا رفتن. صعودی طولانی و فرساینده بود؛ اما این پلکان را در دامنه کوه نکنده بودند. اینجا سطح عظیم صخره به عقب کج می‌شد و کوره راه همچون ماری از روی آن می‌چرخید و پس و پیش می‌رفت. راه در یک نقطه چرخید و در سمت راست از لبه مفاک تاریک گذشت و فرودو با نگاه کردن به پایین گویی در انتهای چاهی عمیق و پهناور، فرکند عظیم را در ابتدای دره مورگول دید. آن پایین در اعماق فرکند، رسن باریک جاده اشباح که در شهر مرده به گذرگاه بی‌نام ختم می‌شد، همچون کرم شب‌تاب می‌درخشید. با شتاب روی برگرداند.

گولوم گفت: «همه راه‌ها را می‌یابند، بله. البته که می‌یابند. ولی هابیت‌ها باید راه‌ها را امتحان بکنند. این یکی را شاید کمتر بیابند. شاید همه رفته باشند برای جنگ بزرگ، شاید!»

سام غرغری کرد: «شاید. خوب، به هرحال کلی راه تا آنجا فاصله است و کلی راه هم باید بالا برویم. و تونل هم که سر جای خودش. به خیالم باید همین الآن استراحت بکنیم، آقای فرودو. نمی‌دانم چه وقت روز یا شب است، ولی ما ساعت‌ها و ساعت‌هاست که داریم راه می‌روییم.»

فرودو گفت: «بله، باید استراحت بکنیم. بیایید جایی پیدا کنیم که از باد در امان باشد و تجدید قوا بکنیم. برای دور آخر.» وحشت سرزمین‌های آن سو، و کاری که باید انجام می‌شد، بسیار دور به نظر می‌رسید، دورتر از آن که نگرانش کند. همه فکر و ذکرش متوجه گذشتن از میان، یا از بالای دیوار نفوذناپذیر و محافظان آن بود. اگر یک بار دیگر می‌توانست از عهده این کار ناممکن برآید، آنگاه مأموریت به طریقی انجام می‌گرفت، یا در آن ساعت تاریک خستگی و توأم با تقلا در سایه‌های سنگی پایین کیریت آنگول، تصور او بدین‌گونه بود.

در شکافی تاریک مابین دو پایه عظیم صخره نشستند: فرودو و سام اندکی داخل، و گولوم نزدیک دهانه روی زمین کز کرد. هابیت‌ها آنجا مشغول خوردن شام شدند، و انتظار داشتند که این آخرین شام آنها پیش از سرازیر شدن در سرزمین بی‌نام باشد، و یا شاید آخرین شامی که با هم صرف می‌کردند. مقداری از خوراکی‌های گوندور، و قرص‌های نان راه الفی خوردند، و اندکی آب نوشیدند. ولی در خوردن آب صرفه‌جویی می‌کردند و از آن به اندازه‌ای می‌نوشیدند که برای مرطوب کردن دهان خشک‌شان لازم بود.

سام گفت: «نمی‌دانم کی دوباره آب پیدا می‌کنیم؟ ولی به گمانم آنجا هم آب می‌خورند، نه؟ اورک‌ها آب می‌خورند، مگر نه؟»

فرودو گفت: «بله می‌خورند. ولی بیا از خیر این قضیه بگذریم آبی که آنها می‌خورند، به درد ما نمی‌خورد.»

سام گفت: «پس لازم است که حتماً قمقمه‌ها مان را پر بکنیم. ولی هیچ آبی این بالاها پیدا نمی‌شود: صدای چک‌چک و شرشر آب نمی‌شنوم. به هرحال فارامیر گفت که نباید لب به آب‌های مورگول بزنییم.»

فرودو گفت: «منظورش آب‌هایی بود که از ایملاد مورگول به بیرون جاری می‌شود. حالا دیگر توی آن دره نیستیم، و اگر دست بر قضا سر راهمان چشمه دیدیم، این آب جاری می‌شود طرف ایملادمورگول، از آن بیرون نمی‌آید.»

سام گفت: «من که اعتماد نمی‌کنم از آن بخورم، مگر این که از تشنگی رو به موت باشم. اینجا یک جور حال و هوای شیطانی دارد.»

هوا را بو کشید «و به گمانم یک جور بو، احساس‌اش می‌کنی؟ یک جور بوی عجیب، بوی نا. از آن خوشم نمی‌آید.»

فرودو گفت: «من از هیچ چیز اینجا خوشم نمی‌آید، نه از پله‌اش، نه از سنگ‌اش، نه از هوایش، نه از زمین‌اش. زمین و هوا و آب همه انگار نفرین شده است. ولی تقدیر این راه را پیش پای ما گذاشته.»

سام گفت: «بله، همین طور است. و اگر قبل از این که شروع کنیم، از این موضوع خبر داشتیم، صد سال سیاه پا به اینجا نمی‌گذاشتیم. کارهای قهرمانانه داستان‌ها و ترانه‌های قدیمی که من معمولاً به آنها می‌گفتم ماجرا، فکر می‌کردم چیزهایی هستند که آدم‌های استثنایی داستان‌ها راه افتاده‌اند و دنبال آنها گشته‌اند، چون سرشان برای این

جور چیزها درد می‌کرده، چون این جور چیزها هیجان‌انگیز بوده، و زندگی کمی کسالت‌آور، به قول معروف یک جور تفریح، اما قضیه در قصه‌هایی که واقعاً مهم‌اند یا آنهایی که یاد آدم می‌مانند این طور نیست. مردم انگار معمولاً ناخواسته درگیر ماجرا شده‌اند - به قول شما تقدیر این راه را پیش پاشان گذاشته، ولی خیال می‌کنم مثل ما خیلی فرصت هم داشته‌اند که برگردند، ولی برنگشته‌اند. و اگر هم برگشته‌اند، خبرش به ما نرسیده، چون فراموش شده‌اند. ما خبر کسانی را می‌شنویم که راه را ادامه داده‌اند - و توجه کن که آخر و عاقبت همه هم خوب نبوده؛ لاف‌قل خوب از نظر آدم‌هایی که توی قصه‌اند، یا بیرون از آن. مثلاً برگشتن به خانه و دیدن این که همه چیز روبه‌راه است، البته نه این که همه چیز مثل گذشته باشد - مثل آقای بیل‌بوی خودمان. اما این قصه‌ها همیشه بهترین قصه‌هایی نیستند که آدم می‌شنود، هر چند شاید از این نظر که آدم خودش توی ماجراها درگیر شود، بهترین قصه باشد! در این فکرم که ما درگیر چه جور قصه‌ای شده‌ایم؟»

فرودو گفت: «من هم تو این فکرم، ولی نمی‌دانم. و راه و رسم قصه واقعی هم همین است. هر کدام را که دوست داری در نظر بگیر. ممکن است بدانی یا حدس بزنی که چه جور قصه‌ای است؛ آخرش غم‌انگیز است یا شاد، ولی آدم‌هایی که توی قصه‌اند نمی‌دانند. در ضمن تو هم نمی‌خواهی که بدانند.»

«نه قربان، معلوم است که نمی‌خواهم. مثلاً برن هیچ وقت فکر نمی‌کرد که سلیماریل را از تاج آهنی در تانگورودریم به دست بیاورد، ولی این کار را کرد، تازه آنجا نسبت به جایی که ما هستیم جای افتتاح‌تری بود و خطرش هم بدتر. ولی البته این قصه دنباله دراز دارد

و از شادی می‌گذرد و به غصه می‌رسد و از آن هم می‌گذرد - و سلیماریل رفت و رسید به دست آرندیل. و راستی قربان، قبلاً هیچ به آن فکر نکرده بودم! ما - یعنی شما مقداری از روشنایی آن را توی آن شیشه ستاره دارید، همان شیشه‌ای که بانو به شما داد! راستی وقتی فکرش را بکنی، می‌بینی که ما هنوز توی همان قصه‌ایم! ادامه دارد. قصه‌های بزرگ هیچ وقت تمام نمی‌شود؟»

فرودو گفت: «نه، مثل همه قصه‌ها تمام نمی‌شود، اما آدم‌های توی قصه می‌آیند و می‌روند تا نقش‌شان تمام شود. نقش ما هم دیر - یا شاید هم زود تمام می‌شود.»

سام گفت: «و بعد می‌توانیم یک دل سیر استراحت کنیم، یا بخوابیم. وقتی می‌گوییم خواب، منظورم خواب است، آقای فرودو. منظورم یک استراحت و خواب معمولی است و این که صبح بیدار بشوی و بروی سر کارت توی باغ. به گمانم این تنها آرزویی است که در طول این مدت داشته‌ام. نقشه‌های بزرگ و مهم برای آدم‌هایی مثل من نیست. با این حال شک دارم که ما توی ترانه‌ها و قصه‌ها بیاییم. البته توی یکی از این قصه‌ها هستیم؛ ولی منظورم این است که ماجراهای ما را نقل بکنند، می‌دانید، کنار بخاری تعریف بکنند، یا سال‌های سال آن را از روی کتاب‌های بزرگ گنده با حروف قرمز یا سیاه بخوانند. و مردم می‌گویند: «بیایید داستان فرودو و حلقه را گوش بکنیم!» و می‌گویند: «بله، این یکی از قصه‌هایی است که دوست دارم. فرودو خیلی شجاع بود، مگر نه، پدر؟» «بله پسر، سرشناس‌ترین هایت‌ها بود، و این حرف را خیلی‌ها می‌زنند.»

فرودو گفت: «خیلی‌ها حرف مفت می‌زنند،» و خنده سر داد،

خنده‌ای طولانی و رها و از ته دل. چنین صدایی در این نواحی از هنگامی که سائورون پا به سرزمین میانه گذاشته بود، شنیده نشده بود. ناگهان به نظر سام رسید که انگار همه سنگ‌ها گوش می‌دهند و صخره‌های بزرگ روی آنان خم شده‌اند. ولی فرودو اعتنایی به آنها نکرد؛ دوباره خندید. گفت: «وه، سام می‌دانی حرف‌هایت خوشحالم می‌کند، انگار که داستان را از همین الآن نوشته‌اند. ولی یکی از شخصیت‌های عمده را از قلم انداخته‌ای: سام‌وایز دلیر. «می‌خواهم چیزهایی هم از سام برابم تعریف کنی، پدر. چرا از حرف‌های او زیاد توی قصه نمی‌آورند پدر؟ حرف‌های او همان چیزی است که من از آن خوشم می‌آید، مرا می‌خنداند. در ضمن فرودو بدون سام زیاد نمی‌توانست جلو برود، می‌توانست پدر؟»

سام گفت: «بین آقای فرودو، نباید دستم بیاندازی. حرفی که زدم جدی بود.» فرودو گفت: «من هم حرفم جدی بود و جدی هست. کمی داریم تند می‌رویم. تو و من، سام تا خرخره توی بدترین جاهای داستان گیر کرده‌ایم، و هیچ بعید نیست یک نفر در اینجا بگوید: «کتاب را ببند، پدر؛ بهتر است دیگر بیشتر از این نخوانیم.»

سام گفت: «شاید، ولی من یکی از این حرف‌ها نمی‌زنم و کارهایی که صورت می‌گیرد و جزوی از یک داستان بزرگ می‌شود، انواع و اقسام دارد. مثلاً حتی گولوم هم می‌تواند توی یک قصه خوب باشد، به هر حال بهتر از آن چیزی که تو وادارش می‌کنی باشد. و او یک زمانی قصه دوست داشت، قصه‌هایی که خودش راوی‌شان بود. نمی‌دانم او فکر می‌کند قهرمان است، یا ضد قهرمان؟»

صدایش زد: «گولوم! دوست‌داری قهرمان باشی - باز کجا غیبش زد؟»

هیچ اثری از او در آستانه پناهگاه و یا در سایه‌های آن نزدیک دیده نمی‌شد. از خوردن غذای آنان سرباز زده، اما مطابق معمول جرعه‌ای آب را پذیرفته بود؛ و آنگاه ظاهراً خود را گلوله کرده بود تا بخوابد. حدس می‌زدند که یکی از دلایل غیبت دیروزش این بوده که دنبال غذایی باب میل خودش بگردد؛ و اکنون باز وقتی مشغول صحبت با هم بودند، دوباره غیبش زده بود. ولی این بار برای چه؟

سام گفت: «از این جیم شدن‌های یواشکی خوشم نمی‌آید. مخصوصاً الآن و نمی‌شود که این بالا برای پیدا کردن غذا رفته باشد، مگر این که هوس صخره‌ای چیزی به سرش زده. آخر ببین، اینجا حتی یک ذره هم خزه نیست!»

فرودو گفت: «الآن دیگر فایده‌ای ندارد از بابت او نگران باشیم. بدون او زیاد دور نمی‌توانستیم برویم، حتی تا دیدرس گذرگاه، پس باید یک جوری با راه‌های او کنار بیاییم. اگر خائن باشد، خائن است و کاریش نمی‌شود کرد.»

سام گفت: «با این حال ترجیح می‌دهم زیر نظر داشته باشم‌اش. اگر خائن باشد، بیشتر. یادت است حاضر نبود بگوید برای این راه نگهبان گذاشته‌اند یا نه؟ و حالا می‌بینیم که یک برج آنجاست - که ممکن است متروک باشد، ممکن هم هست نباشد. فکر می‌کنی برای آوردن اورک‌ها یا چیزهایی از این قبیل رفته؟»

فرودو جواب داد: «نه، گمان نمی‌کنم. حتی اگر قصد شرارت داشته باشد که هیچ بعید نیست، فکر نمی‌کنم قضیه این باشد: برای آوردن اورک‌ها یا خادمان دشمن نرفته. چرا باید تا الآن منتظر می‌ماند، این همه زحمت می‌کشید و بالا می‌آمد، به سرزمینی که از آن می‌ترسد

این قدر نزدیک می‌شد. از وقتی که او را دیده‌ایم احتمالاً بارها فرصت داشت که ما را به اورک‌ها لو بدهد. نه، اگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد، کلک کوچکی است که خودش تنهایی می‌خواهد سوار کند، و خیال می‌کند هیچ کس بو نمی‌برد.»

سام گفت: «خوب، فکر می‌کنم حق با شماست آقای فرودو. ولی خیلی خیالم راحت نشد. اشتباه نمی‌کنم: شک ندارم که با میل و رغبت مثل آب خوردن تحویلیم می‌دهد به اورک‌ها. اما عزیزش را پاک فراموش کرده بودم. به! فکر می‌کنم تمام این مدت فکرش پیش عزیز سمه‌آگول بیچاره بوده. توی تمام نقشه‌های کوچکش، اگر نقشه‌ای هم داشته، فکر و ذکرش همین بوده. اما این که آوردن ما تا این بالا چه کمکی به او می‌کند من یکی که نمی‌دانم.»

فرودو گفت: «احتمالش خیلی زیاد است که خود او هم نمی‌داند. در ضمن فکر نمی‌کنم که فقط یک نقشه سر راست توی کله‌اش داشته باشد. به خیالم از طرفی دارد سعی می‌کند تا جایی که ممکن است عزیزش را از چنگ دشمن نجات بدهد. چون اگر این چیز دست دشمن بیافتد، آخرین شکست خود او هم هست. از طرف دیگر، شاید هم فقط منتظر است تا فرصتی دستش بیافتد.»

سام گفت: «بله، یاجوج و ماجوج؛ قبلاً هم گفته بودم. اما هر چه این دو تا به سرزمین دشمن نزدیک‌تر می‌شوند، کشمکش‌شان بیشتر می‌شود؛ بین کی گفتم: اگر یک زمانی پایمان به آن گذرگاه رسید، تا برامان دردرس درست نکند، واقعاً نمی‌گذارد آن چیز عزیز را ببریم آن طرف مرز.»

فرودو گفت: «فعالاً که نرسیده‌ایم.»

«نه، ولی بهتر است تا آنجا چهار چشمی بپاییم‌اش. اگر چرتمان

ببرد، یاجوج خیلی زود خودش را رو می‌کند. ولی الآن بهتر است یک چرتکی بزنی، ارباب. اگر نزدیک من دراز بکشی خطری ندارد. خوشحال می‌شوم ببینم می‌خوابی. بالای سرت کشیک می‌کشم؛ در ضمن به هر حال اگر نزدیکم بخوابی و بغلت کنم، تا سام خودت خبردار نشده، پنجه‌هیچ کس به تو نمی‌رسد.»

فرودو گفت: «خواب!» و آهی کشید، انگار که در صحرا سرابی سرسبز دیده باشد. «بله، حتی اینجا هم می‌توانم بخوابم.»
«پس بخواب ارباب! سرت را بگذار روی زانوی من.»

هنگامی که گولوم ساعت‌ها بعد آهسته و پاورچین پاورچین از تاریکی جاده پیش رو پیدایش شد، آنان را در چنین حالی یافت. سام پشت به سنگ داده بود و سرش به یک سو کج شده و با دشواری نفس می‌کشید. سر فرودو روی زانوی او قرار داشت و در خواب عمیقی فرو رفته بود؛ روی پیشانی سفیدش یکی از دست‌های آفتاب سوخته سام قرار داشت و دست دیگرش با ملایمت روی سینه اربابش قرار گرفته بود. آرامش در چهره هر دو به چشم می‌خورد.

گولوم به آن دو چشم دوخت. حالتی عجیب در چهره لاغر و گرسنه او هویدا و سپس ناپدید شد. برق چشمانش محو شد و رنگی تیره و خاکستری گرفت که از پیری و خستگی حکایت داشت. نوعی انقباض درد انگار مجاله‌اش کرد و چرخید و به گذرگاه در آن پشت چشم دوخت و سرش را تکان داد، گویی که درگیر نوعی مجادله درونی بود. سپس برگشت و دست لرزانش را دراز کرد و با احتیاط زانوی فرودو را لمس کرد - اما این تماس حالت نوعی نوازش را داشت. برای

لحظه‌ای گذرا اگر یکی از آن دو تن که خوابیده بودند، او را می‌دید، فکر می‌کرد هابیت پیر خسته‌ای را می‌بیند که گذشت سالیان او را مجاله کرده و روزگارش سپری شده است، بی آن که او را دوستی و خویشاوندی باشد، در ورای دشت‌ها و جویبارهای جوانی، موجودی پیر و ترحم‌انگیز و از گرسنگی در شرف موت.

اما فرودو از این تماس تکانی به خود داد و در خواب با ملایمت بانگی زد و سام بلافاصله از خواب پرید. اولین چیزی که دید گولوم بود، که به گمان او داشت به «اربابش پنجه می‌کشید».

با خشونت گفت: «هی تو! چه غلطی داری می‌کنی؟»

گولوم با ملایمت گفت: «هیچ، هیچ. ارباب نازنین!»

سام گفت: «بر منکرش لعنت! اما کجا رفته بودی - مثل

خبرچین‌ها می‌روی، برمی‌گردی، ناکس پیر؟»

گولوم خود را عقب کشید و برق سبزی در زیر پلک‌های سنگین‌اش درخشید. اکنون روی دست و پای خمیده‌اش کز کرده بود و با چشمان ورقلمبیده تقریباً به عنکبوتی می‌مانست. آن لحظه گذرا گذشته و فراموش شده بود. گولوم هیس‌هیس‌کنان گفت: «مثل خبرچین‌ها می‌روی، مثل خبرچین‌ها برمی‌گردی! هابیت‌ها همیشه این قدر با ادب‌اند، بله. هابیت‌های نازنین! سمه‌آگول یک راه مخفی نشان‌شان می‌دهد که هیچ کس نمی‌تواند پیدا بکند. خسته است، تشنه است، بله تشنه؛ هم راه نشان‌شان می‌دهد، هم دنبال راه می‌گردد، ولی آنها می‌گویند خبرچین، خبرچین. چه دوست‌های نازنینی، آه بله عزیزم، نازنین.»

سام کمی احساس پشیمانی کرد، اما اعتمادش چندان افزایش

نیافت. گفت: «متأسفم. متأسفم ولی تو از خواب پراندی‌ام. در ضمن من قرار نبود بخوابم و این قضیه باعث شد از کوره در بروم. ولی آقای فرودو آن قدر خسته بود که ازش خواستم یک چرتی بزنند؛ بله، قضیه از این قرار بود. متأسفم. ولی کجا رفته بودی؟»

گولوم گفت: «برای خبرچینی،» و برق سبز رنگ همچنان در چشم‌هایش باقی ماند.

سام گفت: «خوب، باشد، هر طور که میل‌ات است! تصور نمی‌کنم زیاد از حقیقت دور باشد - در ضمن حالا بهتر است همه‌مان بلند شویم و دزدکی راه بیافتیم. وقت چیست؟ امروز است یا فردا؟»

گولوم گفت: «فرداست، یا بهتر است بگویم فردا شده بود که هابیت‌ها خواب‌شان برد. خیلی احمقانه بود، خیلی خطرناک - اگر سمه‌آگول بیچاره نمی‌رفت خبرچینی این طرف و آن طرف بگردد و مراقب باشد.»

سام گفت: «مثل این که قرار نیست به این زودی‌ها از دست این کلمه خلاص بشویم. ولی بی‌خیال. ارباب را بیدار می‌کنم.» با ملایمت موهای فرودو را از پیشانی‌اش کنار زد و خم شد و نرم با او شروع به حرف زدن کرد.

«بیدار شو، آقای فرودو! بیدار شو!»

فرودو تکانی به خود داد و چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن چهره‌ی سام که روی او خم شده بود، لبخندی زد. گفت: «زود بیدارم کردی، نه سام؟ هوا هنوز تاریک است!»

سام گفت: «بله، اینجا هوا همیشه تاریک است، اما گولوم برگشته آقای فرودو، و دارد می‌گوید که فرداست. پس باید راه بیافتیم. دور آخر.»

فرودو نفس عمیقی کشید و نشست. گفت: «دور آخر! سلام

۶۳۲ / دو برج

سمه آگول! غذا پیدا کردی؟ استراحت کردی؟»

گولوم گفت: «نه غذا، نه استراحت، هیچ چیز گیر سمه آگول نیامد.

گیر سمه آگول خبرچین.»

سام صدای نوچی از دهانش درآورد، اما جلوی خودش را گرفت.

فرودو گفت: «از این اسمها به خودت نده سمه آگول. کار عاقلانه‌ای

نیست، حالا می‌خواهد راست باشد یا دروغ.»

گولوم جواب داد: «این اسم را به سمه آگول داده‌اند. ارباب سام‌وایز

مهربان این اسم را به او داده، هابیتی که خیلی چیز سرش می‌شود.»

فرودو نگاهی به سام انداخت. سام گفت: «بله، قربان. من این کلمه

را به کار بردم، چون یک دفعه از خواب پریدم و دیدم این

نزدیکی‌هاست. گفتم که متأسفم، ولی طولی نمی‌کشد که پشیمان می‌شوم.»

فرودو گفت: «ول کنید، زیاد جدی نگیرید. ولی سمه آگول، من و تو

انگار رسیده‌ایم به جای مورد نظرمان. بگو ببینم: می‌توانیم بقیه راه را

خودمان پیدا بکنیم؟ گذرگاه در دیدرس است و همین‌طور هم راه ورود،

و اگر بتوانیم آن را خودمان پیدایش بکنیم، تصور می‌کنم می‌شود گفت

قراردادمان تمام شده. تو به قولت عمل کردی و آزادی: آزادی که برای

خوردن غذا و استراحت برگردی، بروی هر طرف که دوست داری، جز

طرف خادمان دشمن. و یک روز ممکن است پاداشت را از من بگیری،

از من یا کسانی که مرا به یاد دارند.»

گولوم نالید: «نه، نه، هنوز نه! نمی‌توانند راه را خودشان پیدا کنند،

می‌توانند؟ نه واقعاً نمی‌توانند. هنوز به تونل نرسیده‌ایم. سمه آگول باید

ادامه بدهد. نه استراحت، نه غذا. هنوز نه.»

سمه آگول! غذا پیدا کردی؟ استراحت کردی؟»

گولوم گفت: «نه غذا، نه استراحت، هیچ چیز گیر سمه آگول نیامد.

گیر سمه آگول خبرچین.»

سام صدای نوچی از دهانش درآورد، اما جلوی خودش را گرفت.

فرودو گفت: «از این اسم‌ها به خودت نده سمه آگول. کار عاقلانه‌ای

نیست، حالا می‌خواهد راست باشد یا دروغ.»

گولوم جواب داد: «این اسم را به سمه آگول داده‌اند. ارباب سام‌وایز

مهربان این اسم را به او داده، هابیتی که خیلی چیز سرش می‌شود.»

فرودو نگاهی به سام انداخت. سام گفت: «بله، قربان. من این کلمه

را به کار بردم، چون یک دفعه از خواب پریدم و دیدم این

نزدیکی‌هاست. گفتم که متأسفم، ولی طولی نمی‌کشد که پشیمان می‌شوم.»

فرودو گفت: «ول کنید، زیاد جدی نگیرید. ولی سمه آگول، من و تو

انگار رسیده‌ایم به جای مورد نظرمان. بگو ببینم: می‌توانیم بقیه راه را

خودمان پیدا بکنیم؟ گذرگاه در دیدرس است و همین‌طور هم راه ورود،

و اگر بتوانیم آن را خودمان پیدایش بکنیم، تصور می‌کنم می‌شود گفت

قراردادمان تمام شده. تو به قولت عمل کردی و آزادی: آزادی که برای

خوردن غذا و استراحت برگردی، بروی هر طرف که دوست داری، جز

طرف خادمان دشمن. و یک روز ممکن است پاداشت را از من بگیری،

از من یا کسانی که مرا به یاد دارند.»

گولوم نالید: «نه، نه، هنوز نه! نمی‌توانند راه را خودشان پیدا کنند،

می‌توانند؟ نه واقعاً نمی‌توانند. هنوز به تونل نرسیده‌ایم. سمه آگول باید

ادامه بدهد. نه استراحت، نه غذا. هنوز نه.»

فصل ۹

کُنام شلوب

به راستی کاملاً امکان داشت که مطابق گفته گولوم اکنون روز باشد، اما هابیت‌ها تفاوت اندکی می‌دیدند، مگر آن که شاید آسمان سنگین بالای سر به کلی سیاه نبود، و بیشتر به سقف عظیمی از دود می‌مانست؛ به جای تاریکی شب ظلمانی که هنوز در شکاف‌ها و سوراخ‌ها باقی مانده بود، نوعی سایه خاکستری تیره، جهان سنگی گردگردشان را در لفاف پیچیده بود. گولوم در جلو و هابیت‌ها اکنون پهلو به پهلو هم رو به راه گذاشتند، و از دره باریک و بلند محصور در میان تنه‌ها و ستون‌های صخره‌ای شکسته و فرسوده بالا رفتند، صخره‌هایی که همچون پیکره‌های عظیم شکل ناگرفته در دو سو ایستاده بودند. هیچ صدایی نبود. کمی جلوتر، شاید یک مایل یا چیزی در این حدود، دیوار عظیم خاکستری رنگی پیدا شد: آخرین توده عظیم فورانی سنگ کوه. به رنگ سیاه نمودار شد و هر چه نزدیک‌تر شدند قد برافراشت تا آن که در بالای سرشان سر به آسمان کشید و به مانعی در برابر چشم‌انداز هر چیزی که در ورای آن قرار داشت، تبدیل شد. سایه‌ای تیره در پیش پای صخره گسترده بود. سام هوا را بو کرد. گفت: «پیف! چه بویی! هی دارد شدیدتر و شدیدتر می‌شود.»

درست به زیر سایه رسیده بودند که آنجا در وسط صخره دهانه غاری را دیدند. گولوم آهسته گفت: «این راه می‌رود داخل. ورودی تونل همین است.» از نامش حرفی به میان نیاورد: تورخ آنگول^۱، کُنام شلوب^۲. از آنجا بوی تعفنی به مشام می‌رسید، نه بوی تهوع‌آور گندیدگی در مرغزار مورگول، بلکه نوعی بوی گند که انگار از کثافتی نگفتنی برمی‌خاست که در تاریکی آن داخل توده و انباشته شده بود. فرودو گفت: «این تنها راه است، سمه‌آگول؟»

سمه‌آگول جواب داد: «بله، بله، الان باید از همین راه برویم.»
سام گفت: «یعنی می‌گویی تو از وسط همین سوراخ رد شدی؟
پیف! ولی شاید بوی بد برایت مهم نیست.»

چشمان گولوم برقی زد. «نمی‌داند چه چیز برای ما مهم است، مگر نه، عزیزم؟ نه، نمی‌داند. اما سمه‌آگول تحملش زیاد است. بله. سمه‌آگول از وسط همین سوراخ رد شد، بله‌بله، درست از وسطش. این تنها راه است.»

سام گفت: «نمی‌دانم این بوی بد مال چه چیز است. مثل - خوب، از گفتنش خوشم نمی‌آید. قول می‌دهم یک جور سوراخ کوفتی اورک‌هاست، با صدها سال کثافت تویش.»
فرودو گفت: «خوب چه سوراخ اورک باشد، چه نباشد اگر تنها راه همین است، باید برویم.»

نفس عمیقی کشیدند و وارد شدند. با برداشتن چند گام در تاریکی

مطلق و غیر قابل نفوذ قرار گرفتند. پس از گذرگاه بی‌روشنایی موریاء، فرودو یا سام چنین تاریکی‌ئی ندیده بودند، و اگر نامعقول به نظر نرسد، تاریکی اینجا ظلمانی‌تر و غلیظ‌تر بود. آنجا هوا در جریان بود و طنین صدا به گوش می‌رسید و حسی از مکان وجود داشت. اینجا هوا ساکن بود و راکد و سنگین و صدا فرو می‌مرد. انگار در بخار سیاهی گام برمی‌داشتند که از جنس تاریکی تمام عیار بود، و وقتی تنفس‌اش می‌کردی کوری را نه فقط برای چشم بلکه برای دل نیز به همراه می‌آورد، چنان که حتی خاطره رنگ‌ها و اشکال و هرگونه روشنایی در ذهن رنگ می‌باخت. آنجا همیشه شب بود. و قرار بود شب بماند و شب همه چیز بود.

اما برای مدتی هنوز چیزهایی را حس می‌کردند، و در واقع حس پاها و انگشتان‌شان نخست انگار به طرزی دردناک تیز شده بود. در کمال شگفتی دیوارها صاف، و کف، به استثنای پله‌هایی که هر از گاه وجود داشت، مستقیم و هموار بود، و با همان شیب تند مدام بالا می‌رفت. تونل بلند و عریض بود، چنان عریض که اگر چه هابیت‌ها پهلو به پهلو می‌رفتند، فقط هنگامی موفق به لمس دیوارهای کناری با بازوان کشیده می‌شدند که از هم جدا شوند و در تاریکی میان‌شان فاصله افتد.

گولوم پیشاپیش دررفته بود و به نظر می‌رسید که فقط چند قدم جلوتر از آنان است. تا زمانی که هنوز قادر بودند به چیزهایی از این دست اعتنا کنند، صدای هیس‌هیس تنفس او را درست از پیش رو می‌شنیدند. اما پس از زمانی حواس آنان ضعیف‌تر شد و حس لامسه و شنوایی‌شان هر دو به تدریج از کار افتاد، و آنان کورمال کورمال عمدتاً

به نیروی اراده‌ای که وارد تونل شده بودند، اراده‌گذشتن از آن و آرزوی این که سرانجام به دروازه مرتفع آن سو برسند، راهشان را ادامه دادند. پیش از آن که شاید راه زیادی پیموده باشند - چرا که حساب زمان و مسافت خیلی زود از دست رفته بود - سام دیوار سمت راست را لمس کرد و از وجود دهانه‌ای در آن آگاه شد. یک لحظه در هوایی که سنگینی‌اش کمتر بود نفسی کشید و از آن گذشتند.

زوری زد و زیر لب گفت: «تعداد گذرگاه‌های اینجا زیاد است.» ولی انگار از نفس‌اش کوچک‌ترین صدایی در نیامد. «لانه‌آورک‌ها هم باید شبیه چنین جایی باشد!»

پس از آن، ابتدا او در سمت راست و فرودو در سمت چپ از سه یا چهار دهانه شبیه به این گذشتند، که برخی از آنها گشاد و برخی دیگر تنگ‌تر بودند؛ اما هنوز هیچ تردیدی در این که راه اصلی کدام است، وجود نداشت، چرا که راه مستقیم بود و به این سو و آن سو نمی‌پیچید و پیوسته بالا می‌رفت. اما معلوم نبود که طول آن چقدر است، و تا کی باید تحملش کنند و یا توان تحملش را داشته باشند؟ هر چه بالاتر می‌رفتند، هوا نفس‌گیرتر می‌شد؛ و اکنون در این ظلمات تاریکی مقاومتی را احساس می‌کردند که بسیار چگال‌تر از هوای متعفن بود. همچنان که پیش می‌رفتند چیزهایی را احساس می‌کردند که با سر یا دست‌شان تماس پیدا می‌کرد: چیزهای شاخک‌مانند بلند یا شاید رستی‌های آویز؛ معلوم نبود که چیستند. و بوی تعفن هنوز افزایش می‌یافت. بوی تعفن آن قدر بیشتر شد که به نظرشان آمد حس بویایی تنها حس واضحی است که برایشان باقی مانده و این نیز برای شکنجه‌ایشان است. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت؛ چه مدت در این

سوراخ بی‌روشنایی گذشته بود؟ ساعت‌ها - بلکه بیشتر روزها و هفته‌ها. سام کناره تونل را رها کرد و خود را به طرف فرودو کشاند، و دست‌هایش تلاقی کرد به هم قلاب شد، و به این شکل راه را در کنار هم ادامه دادند.

سرانجام فرودو کورمال‌کورمال در طول دیوار سمت چپ ناگهان به یک حفره خالی برخورد. نزدیک بود که به پهلو در خلاء سرنگون شود. اینجا دهانه‌ای در صخره وجود داشت که بسیار عریض‌تر از دهانه‌های دیگری بود که تا کنون پشت سر گذاشته بودند؛ و از آن بوی گند و تعفن، و نوعی حضور شدید خباتی پنهان بیرون می‌زد به نحوی که سر فرودو گیج رفت. در آن لحظه سام نیز تلو تلو خوران با صورت زمین خورد.

فرودو که با تهوع و نیز ترس دست به گریبان بود، دست سام را چسبید و با بازدم دورگه‌ای بی‌صدا گفت: «بلند شو! همه‌اش از اینجا می‌آید، هم بوی گند و هم خطر. جان‌ت را نجات بده! زود باش!»

هر چه قدرت و اراده برایش باقی مانده بود فراخواند و سام را روی پا بلند کرد و دست و پای خود را به حرکت واداشت. سام سکندری‌خوران در کنار او راه افتاد. یک گام، دو گام، سه گام - سرانجام شش گام. شاید از روزنه ناپیدا و هولناک گذشته بودند؛ اما خواه چنین بود یا نه، حرکت آسان‌تر شد، چنان که گویی نوعی اراده متخاصم رهانشان کرده بود. تقلانان و دست در دست هم پیش رفتند.

اما تقریباً بلافاصله با مشکل جدیدی روبرو شدند. تونل منشعب شد یا این طور به نظر رسید که منشعب می‌شود، و در تاریکی نمی‌شد

گفت که کدام راه پهن تر و یا کدام راه به مسیر مستقیم نزدیک تر است. کدام راه را باید برمی‌گزیدند، سمت چپ یا راست؟ نشانه‌ای در دست نداشتند که راهنمایی‌شان کند، و با این حال انتخاب غلط به احتمال قریب به یقین مصیبت‌بار از آب درمی‌آمد.

سام نفس نفس‌زنان گفت: «گولوم از کدام طرف رفته؟ چرا منتظر ما نشد؟»

فرودو گفت: «سمه‌آگول!» و کوشید او را صدا بزند. «سمه‌آگول!» اما گلویش خس‌خسی کرد و این نام از دهانش بیرون نیامد، فریادش خفه شد. هیچ پاسخی نیامد، نه پژواک صدایی و نه حتی جنبش هوا.

سام زیرلب گفت: «خیال می‌کنم این دفعه واقعاً رفته است. حدس می‌زنم اینجا درست همان جایی است که قصد داشت ما را بیاورد. گولوم! اگر دوباره دستم به تو برسد، کاری می‌کنم که به غلط کردن بیافتی.»

کورمال‌کورمال توی تاریکی دریافتند که روزنه‌ی سمت چپ مسدود است: یا راهرو کور بود، و یا سقوط سنگی بزرگ گذرگاه را بند آورده بود. فرودو نجواکنان گفت: «راه نمی‌تواند این باشد، درست یا غلط باید آن یکی را انتخاب بکنیم.»

سام نفس نفس‌زنان گفت: «و بجنبیم! یک چیزی بدتر از گولوم این طرف‌ها هست. احساس می‌کنم که یک چیزی به ما نگاه می‌کند.»

چند قدم بیشتر جلو نرفته بودند که از پشت سر صدایی به گوش رسید، صدایی مهیب و وحشتناک در سکوت لایه‌لایه سنگین. صدای غل‌غل و نوعی صدای هیس‌هیس کینه‌توزانه‌ی طولانی. چرخیدند، اما چیزی دیده نمی‌شد. بی‌حرکت مثل سنگ ایستادند و نگاه کردند و

منتظر ماندند، منتظر چیزی که نمی‌دانستند چیست.

سام گفت: «توی تله افتادیم!» و دستش را روی قبضه‌ی شمشیرش گذاشت؛ و تا چنین کرد، یاد از راه رسیدن تاریکی در گور پشته افتاد. فکر کرد: «ای کاش تام خودمان الآن این طرف‌ها بود.» سپس همچنان که ایستاده بود و تاریکی گرداگردش را گرفته بود و یأس و خشم در دلش موج می‌زد، به نظرش رسید که انگار نوری را می‌بیند: نوری که ابتدا در ذهنش به طرزی تحمل‌ناپذیر درخشان بود، نوری مثل پرتو آفتاب برای چشم کسی که مدتی طولانی در گودالی بی‌روزنه پناه گرفته باشد. آنگاه نور رنگ گرفت: سبز، طلایی، نقره‌ای، سفید. آن دورها، انگار در تصویر کوچکی که انگشتان الفی آن را کشیده باشد، بانو‌گالادریل را دید که هدیه در دست روی علف‌های لورین ایستاده بود. از دور، اما واضح شنید که می‌گوید، و تو، حامل حلقه، برای تو این را تدارک دیده‌ام.

صدای قل‌قل آمیخته به هیس‌هیس نزدیک‌تر شد، صدایی که به غرغر مفاصل موجود بزرگی می‌مانست که با عزمی راسخ در تاریکی حرکت می‌کرد. بوی بد پیشاپیش او به مشام می‌رسید. سام فریاد زد: «اریاب، اریاب!» و صدایش جانی گرفت و انگیزه‌ای در آن پیدا شد. «هدیه‌ی بانو! شیشه‌ی ستاره! همان که گفت برایت توی تاریکی روشنایی است. شیشه‌ی ستاره!»

فرودو زیرلب مثل کسی که تازه از خواب برخاسته باشد و با دشواری درک کند گفت: «شیشه‌ی ستاره؟ به! خودش است! چرا فراموشش کرده بودم؟ چراغی برای وقتی که همه‌ی روشنایی‌ها خاموش شدند! و واقعاً که حالا فقط چراغ می‌تواند کمک‌مان کند.»

دستش آهسته به طرف سینه رفت و شیشه گالادریل را آهسته بالا گرفت. یک لحظه همچون ستاره‌ای تازه دمیده که در میان مه سنگین جهان فرو سو تقلا کند، به طرزی مبهم درخشید و سپس نیرویش اوج گرفت و امید در دل فرودو رو به فزونی گذاشت، و چراغ شروع به سوختن کرد، و به پرتویی نقره‌ای رنگ، به نوعی کانون کوچک روشنایی خیره‌کننده تبدیل شد، چنان که گویی خود آرنیل از جاده‌های برین غروب با آخرین سیلماریل بر روی پیشانی‌اش فرود آمده باشد. تاریکی در مقابل آن عقب نشست، تا آن که انگار چراغی در مرکز نوعی گوی از بلور نازک درخشیدن گرفت و دستی که چراغ را گرفته بود غرق در شعله‌ای سفید شد.

فرودو شفقت‌زده به این هدیه استثنایی چشم دوخت، هدیه‌ای که این همه مدت با خود حملش کرده بود و از ارزش و توانایی کامل آن خبر نداشت. در طول راه به ندرت به یادش آورده بود، تا آن که به دره مورگول رسیده بودند، و از بیم آن که روشنایی چراغ جاشان را برملا کند، هرگز از آن استفاده نکرده بود. فریاد زد: *ایا آرنیل اینون آنکالیم!* بی‌آن که بداند چه گفته است؛ انگار که کسی دیگر از درون او فریاد برداشته بود، فریادی واضح بی‌آن که هوای گندناک مگاک نگرانش کند. اما قوای دیگری نیز در سرزمین میانه هست، نیروهای شب، و آنان کهن و نیرومنداند. و آن موجود مؤنثی که در تاریکی گام برمی‌داشت، فریاد الفها را شنیده بود، فریادی که در اعماق ازلی زمان ریشه دارد و به آن اعتنایی نکرده بود، و اکنون این فریاد مرعوب‌اش نمی‌کرد. فرودو به محض این که سخن گفت، احساس کرد خباتی عظیم روی او خم شده، و نگاهی مرگبار او را زیر نظر گرفته است. نه

چندان پایین‌تر در تونل، مابین جایی که بودند و دهانه‌ای که در مقابلش سرشان گیج رفته و سکندری خورده بودند، از حضور چشمانی که به تدریج مرئی می‌شدند، آگاه شد، دو کپه چشم پر روزه - سرانجام خطری که نزدیک می‌شد نقاب بر گرفته بود. تشعشع شیشه ستاره بر روی هزار و یک سطح آنها می‌شکست و باز می‌تابید، اما در پس این درخشش، آتشی مرگبار و رنگ‌پریده پیوسته شروع به گداختن می‌کرد، شعله‌ای که در مگاک عمیق اندیشه‌ای پلید برافروخته بود. چشمانی مخوف و نفرت‌انگیز بود، سبانه و آکنده از سوءنیت و نشاطی کریه، که از به دام افتادن طعمه‌اش که هیچ امید فراری برایش متصور نبود، به خود می‌بالید.

فرودو و سام وحشت‌زده آهسته‌آهسته شروع به عقب‌رفتن کردند و نگاهشان را به نگاه هولناک آن چشمان شوم دوختند؛ اما وقتی عقب نشستند، چشم‌ها پیش‌روی کردند. دستان فرودو لرزید و شیشه آهسته رنگ باخت. سپس به یک باره از افسون که برای مدتی در سراسیمگی عبث نگهشان داشته بود، رستند، نوعی سراسیمگی که موجب مسرت چشم‌ها می‌شد، و هر دو برگشتند و با هم پا به فرار گذاشتند؛ اما همچنان که می‌گریختند، فرودو به عقب نگاه کرد و با وحشت دید که چشم‌ها بی‌درنگ جست‌زنان از پشت سر می‌آیند. بوی تعفن مرگ مثل ابری دورش را گرفته بود.

فرودو نومیدانه فریاد زد: «بایست! دویدن فایده‌ای ندارد.»

چشم‌ها آهسته‌آهسته نزدیک‌تر خزیدند.

هابیت فریاد زد: «گالادریل!» به خود جرأت داد و بار دیگر شیشه را

بالا گرفت. چشم‌ها متوقف شدند. لحظه‌ای نگاه آنها سستی گرفت، گویی که تأثیر نوعی تردید نگران‌شان کرده بود. یک باره دل فرودو از خشم شعله‌ور شد و بی‌آن که پروای کار خود را داشته باشد، بی‌آن‌که اهمیتی بدهد کارش از روی حماقت است یا نومیدی یا شجاعت، شیشه را در دست چپش گرفت و با دست راست شمشیرش را کشید. استینگ برقی زد و تیغِ الفی تیز در زیر نور نقره‌ای درخشید، اما روی لبه‌های تیغ آتشی آبی‌رنگ سوسو زد. آنگاه فرودو، هابیت اهل شایر، ستاره را بالا نگه داشت و شمشیر درخشنده را پیش رو؛ و با عزمی راسخ به استقبال چشم‌ها رفت.

چشم‌ها لرزیدند. به محض نزدیک شدن روشنایی، تردید در آنها نمودار شد. یک به یک به تیگری گراییدند، و آهسته عقب کشیدند. هیچ روشنایی مرگ‌باری تا کنون به این شکل رنجورشان نکرده بود. در زیر زمین از خورشید و ماه و ستاره ایمن مانده بودند، اما اکنون ستاره‌ای از آسمان به زمین فرود آمده بود. روشنایی باز نزدیک‌تر شد، و چشم‌ها جا زدند و همگی یک به یک خاموش شدند؛ برگشتند و جسمی عظیم در ورای دست‌رس روشنایی سایه‌کلان خود را مابین آنان حایل کرد. رفته بودند.

سام بانگ برداشت: «ارباب، ارباب!» در همان نزدیکی با شمشیر کشیده و آماده پشت سر اربابش ایستاده بود. «کوکب اقبال و پیروزی! ولی اگر الف‌ها ماجرا را بشنوند از آن ترانه می‌سازند! ای کاش زنده بمانم که براشان تعریف کنم و ترانه‌شان را بشنوم. ولی جلوتر نرو، ارباب! توی آن لانه نرو! حالا این آخرین فرصت‌مان است. بیا از این

سوراخ بوگندو بیرون برویم!»

و چنین شد که بار دیگر برگشتند و نخست آهسته راه افتادند و آنگاه شروع به دویدن کردند؛ زیرا هر چه پیش‌تر می‌رفتند کف تونل با شیب تندی بالا می‌رفت، و با برداشتن هر گام ارتفاع‌شان بیشتر می‌شد و از بوی تعفن کنام نادیدنی بیرون می‌آمدند و دست و دل‌شان نیرو می‌گرفت. اما هنوز تنفر آن موجود مراقب، از پشت سر کمین‌شان را می‌کشید و اگر چه شاید برای زمانی کوتاه بینایی‌اش از دست رفته بود، اما مغلوب نشده بود و هنوز نیت کشتار در سر داشت. اکنون جریان هوا سرد و رقیق به استقبال‌شان آمد. روزنه‌انتهایی تونل سرانجام در مقابل‌شان بود. نفس‌نفس‌زنان در حسرت مکانی بی‌سقف خود را به جلو پرت کردند؛ آنگاه در کمال تعجب به عقب پرتاب شدند و تلوتلو خوردند. خروجی با نوعی دیواره، اما نه از نوع سنگ مسدود شده بود: نرم و تا اندازه‌ای انعطاف‌پذیر می‌نمود، و با این حال مقاوم و نفوذناپذیر بود؛ هوا از آن می‌گذشت، اما هیچ بارقه‌نوری در آن نفوذ نمی‌کرد. یک بار دیگر یورش آوردند و به عقب پرتاب شدند.

فرودو شیشه را بالا گرفت و نگاه کرد و در برابرش جسمی خاکستری دید که یرتو شیشه‌ستاره موفق به شکافتن و روشن کردن آن نمی‌شد، انگار سایه‌ای بود از جنس ناروثنایی و هیچ روشنایی نمی‌توانست متفرق‌اش کند. در سرتاسر عرض و ارتفاع تونل تاری تنیده بود منظم، به سان کارتنگ عنکبوتی بزرگ، اما با بافتی متراکم‌تر و قطورتر و هر رشته تار به ضخامت یک طناب.

سام خنده تلخی سر داد. گفت: «تار عنکبوت! همین نیست؟ تار عنکبوت! ولی چه عنکبوتی بوده! لعنت به شما، بگیر که آمد!»

خشمگین برای بریدن آنها با شمشیر به جان‌شان افتاد، اما رشته‌ای که به آن ضربه زد، پاره نشد. کمی کش آمد و سپس مانند زه کمانی که آن را کشیده باشند، دوباره سرجایش برگشت و تیغ را برگرداند و شمشیر و بازو هر دو را به بالا پرت کرد. سام سه بار با تمام نیرو ضربه زد و سرانجام یکی از رشته‌ها در میان آن همه رشته‌های بی‌شمار پاره شد و پیچ و تاب‌خوران و تازیانوار در هوا به حرکت درآمد. یکی از دو انتهای تار به دست سام اصابت کرد و او فریادی از درد کشید و عقب پرید و دستش را به دهانش برد.

گفت: «روزها طول می‌کشد اگر بخواهیم جاده را مثل این باز کنیم. باید چه کار کنیم؟ آن چشم‌ها برگشتند؟»

فرودو گفت: «نه، دیده نمی‌شوند. ولی هنوز احساس می‌کنم که مرا زیر نظر گرفته‌اند، یا دارند به من فکر می‌کنند: احتمالاً نقشه دیگری توی سرشان هست. اگر روشنایی این چراغ کم یا خاموش شود، دوباره خیلی سریع برمی‌گردند.»

سام با تلخکامی گفت: «بالاخره توی تله افتادیم!» و خشمش بر خستگی و نومیدی غلبه کرد. پشه توی تار عنکبوت! کاش نفرین فارامیر دامن آن گولوم را بگیرد، و هرچه زودتر بهتر!

فرودو گفت: «این قضیه فعلاً کمکی به ما نمی‌کند. بجنیبیم! بیا ببینیم استینگ چه کار می‌تواند بکند. تیغ‌اش الفی است. دره‌های تاریک بلریند جایی که این تیغ را ساخته‌اند، تار عنکبوت‌های وحشتناک هم داشت. اما تو باید نگهبانی بدهی و نگذاری چشم‌ها جلو بیایند. بیا، شیشه ستاره را بگیر. نترس. بالا نگهش دار و مراقب باش!»

آنگاه فرودو به طرف تارهای تنیده خاکستری عظیم پیش رفت و ضربت عرضی بلندی بر آنها وارد آورد، و لبه تیز شمشیر را سریع با تارهای موازی تنگ هم آشنا کرد و بلافاصله عقب جست. تیغ فیروزه‌فام مثل داسی که علف را درو کند، آنها را برید و تارها جهیدند و پیچیدند و شل و ول آویزان ماندند. شکافی بزرگ پدید آمد.

ضربات را پشت سر هم وارد می‌آورد تا آن که سرانجام تمام تارهایی که در دسترس بود از هم گسیخت و قسمت بالای تارها، همچون پرده‌ای رها در برابر باد شروع به بازی و نوسان کرد. دام گسیخته بود.

فرودو فریاد زد: «بیا! زودباش! زودباش!» شادی دیوانه‌واری ناگهان از این که درست در آستانه نومییدی موفق به فرار می‌شدند، دل و جانش را آکند. سرش انگار از جرعه شرابی قوی گیج رفت. و همین‌طور که بیرون می‌دوید فریاد می‌زد.

در چشم او که از کنام شب گذشته بود، سرزمین تاریک روشن می‌نمود. دودهای عظیم بالا رفته و رقیق‌تر شده بود، و آخرین ساعات روزی تیره سپری می‌شد؛ پرتو سرخ موردور در گرگ و میشی گرفته و تار فرو مرده بود. با این حال در نظر فرودو چنین می‌نمود که به صبح امیدوی دور از انتظار چشم دوخته است. فاصله چندان با بالای دیواره نداشت؛ و دیواره اکنون فقط کمی بلندتر بود. گذرگاه کیریت‌انگول پیش رویش قرار داشت، شکافی تاریک در ستیغ سیاه کوه، و شاخ‌های صخره‌ای جناحین آن در آسمان به سیاهی می‌زد. مسابقه‌ای کوتاه، مسیری برای دو سرعت، و طولی نمی‌کشید که از آنجا می‌گذشت!

«گذرگاه، سام!» فریاد زد، بی آن که به گوشخراش بودن صدایش اهمیت بدهد، صدایی که از هوای خفقان آور تونل رسته بود و اکنون طنینی بلند و دیوانه‌وار داشت. «گذرگاه! بدو! بدو! بجنبی ازش گذشته‌ایم - قبل از این که بتواند جلوی ما را بگیرد!»

سام تا جایی که می‌توانست به پایش فشار آورد و با سرعت از پشت سر آمد؛ اما همان قدر که از آزادی خوشحال بود، دلواپس نیز بود و همان‌طور که می‌دوید، برمی‌گشت و مدام دهانه قوسی شکل تونل را نگاه می‌کرد و از دیدن چشم‌ها بیم داشت و یا از این که هیئتی در ورای تصورش برای تعقیب آنان بیرون بجهد. اطلاعات او یا اربابش از ترفندهای شلوب خیلی اندک بود. شلوب از کنامش خروجی‌های بسیار به بیرون داشت.

از دیرباز در آنجا مسکن کرده بود، موجودی پلید به شکل عنکبوت، از همان گونه‌ای که در سرزمین الف‌ها می‌زیستند، سرزمینی در غرب که اکنون به زیر دریا فرو شده است، از همان‌ها که برن مدت‌ها پیش در کوه‌های وحشت‌دوریات با آنها جنگید و به لوتین، مرغزار سرسبز پوشیده از بوته‌های شوکران در زیر مهتاب گام نهاد. این که شلوب چگونه از نابودی گریخته و خود را به آنجا رسانده بود، داستان‌ها خاموش‌اند، زیرا از سال‌های تاریک داستان‌های اندکی باقی مانده است، اما هنوز آنجا بود، اوایی که پیش از سائورون و پیش از نخستین سنگ بنای باراد-دور آنجا بود؛ و در خدمت کسی نبود جز خودش و خون الف‌ها و آدم‌ها را می‌نوشید، و متورم و فریه می‌شد و با تیندن تارهای سایه بی‌وقفه تخم موجوداتی را می‌گذاشت که خوراکش

می‌شدند، زیرا هر موجود زنده‌ای خوراک او بود و تاریکی استفرغ می‌کرد. جوجه‌های پست‌تر او فراوان و تا دورها رفته بودند، حرامزاده‌های جفت‌های مفلوک، توله‌های خود او، که می‌کشت‌شان و دره به دره پراکنده بودند: از اقل دوات تا تپه‌های شرقی، تا دول گولدور و استحکامات سیاه بیشه. اما هیچ یک توان رقابت با او را نداشتند، توان رقابت با شلوب کبیر را، آخرین زادهٔ آنگولیانت^۱ برای آزدن این جهان ناشاد.

گولوم پیش از این، سال‌ها قبل، او را دیده بود، سمه‌آگولی که در تمام سوراخ‌های تاریک مشغول کنجکاوی بود و در روزگاران گذشته در برابرش سر فرود آورده و ستایش‌اش کرده بود و ظلمت نیت پلید شلوب در تمام مسیرهای ملال‌انگیزش گولوم را همراهی می‌کرد و او را از روشنایی و پشیمانی جدا می‌ساخت. و سمه‌آگول قول داده بود که برای او خوراک بیاورد. اما حرص و آز شلوب نسبتی با حرص و آز گولوم نداشت. شلوب از برج‌ها و یا حلقه و یا هر چیزی که ساخته دست و ذهن آدمی بود، کمتر چیزی می‌دانست و به آنها اهمیت نمی‌داد، و برای دیگران جز مرگ روح و جسم، آرزوی دیگری نداشت، و برای خودش، تنها خودش، یک عالمه زندگی، و این که متورم شود تا جایی که کوه‌ها نتوانند او را در خود جا دهند و او در تاریکی نجنبند.

اما این آرزو فعلاً دور از دسترس بود، و اکنون مدت‌ها بود که گرسنه در کنام خویش به کمین نشسته بود. و در همان حال قدرت سائورون رو به افزایش می‌گذاشت و روشنایی و موجودات زنده

مرزهای او را ترک می‌گفتند؛ و شهر داخل دره مرده بود، و هیچ موجودی از الف‌ها گرفته تا آدمیزاد به آنجا نزدیک نمی‌شد، مگر اورک‌های بدبخت. خوراکی ناکافی و نامطمئن. اما شلوب باید غذا می‌خورد، و هر چند اورک‌ها سخت مشغول کندن گذرگاه‌های جدید و پریچ و خم از گردنه و برج بودند، شلوب همیشه راهی می‌یافت که به دام‌شان بیاندازد. اما او هوس گوشتی لذیذتر داشت و گولوم آن را برایش آورده بود.

گولوم هنگام پیمودن جاده خطرناک امین مویل تا دره مورگول، وقتی خلق و خوی شیطانی بر او مسلط می‌شد، غالباً با خود می‌گفت: «می‌بینیم، می‌بینیم. کاملاً ممکن است، بله، کاملاً ممکن است وقتی استخوان‌ها و لباس‌های خالی را دور می‌اندازد، پیدایش کنیم. آن چیز عزیز دست ما بیافتد، پاداش سمه‌آگول بیچاره که غذای خوب می‌آورد. و بعد آن چیز عزیز را نجات می‌دهیم، درست همان‌طور که قول دادیم. بله. و وقتی سالم دست‌مان افتاد، آن وقت شلوب می‌فهمد، بله، و بعد حسابان را با او صاف می‌کنیم، عزیزم. بعد حسابان را با همه صاف می‌کنیم!»

گولوم در پستوی ذهن مزورش چنین می‌اندیشید، پستویی که هنوز امیدوار بود آن را از شلوب پنهان نگه دارد، حتی هنگامی که دوباره به خدمت او رسیده و تعظیمی بلند بالا کرده بود، وقتی که همسفرانش در خواب بودند.

و اما سائورون: می‌دانست که شلوب کجا کمین کرده است. این موضوع او را خرسند می‌کرد که شلوب، گرسنه، اما با خباتی رام ناشدنی در آنجا ساکن باشد و نگهبانی بود بسیار مطمئن برای آن راه

باستانی به سرزمین‌اش، مطمئن‌تر از هر چیز دیگری که مهارت او بتواند ابداعش کند. و اگر چه اورک‌ها بردگان سودمندی بودند، ولی سائورون از این دست بردگان بسیار داشت. اگر شلوب گاه و بی‌گاه برای فرو نشاندن اشتهای خود آنها را می‌گرفت، قابل‌ی نداشت: می‌توانست نادیده بگیردشان. و گاه سائورون همچون آدمی که لقمه‌ای لذیذ برای گربه‌اش بیاندازد (آن را گربه من می‌نامید، اما شلوب متعلق به او نبود) زندانی‌هایی را که در جایی بهتر به کار نمی‌رفتند، برایش می‌فرستاد. می‌گفت که آنها را در سوراخ او بیاندازند و خبر بازی شلوب را با این زندانی‌ها برایش بیاورند.

بدین ترتیب هر دو می‌زیستند و به ترفندهای خود دلخوش بودند و از هیچ یورش یا خشمی ترس به دل راه نمی‌دادند و نیز از پایان شرارت خویش بیمناک نبودند. تا کنون هیچ مگسی از تارهای شلوب نگریخته بود و اکنون عصبانیت و گرسنگی او حد و مرز نمی‌شناخت.

اما سام بینوا از این موجود اهریمنی که علیه خود برانگیخته بودند، هیچ چیز نمی‌دانست، جز این که بر هراس‌اش افزوده می‌شد، نوعی تهدید که نمی‌توانست آن را ببیند؛ و به چنان وزنه‌ای تبدیل شده بود که بار آن مانع از دویدن او می‌شد و پاهایش انگار که از سرب بود.

خوف و هراس گرداگردش را گرفته بود، و دشمنان در گذرگاه، پیش رویش قرار داشتند، و اربابش خلق و خویی عجیب پیدا کرده بود و بی‌اعتنا به استقبال‌شان می‌دوید. از سایه پس پشت و تاریکی تند پای دیواره‌ای که در سمت چپ قرار داشت، چشم برگرفت و پیش رو را نگاه کرد و دو چیز را دید که بر یأس او افزود. نخست شمشیر فرودو را

دید که هنوز خارج از غلاف در دست او قرار داشت و با پرتویی آبی‌رنگ می‌درخشید؛ و نیز دید که اگر چه آسمان پشت برج اکنون تاریک بود، پنجره‌اش هنوز تابشی سرخ‌فام داشت.

زیر لب گفت: «اورک‌ها! هیچ وقت این طور با دست‌پاچی نمی‌توانیم ازش رد بشویم. اورک‌ها این دور و اطراف هستند و چیزهایی بدتر از اورک،» و سپس پنهان‌کاری سابق‌اش را به سرعت از سر گرفت و دستش را دور شیشه بی‌بدیل که هنوز با خود می‌آورد، مشت کرد. دستش لحظه‌ای به سبب خون زنده‌ای که در تنش جریان داشت، به سرخی زد و او روشنایی آشکارکننده را در اعماق جیبی که نزدیک سینه داشت فرو برد و شنل الفی را رویش کشید. اکنون کوشید تا آهنگ گام‌هایش را سرعت دهد. اربابش کم‌کم داشت نزدیک می‌شد؛ بیست گامی از او جلوتر بود و مثل سایه‌ای با شتاب می‌گذشت؛ طولی نمی‌کشید که در آن جهان خاکستری از دیده گم می‌شد.

سام تازه روشنایی شیشه ستاره را مخفی کرده بود که شلوب رسید. کمی جلوتر، در سمت چپ، ناگهان دیدش که داشت از سوراخی سیاه در سایه‌های زیر دیواره بیرون می‌زد؛ نفرت‌انگیزترین هیکلی که تا کنون دیده بود، وحشت‌انگیزتر از وحشت هر کابوس اهریمنی. بیشتر شبیه نوعی عنکبوت بود، اما غول‌آس‌تر از عظیم‌ترین وحوش شکاری و دهشتناک‌تر از آنها به سبب مقاصد پلیدی که در چشمان عاری از ترحم‌اش دیده می‌شد. همان چشم‌هایی که سام آنها را مرعوب شده و مغلوب تصور کرده بود، اکنون دوباره آکنده از نوعی روشنایی خوفناک

کپه‌کپه روی سر جلو آمده‌اش به چشم می‌خورد. شاخ‌های بزرگی داشت و در پشت گردن کوتاه ساقه‌مانندش، بدن متورم و عظیم او قرار گرفته بود، بدنی شبیه به خیکی غول‌آسا و بادکرده که در میان پاهایش به نوسان درمی‌آمد و شکم می‌داد. بخش اعظم تنش سیاه بود با لکه‌های کبودرنگ، اما شکمش در پایین به رنگ زرد و فسفری درمی‌آمد و بوی بدی از آن متصاعد می‌شد. پاهایش خمیده بود با مفاصلی برآمده و بزرگ، در ارتفاعی بالاتر از پشت او، و موهایی که مثل تیغ‌های فولادی بیرون زده بود و در انتهای هر یک از پاهایش پنجه‌ای به چشم می‌خورد.

به محض آن که تن نرم آب لمبو و دست و پای تا شده‌اش را از سوراخ فوقانی کنامش به زور بیرون آورد، با سرعت مهیبی شروع به حرکت کرد و گاه روی پاهایی که غرغر می‌کرد می‌دوید و گاه جستی غیرمنتظره می‌زد. میان سام و اربابش قرار گرفته بود. یا سام را نمی‌دید، یا فعلاً به عنوان حامل چراغ از او چشم پوشیده بود و تمام توجهش را معطوف یک صید کرده بود، معطوف فرودو که محروم از چراغ و بی‌اعتنا روی جاده می‌دوید و از خطری که تهدیدش می‌کرد، بی‌خبر بود. به سرعت می‌دوید، اما سرعت شلوب بیشتر بود؛ با چند جست به او می‌رسید.

سام که از نفس افتاده بود، باقی‌مانده نفس‌اش را روی فریادش متمرکز کرد. «پشت سرت را بپا! بپا، ارباب! من دارم -» ولی فریادش ناگهان خفه شد.

دستی تر و چسبناک دهانش را گرفت و دستی دیگر به گردنش چنگ انداخت، و در همان حال چیزی دور پایش پیچید. ناغافل به

پشت، در میان بازوان مهاجم واژگون شد.

گولوم هیس هیس کنان در گوشش گفت: «گرفتم! اش! عزیزم، بالاخره گرفتم! اش، بله، هابیت کثافت، ما این یکی را می‌گیریم. او هم آن یکی را. بله، شلوب او را می‌گیرد، نه سمه‌آگول؛ سمه‌آگول قول داده؛ هیچ آزاری به ارباب نمی‌رساند. ولی سمه‌آگول گرفتات، تو خبرچین کوچولوی کثافت بوگندو را گرفت!» پشت گردن سام تف کرد. خشم از خیانت و نومیدی از تأخیر، آن هم هنگامی که خطری مرگ‌بار اربابش را تهدید می‌کرد، خشونت و قدرتی را در سام برانگیخته بود که گولوم از این، به خیالش هابیت کند ذهن و ساده‌دل انتظار نداشت. خود گولوم نیز با این سرعت و خشونت نمی‌توانست بیچ و تاب بخورد. دست گولوم از دهان سام کنار لغزید، و سام خود را پس کشید دوباره به جلو جهید و کوشید گردنش را از چنگ او آزاد کند. شمشیرش را هنوز در دست داشت و چوبدست فارامیر از زبان‌اش هنوز به بازوی چپش آویخته بود. نومیدانه کوشید بچرخد و ضربه‌ای به دشمن بزند. اما گولوم چابک بود. دست راست بلندش دراز شد و میچ سام را گرفت: انگشتانش مثل گیره بود؛ آهسته و مدام آن قدر دست را به سمت پایین و جلو خم کرد تا آن که سام فریادی از درد کشید و شمشیر را رها کرد تا به زمین بیافتد؛ و در این ضمن دست دیگر گولوم دور گلوی سام محکم شد.

آنگاه سام آخرین ترفندش را به کار بست. تا می‌توانست زور زد و خود را کشید و پاهایش را سفت روی زمین استوار کرد؛ سپس پاهایش را محکم به زمین کوبید و با تمام نیرو خود را به عقب پرت کرد. گولوم که حتی انتظار این ترفند ساده را از جانب سام نداشت، زمین

خورد و سام رویش افتاد و تمام وزن هابیت تنومند روی شکم او فرود آمد. هیس هیس گوشخراشی از دهان گولوم بیرون زد و لحظه‌ای دستش روی گلوی سام شل شد؛ اما انگشتان گولوم هنوز دستی را که شمشیر داشت چسبیده بودند. سام خود را جلو کشید و از او دور شد و از جا برخاست و سپس به سرعت روی محور مچی که گولوم آن را چسبیده بود، به طرف راست چرخید و فاصله گرفت. با دست چپ چوبدست را محکم چسبید و آن را بالا برد و با صدای زوزه‌ای شکافنده روی بازوی کشیده گولوم درست در زیر آرنج فرود آورد.

گولوم جیغی کشید و میچ او را رها کرد. آنگاه سام دوباره حمله آورد؛ وقت را با دادن چوبدست از دست چپ به دست راست تلف نکرد و ضربه سبانه دیگری وارد آورد. گولوم با سرعت یک مار به کناری شرید و ضربه‌ای که سرش را هدف گرفته بود، روی پشت‌اش فرود آمد. چوبدست صدایی کرد و شکست. همین برایش بس بود. گرفتن از پشت سر حقه قدیمی‌اش بود و به ندرت در آن ناکام می‌ماند. اما این بار کینه او را از راه در برد و پیش از آن که هر دو دستش را دور گردن قربانی محکم کند، به اشتباه بنا کرد به لاف‌زدن و خوشحالی کردن. تمام نقشه قشنگ‌اش به خاطر آن روشنایی افتضاح و غیرمنتظره در تاریکی غلط از آب درآمده بود. اکنون روبه‌روی دشمن سهمگینی قرار داشت که فقط اندکی از خودش کوچک‌تر بود. اهل مبارزه‌هایی از این دست نبود. سام شمشیرش را از روی زمین برداشت و آن را بالای سرش برد. گولوم جیغی کشید و چهار دست و پا به کناری پرید و با جستی بزرگ مثل یک قورباغه دور شد. قبل از این که سام به او برسد رفته و با سرعتی شگفت‌انگیز به طرف دهانه تونل دویده بود.

۶۵۴/ دو برج

سام شمشیر به دست دنبال او می‌دوید. در حال حاضر همه چیز را جز خشم کوری که در سر داشت و آرزوی کشتن گولوم، فراموش کرده بود. اما قبل از این که سام بتواند به او برسد، گولوم رفته بود. سپس وقتی سوراخ تاریک در برابرش قرار گرفت و بوی تعفن به استقبالش آمد. فکر فرود و هیولا مثل صاعقه در سرش ترکید. چرخید و دیوانه‌وار به طرف بالای جاده دوید و مدام نام اربابش را صدا زد. خیلی دیر رسیده بود. تا به اینجا نقشه گولوم موفق از آب درآمده بود.

سام شمشیر به دست دنبال او می‌دوید. در حال حاضر همه چیز را جز خشم کوری که در سر داشت و آرزوی کشتن گولوم، فراموش کرده بود. اما قبل از این که سام بتواند به او برسد، گولوم رفته بود. سپس وقتی سوراخ تاریک در برابرش قرار گرفت و بوی تعفن به استقبالش آمد. فکر فرود و هیولا مثل صاعقه در سرش ترکیب، چرخید و دیوانه‌وار به طرف بالای جاده دوید و مدام نام اربابش را صدا زد. خیلی دیر رسیده بود. تا به اینجا نقشهٔ گولوم موفق از آب درآمده بود.

فصل ۱۰

انتخاب ارباب سام‌وايز

فرود و تاق‌باز روی زمین افتاده بود و هیولا داشت رویش خم می‌شد و چنان فکر و ذکرش متوجه قربانی خود بود که اعتنایی به سام و فریادهای او نمی‌کرد، تا این که کاملاً نزدیک شد. وقتی سام به طرف او یورش برد دید که فرود و از هم‌اکنون در بند تارها گرفتار شده است، تارهایی که از زانو تا شانه دورش پیچیده بود و هیولا با پاهای جلویی بزرگش داشت بدن او را بلند می‌کرد و می‌کشید.

بغل فرود و درست در کنارش تیغ الفی روی زمین می‌درخشید، تیغی که بی‌استفاده از چنگش افتاده بود. سام منتظر نشد تا ببیند چه کاری باید انجام داد: شجاع است یا وظیفه‌شناس یا خشمگین. فریادی کشید و جلو پرید و شمشیر اربابش را با دست چپ برداشت. سپس حمله کرد. چنین حملهٔ بی‌امانی در دنیای وحشی نیز دیده نشده بود. دیده نشده بود که یک موجود کوچک مسلح به دندان‌هایی کوچک، از فرط استیصال به تنهایی روی کوهی از شاخ و پوست که بالای سر جفت افتاده‌اش ایستاده بود، بجهد.

شلوب انگار که سام با فریادی کوچک مزاحم رویای غرورآمیزش شده باشد، خباثت هولناک نگاهش را آهسته برگرداند و به او دوخت.

اما تقریباً پیش از این که متوجه خشم او شود، خشمی که از نظر حد و اندازه در طول سال‌های بیرون از شمار سابقه نداشت، ضربت شمشیر درخشان روی پایش فرود آمد و پنجه‌اش را قطع کرد. سام به میان تاق پاهای او پرید و با حرکت سریع دست دیگرش ضربتی به طرف کُپه چشم‌های او بر روی سر پایین آمده‌اش حواله کرد. یکی از چشم‌های بزرگ تاریک شد.

اکنون آن موجود ناچیز درست در زیر شلوب بود و در حال حاضر خارج از دست‌رس نیش و پنجه او قرار داشت. شکم عریض شلوب با روشنایی گندیده‌اش بالای سر سام بود و بوی تعفن آن نزدیک بود که او را از پا درآورد. با این حال خشم موجب شد که سام ضربه دیگری بزند، و پیش از آن که شلوب بتواند رویش بیافتد و او را همراه با وقاحت متهورانه بی‌مقدارش خفه کند، مذبوحانه ضربه تیغ درخشان الفی را با شدت هر چه تمام بر تن شلوب کشید.

اما شلوب ازدها نبود و جز چشمانش هیچ نقطه نرمی در تنش نداشت. پوست کهن‌سالش بر اثر فساد پر از حفره و برآمدگی بود، اما با رشد اهریمنی‌اش از درون لایه‌لایه به ضخامت آن افزوده شده بود. تیغ با برشی هولناک بر آن خط انداخت، اما آن چین‌های زشت و کریه با زور بازوی آدمی نمی‌شکافت، حتی اگر فولاد تیغ را الف‌ها و دورف‌ها آب داده بودند، و دست برن یا دست تورین آن را به کار می‌گرفت. تسلیم ضربه شد و سپس خیک عظیم شکمش را بالای سر سام برد. زهر کف کرد و قل‌قل از زخم بیرون ریخت و پاهایش را باز کرد و تنه عظیمش را دوباره روی او فرود آورد. کارش عجولانه بود. زیرا سام هنوز روی پا ایستاده و شمشیر خودش را انداخته و با دو دست سر تیغ

الفی را بالا نگه داشته بود و آن سقف مهوع را دفع می‌کرد؛ و بدین ترتیب شلوب با نیروی اراده بی‌رحم خود، با قوتی عظیم‌تر از قوت دست هر سلحشور، خود را بر روی تیغ گزنده انداخت. همچنان که سام آهسته روی زمین له می‌شد تیغ تا اعماق تن شلوب خلید.

شلوب تا کنون در عالم دیرینه شرارت‌اش نه چنین دردی را شناخته بود و نه خواب آن را دیده بود، هیچ یک از دل‌اورترین سربازان گوندور باستانی، یا وحشی‌ترین اورک‌هایی که در دام او افتاده بودند، چنین در برابر او پایداری نکرده یا تیغ در گوشت عزیزش فرو نبرده بودند. لرزهای بر اندام شلوب افتاد. دوباره از جا جست و در حالی که از درد به خود می‌پیچید، دست و پای متشنج‌اش را زیر خود جمع کرد و جستی بی‌اراده زد.

سام کنار سر فرودو به زانو روی زمین افتاده بود و سرش از بوی تعفن گیج می‌رفت و دو دست‌اش هنوز قبضه شمشیر را چسبیده بود. از میان مه که جلوی دیدگانش را گرفته بود به طرزی مبهم چهره فرودو را می‌دید و سرسختانه می‌کوشید تا بر خود مسلط شود و خود را از ضعفی که بر او مستولی شده بود، برهاند. آهسته سرش را بلند کرد و شلوب را چند قدم آن طرف‌تر دید که داشت او را می‌نگریست و از منقارش آبی زهرآگین می‌چکید و از زیر چشم مجروحش لجنی سبزرنگ می‌تراوید. آنجا قوز کرده و شکم لرزانش روی زمین پهن شده بود و کمان‌های بزرگ پاهایش می‌لرزید: انگار داشت خود را برای جستی دیگر آماده می‌کرد - این بار برای له کردن و گزیدن تا سر حد مرگ: نه نیش سمی کوچکی برای آرام کردن تقلای قربانی‌اش؛ این بار کشتن و سپس دریدن.

سام به محض این که خودش نیز خیز برداشت و به او نگاه کرد و مرگ خودش را در چشم‌های او دید، فکری به خاطرش رسید، گویی که صدایی دور را شنیده بود و کورمال کورمال با دست چپ سینه‌اش را کاوید و چیزی را که می‌جست پیدا کرد: وقتی لمسش کرد در توهم جهان وحشت، شیشه‌گالادریل به نظرش سرد و سخت و صلب رسید. آرام گفت: «گالادریل!» و آنگاه صداهای دوردست اما واضحی را شنید: بانگ الف‌ها را هنگامی که زیر ستارگان و سایه‌های دوست‌داشتنی شایر راه می‌رفتند و صدای موسیقی الف‌ها را که گویی هنگام خواب در تالار آتش خانه‌الروند می‌شنید.

گیتونیل البریت

و سپس انگار قفل دهانش باز شد و به زبانی که آن را نمی‌دانست، بانگ برداشت:

البریت گیتونیل

امیل پالان-دیریل

له نالون سی دینگوروتوس!

آترونین، فانوئیلوس!

با گفتن آن تلوتلوخوران به پا خاست و دوباره سام و ایز هابیت، پسر هام‌فست شد.
فریاد زد: «بیا جلو، بیا کثافت! تو جانور این بلا را سر اربابم آوردی

و تاوانش را می‌دهی. ما راهمان را می‌رویم؛ ولی اول حساب تو را می‌رسیم. بیا زودباش، ببین چه مزه‌ای دارد!»
انگار که روح تزلزل‌ناپذیر او توانایی شیشه را به فعل درآورده باشد، شیشه مثل مشعلی سفید در دست او برافروخت. همچون ستاره‌ای که از افلاک به در جهد و هوای تاریک را با نوری تحمل‌ناپذیر بتفتاند، شعله کشید. چنین چیز دهشت‌باری از آسمان، تاکنون در صورت شلوب داغ نهاده بود. پرتوهای آن وارد سر مجروحش شد و با دردی تحمل‌ناپذیر بر آن زخم زد. تأثیر هولناک آن از چشمی به چشمی دیگر سرایت کرد. با دیدگانی کور شده از انفجار آذرخشی درونی و مسری و دردآلود، به پشت افتاد و با پاهای پیشین‌اش هوا را زیر تازیانه گرفت. آنگاه سر علیل‌اش را برگرداند و به کناری غلتید و پنجه به پنجه، به سوی روزنه‌ صخره‌تاریک پشت سر شروع به خزیدن کرد.
سام پیش رفت. مثل مردی مست تلوتلو می‌خورد، اما پیش رفت. و شلوب سرانجام مرعوب شد و خود را به حالت دفاع جمع کرد و همچنان که می‌کوشید با شتاب از او بگریزد، می‌پرید و می‌لرزید. به سوراخ رسید و در آن چپید و ردی از ماده‌ای لزج به رنگ سبز مایل به زرد از خود باقی گذاشت و به محض آن که سام آخرین ضربت را به پاهای او وارد آورد، پاهایی که روی زمین کشیده می‌شد، به داخل سوراخ سرید. آنگاه سام روی زمین افتاد.

شلوب رفته بود؛ اما این داستان، از این که شلوب زمان درازی در کنارش باقی ماند و بر خبائثت و فلاکت خود مرهم نهاد، و در سال‌های کسالت‌بار تاریکی از درون التیام پیدا کرد و توده چشم‌هایش از نو بهبود

یافت، تا آن که با اشتهایی همچون مرگ، بار دیگر دام‌های هولناکش را در دره‌های کوهستان سایه تنیدن گرفت، سخنی به میان نمی‌آورد.

سام تنها ماند. وقتی شامگاه سرزمین نام‌نابردنی بر روی میدان نبرد در آمد، خسته و فرسوده به سوی اربابش خزید.

گفت: «ارباب، ارباب عزیز!» اما فرودو خاموش بود. وقتی بی‌قرار و شادمان از آزادی جلو دویده بود، شلوب با شتابی هولناک از پشت سر رسیده و زخم نیش خود را چابک بر گردن او فرود آورده بود. فرودو اکنون رنگ‌پریده دراز کشیده بود و هیچ صدایی را نمی‌شنید و حرکت نمی‌کرد.

سام گفت: «ارباب، ارباب عزیز!» و زمانی طولانی منتظر ماند و به عبث گوش داد.

بعد با آخرین سرعت ممکن تارها را برید، تارهایی که اربابش را به بند کشیده بود و سرش را روی سینه و دهان فرودو گذاشت، اما هیچ نشانه‌ای از حیات در او نیافت و کوچک‌ترین صدای تپش قلبی نشنید. مرتب دست و پای اربابش را مالید و پیشانی‌اش را لمس کرد، اما تمام تن او سرد بود.

فریاد زد: «فرودو، آقای فرودو، نگذار اینجا تنها بمانم! سام خودت است که دارد با تو حرف می‌زند. جایی نرو که نتوانم دنبالت بیایم! بیدار شو، آقای فرودو! آی بیدار شو فرودو، عزیزم. عزیزم، بیدار شو!»

موج خشم در خود غرقش کرد و با عصبانیت بالای جسم اربابش به این طرف و آن طرف دوید و هوا را با ضربه‌های شمشیر شکافت و سنگ‌ها را کوبید و مبارز طلبید. آنگاه برگشت، و خم شد و به چهره فرودو در پیش پایش نگاه کرد، چهره‌ای که در تاریکی پریده‌رنگ

می‌نمود. و ناگهان متوجه شد که او را به همین شکل در تصویر آیینۀ گالادریل در لورین دیده است: فرودو با چهره‌ای رنگ‌پریده زیر دیوار صخره‌ای عظیم در تاریکی به خواب سنگین فرو رفته بود. یا در آن زمان چنین تصویری داشت. گفت: «مرده است! نخوابیده، مرده!» و به محض این که چنین گفت، تو گویی کلمات دوباره موجب شد که زهر، تأثیر خود را از سر گیرد و به نظرش رسید که چهره فرودو به تدریج به رنگ سبز کبود درآمد.

و سپس یاسی تیره و تلخ بر سام مستولی شد و سر را تا زمین فرود آورد و باشلق خاکستری‌اش را روی سر کشید و شب پا به دل او گذاشت و دیگر چیزی نفهمید.

سرانجام وقتی تاریکی گذشت سام سرش را بلند کرد؛ سایه‌ها دور و برش را گرفته بودند؛ اما این که چند دقیقه یا چند ساعت از گردش کند گیتی گذشته بود، چیزی نمی‌دانست. هنوز همانجا بود و اربابش بی‌حرکت مرده در کنارش آرمیده بود. کوه‌ها فرو نریخته بودند و زمین متلاشی نشده بود.

گفت: «چه باید بکنی، چه باید بکنیم؟ این همه راه را به خاطر هیچ و پوچ با او آمده‌ام؟» سپس صدای خود را به یاد آورد که در ابتدای سفرشان چیزهایی می‌گفت که خودش نیز از آن سر در نمی‌آورد: قبل از این که کار تمام شود چیزی هست که باید انجام بدهم. باید از پس‌اش بریایم، می‌دانید که چه می‌گویم.

«ولی چه باید بکنم؟ نمی‌توانم که آقای فرودو را دفن نشده روی قله کوه بگذارم و برگردم خانه؟ یا راهم را ادامه بدهم؟ ادامه بدهم؟»

حرفش را تکرار کرده و لحظه‌ای تردید و هراس او را لرزاند. «ادامه بدهم؟ واقعاً باید این کار را بکنم؟ و تنه‌ایش بگذارم؟»

سرانجام شروع کرد به گریستن؛ و به طرف فرود رفت و او را مرتب کرد و دست‌های سرد او را روی سینه‌اش گذاشت و شنل او را دورش پیچید؛ و شمشیر خودش را در یک سوی او گذاشت و چوبدستی را که فارامیر هدیه داده بود در طرف دیگرش قرار داد.

گفت: «اگر قرار باشد راه را ادامه بدهم آن وقت با اجازه‌ات آقای فرودو باید شمشیر تو را بردارم، اما این یکی را می‌گذارم که کنارت بماند، همان‌طور که کنار پادشاه قدیمی گورپشته مانده بود؛ در ضمن هنوز نیم‌تنه زیبای میتریلات را داری که آقای بیل بوی خودمان به تو داده، و شیشه ستاره‌ات را آقای فرودو به من قرض بده که لازمش دارم، چون الآن دیگر همه‌اش قرار است در تاریکی باشم. خیلی به دردم می‌خورد؛ درست است که بانو آن را به تو داده بود، اما شاید قضیه را درک نکند. تو خودت درکم می‌کنی آقای فرودو؟ مجبورم که ادامه بدهم.» اما نمی‌توانست برود، هنوز نمی‌توانست. زانو زد و دست فرودو را گرفت و نتوانست رهاش کند. و زمان گذشت و هنوز زانو زده و دست اربابش را گرفته بود و در دل با خود محاجه می‌کرد.

اکنون می‌کوشید نیرو بگیرد و از او بگسلد و تنه‌ای سفرش را ادامه دهد - برای گرفتن انتقام. همین که می‌توانست راه بیافتد خشمش باعث می‌شد که تمام جاده‌های دنیا را ببیماید، تعقیب‌اش کند تا آن که سرانجام او را بگیرد: گولوم را. آن وقت گولوم هم در گوشه‌ای می‌مرد. اما این کاری نبود که او برای انجام دادنش راه افتاده بود. این کار ارزش آن را نداشت که اربابش را به خاطر آن ترک گوید. این کار فرودو را

برنمی‌گرداند. هیچ چیز او را برنمی‌گرداند. ای کاش هر دو با هم مرده بودند. این هم سفر دیگری در تنه‌ایی می‌بود.

به نوک درخشان شمشیر چشم دوخت. به جاهایی در پس پشت، فکر کرد، به لبه پرتگاه سیاه و سقوطی پوچ در عدم. از این طریق هم راه فراری وجود نداشت. از این هم چیزی عاید نمی‌شد، حتی سوگواری. این چیزی نبود که برای آن پا در راه گذاشته بود. دوباره فریاد زد: «پس باید چه بکنم؟» و اکنون پاسخ دشوار را به وضوح می‌دانست: باید از پس‌اش بریایم. سفر دیگری در تنه‌ایی، و سفری بدتر از همه.

«چه؟ من خودم تنها راه بیافتم و سرم را بیاندازم و بروم طرف شکاف هلاکت؟» هنوز می‌ترسید، اما عزمش جزم‌تر شد. «چه؟ من حلقه را از او بگیرم. شورا آن را به او داد.»

اما پاسخ بلافاصله پیدا شد: «و شورا همراهانش را به او داد تا مأموریت شکست نخورد. و تو آخرین نفر گروه هستی. مأموریت نباید شکست بخورد.»

نالید: «ای کاش من آخرین نفر نبودم. ای کاش گندالف پیر، یا یک نفر دیگر اینجا بود. چرا برای تصمیم گرفتن تنها ماندم؟ مطمئنم که تصمیم اشتباه می‌گیرم. وظیفه من این نیست که حلقه را بردارم و خودم را بیاندازم جلو.»

«ولی تو خودت را جلو نمی‌اندازی؛ تو را جلو انداخته‌اند. اما این که آدم شایسته و مناسب‌اش نیستی، به قول معروف، آقای فرودو هم نبود، همین‌طور هم آقای بیل‌بو. آنها خودشان خودشان را انتخاب نکردند.»

«خیلی خوب من باید تصمیم خودم را بگیرم. باشد می‌گیرم. ولی

مطمئن باش اشتباه از آب درمی‌آید: همان‌طور که از سام گمگی می‌شود انتظارش را داشت.

«بگذار ببینم: حالا اگر ما را اینجا پیدا کنند، یا آقای فرودو را پیدا کنند و آن چیز همراه او باشد، خوب آن وقت آن چیز می‌افتد دست دشمن و دخل همه ما می‌آید، و دخل لورین، و ریوندل، و شایر و همین‌طور بگیر و برو. به‌علاوه وقت نداریم که تلف بکنیم، وگرنه خواهی نخواهی کارمان تمام است. جنگ شروع شده و خیلی احتمالش هست که از همین الآن اوضاع به نفع دشمن تغییر کرده باشد. فرصت نیست که با آن برگردم و بپرسم که چه کار کنیم، یا اجازه بگیرم. نه، کاری نمی‌شود کرد جز این که اینجا بنشینم تا بیایند و مرا بالای جسد اربابم بکشند و آن را بگیرند؛ یا آن را بردارم و بروم.»
نفس عمیقی کشید. «پس برش دار و تمامش کن!»

خم شد و سگک را از پشت گردن او باز کرد و دستش را داخل نیم‌تنه فرودو فرو برد؛ آنگاه با دست دیگرش سر او را بلند کرد و پیشانی سردش را بوسید و آرام زنجیر را از بالای آن بیرون کشید. و سپس سر دوباره آرام روی زمین قرار گرفت، و هیچ تغییری در حالت آرام چهره پدیدار نشد، و سام بیشتر از روی این نشانه تا نشانه‌های دیگر، سرانجام متقاعد شد که فرودو مرده و دست از تلاش کشیده.

زیر لب گفت: «بدرود ارباب عزیزم! سام خودت را ببخش. وقتی کار انجام شد، به شرط این که از پشش بریاید دوباره برمی‌گردد همین جا. و دیگر هیچ وقت ترک نمی‌کند. آسوده بخواب تا من برگردم؛ و بادا که هیچ موجود کثیفی نزدیکت نشود! و اگر بانو بتواند صدایم را بشنود و

آرزویم را برآورده بکنند، آرزو می‌کنم که برگردم و دوباره پیدایت کنم. بدرود!»

سپس سرش را خم کرد و زنجیر را به گردن انداخت، و بلافاصله سرش از سنگینی حلقه تا زمین خم شد، تو گویی که سنگی عظیم از گردنش آویخته بود. اما آهسته آهسته انگار از سنگینی آن کاسته شد، یا نیرویی تازه در او رو به افزایش گذاشت، و او سرش را بلند کرد و سپس با تلاشی عظیم از جا برخاست و دریافت که می‌تواند راه برود و بارش را تحمل کند. و لحظه‌ای شیشه را بالا گرفت و از بالا به اربابش نگاهی انداخت. و چراغ اکنون با پرتو ستاره‌ای شامگاهی در تابستان، آرام روشن بود و در آن روشنایی، چهره فرودو دوباره رنگی زیبا داشت، رنگ‌پریده اما قشنگ، با نوعی جذابیت الفی، به سان کسی که مدت‌هاست از سایه‌ها درگذشته. با تسلای جانگزای این آخرین دیدار، سام برگشت و چراغ را پنهان کرد و لنگ‌لنگان در تاریکی فزاینده گام نهاد.

مجبور نبود تا دورها برود. تونل که آن طرف‌تر در پس پشت بود؛ و گردنه با فاصله‌ای دویست گزی یا کمتر در پیش رو. جاده در تاریکی دیده می‌شد، جاده‌ای گودافتاده و فرسوده از سال‌های سال عبور و مرور که اکنون از یک آب‌کنند دراز با دیواره‌های صخره‌ای در دو سو، آرام بالا می‌رفت. آبراهه به سرعت باریک می‌شد. سام به یک رشته پلکان با پله‌هایی کوتاه و عریض رسید. اکنون برج اورکی اخم‌آلود و سیاه در سمت راست و بالای سرش بود، و درون آن پرتو سرخ‌فام چشم دیده می‌شد. اکنون زیر سایه‌های تاریک آن پناه گرفته بود. داشت به بالای پله‌ها می‌رسید و سرانجام وارد شکاف می‌شد.

مدام با خود می‌گفت: «تصمیم‌ام را گرفته‌ام.» ولی نگرفته بود. هر چند نهایت تلاش خود را کرده بود تا موضوع را از تمام جوانب سبک و سنگین کند، آنچه انجام می‌داد به کلی برخلاف میل باطنی‌اش بود. زیر لب گفت: «مرتکب اشتباه شدم؟ چه کار باید می‌کردم؟»

وقتی دیواره‌های صاف شکاف دورش بسته شد، پیش از آن که به قلعه حقیقی کوه برسد، و پیش از آن که سرانجام چشمش به منظره راهی بیافتد که در سرزمین نام‌ناپردنی سرازیر می‌شد، چرخید و لحظه‌ای بی‌حرکت، با تردیدی تحمل‌ناپذیر پشت سرش را نگاه کرد. هنوز در تاریکی فزاینده، دهانه تونل را مثل لکه‌ای کوچک می‌دید؛ به تصور خود می‌توانست جایی را که فرودو آرمیده بود ببیند یا حدس بزند. خیال کرد آن پایین روی زمین پرتوی می‌بیند، یا شاید هم اشک‌هایش نگاه او را به اشتباه می‌انداخت، نگاهی از فراز این صفت صخره‌ای مرتفع به جایی که همه زندگی‌اش در آنجا تباه شده بود.

آهی کشید: «ای کاش آرزویم برآورده می‌شد، تنها آرزویم، این که برگردم و پیدایش کنم!» سپس روی به راه پیش رو نهاد و چند گامی برداشت: سنگین‌ترین و مکروه‌ترین گام‌هایی که تا کنون برداشته بود. فقط چند گام؛ و اکنون فقط چند گام دیگر و سپس در جاده سرازیر می‌شد و دوباره هرگز آن مکان مرتفع را نمی‌دید. ناگهان صدای هیاهو و فریاد شنید. مثل سنگ بی‌حرکت ایستاد. صدای اورک‌ها بود. پشت سر و جلوی رویش بودند. صدای کوبش پا و فریادهای خشن به گوش رسید: اورک‌ها داشتند از آن سو، شاید از ورودی برج به شکاف نزدیک می‌شدند. صدای پا و فریاد از پشت سر به گوش رسید. چرخید روشنایی‌های کوچک سرخی را دید که آن پایین سوسوزنان از تونل

بیرون می‌آمد. سرانجام جست‌وجو آغاز شده بود. چشم سرخ برج کور نبود. به دام افتاده بود.

اکنون سوسوی مشعل‌ها و جرینگ‌جرینگ فولاد از مقابل بسیار نزدیک شد. یک دقیقه طول نمی‌کشید که خود را به بالا می‌رسانند و بر سرش نازل می‌شدند. گرفتن تصمیم را خیلی طول داده بود، و الآن شرایط مساعدی نداشت. چطور می‌توانست بگریزد و خودش یا حلقه را نجات بدهد؟ حلقه. فکر یا تصمیم دیگری به ذهنش نمی‌رسید. دید که بی‌تأمل زنجیر را بیرون کشید و حلقه را در دست گرفت. فرمانده گروه اورک‌ها درست در شکاف مقابل هویدا شد. آنگاه سام انگشتش را داخل حلقه فرو برد.

جهان تغییر کرد، و یک لحظه کوتاه زمان، لبریز از یک ساعت اندیشه شد. بلافاصله دریافت که شنوایی‌اش تیز، لیکن دیدگانش تار شده است. اما به گونه‌ای متفاوت از کنام شلوب و هیچ چیز در دور و بر او تاریک نبود، اما همه چیز را مبهم می‌دید؛ و در این اثنا خود او در این جهان غبارآلود خاکستری، همچون صخره صلب و سیاه و کوچکی تنها ایستاده بود، و حلقه‌ای که بر دست چپش سنگینی می‌کرد و آن را پایین می‌کشید به سان کُرهای از طلای داغ می‌نمود. به هیچ وجه احساس نامرئی بودن نداشت، بلکه احساس می‌کرد به طرزی هولناک و بی‌نظیر مرئی است؛ و می‌دانست که جایی، چشمی در جست‌وجوی اوست.

صدای ترک برداشتن سنگ و زمزمه آب را آن دورها در دره مورگول شنید؛ و آن پایین در زیر صخره، صدای غل‌غل فلاکت بار شلوب را که کورمال‌کورمال خود را در راهرویی کور گم می‌کرد؛ و

صداهایی را که از سیاه‌چال‌های برج به گوش می‌رسید؛ و فریاد اورک‌هایی که از تونل بیرون می‌زدند؛ و صدای برخورد پاها و هیاهوی گوشخراش اورک‌هایی که از مقابل می‌آمدند در گوش او کر کننده و توفانی می‌نمود. روی صخره کز کرد. اما آنان همچون گروهی از اشباح پیش آمدند، اشباحی پر اعوجاج و خاکستری در مه، کابوس‌های هول با مشعل‌های رنگ‌پریده در دست. و از کنار او گذشتند. کز کرد و کوشید تا در سوراخی بخزد و پنهان شود.

گوش کرد. اورک‌هایی که از تونل بیرون می‌زدند و آنهایی که پایین می‌رفتند، در دیدرس هم قرار گرفتند و هر دو گروه اکنون می‌شتافتند و فریاد می‌زدند. صدای هر دو دسته را به وضوح می‌شنید و می‌فهمید که چه می‌گویند. شاید حلقه توانایی فهم زبان‌ها را به او بخشیده بود، یا شاید فقط توانایی فهم این زبان خاص را که متعلق به خادمان سائورون، سازنده این حلقه بود، و چنان که اگر توجه می‌کرد، این زبان را می‌فهمید و فکرش را برای خود ترجمه می‌کرد. یقیناً قدرت حلقه با نزدیک شدن به مکانی که آن را ساخته بودند، رو به افزایش گذاشته بود؛ اما یک چیز را در آدمی القا نمی‌کرد و آن شجاعت بود. در حال حاضر سام فقط به مخفی شدن می‌اندیشید، این که ساکت دراز بکشد تا اوضاع دوباره آرام شود؛ و با نگرانی گوش داد. نمی‌توانست بگوید که صداها چقدر نزدیک‌اند، انگار کلمات را درست در گوش او می‌گفتند.

«آهای! گورباگ! برای چه آمده‌ای این بالا؟ دلت از جنگ زده

شد، نه؟»

«دستور بود ترسوی عوضی. تو چه کار می‌کنی شاگرات!؟ از مخفی شدن آن بالا خسته شدی؟ به سرت زده که بروی پایین و بجنگی؟»

«دستور برای تو آورده‌ام. من فرمانده این گذرگاه هستم. پس با ادب حرف بزن. گزارشت را بده!»

«خبری نیست.»

«های! های! اوی!» صدای فریادی مشاجره دو فرمانده را برید. اورک‌هایی که پایین می‌آمدند ناگهان چیزی را دیده بودند. شروع کردند به دویدن. دیگران نیز چنین کردند. «های! آهای! یک چیزی اینجا هست! درست افتاده وسط جاده. جاسوس، جاسوس!» نفیر بوق‌های خشمگین و هیاهوی صداهای پارس‌کننده شنیده شد.

سام با ضربه‌ای هولناک از حالت کز کرده به در آمد. اربابش را دیده بودند. چه کار می‌کردند؟ داستان‌هایی از اورک‌ها شنیده بود که آدم را به شدت نومید می‌کرد. نمی‌شد تحمل کرد. از جا جست. مأموریت و تصمیم‌هایش، و همراه آن ترس و تردید را به کناری انداخت. اکنون می‌دانست که جایش کجاست و کجا بوده: در کنار اربابش، هر چند این که آنجا چه کاری از دستش برمی‌آمد، روشن نبود. از پله‌ها پایین دوید، به طرف پایین جاده، به سوی فرودو.

فکر کرد: «چند نفر آنجا هستند؟ دست کم سی یا چهل نفر از برج، و به گمانم تعداد بیشتری هم از پایین، و قبل از این که بگیرندم چند نفرشان را می‌توانم بکشم؟ به محض این که شمشیر را در بیاورم برقش را می‌بینند و دیر یا زود دستگیرم می‌کنند. بعید می‌دانم این ماجرایم را توی ترانه‌ها بیاورند: این که سام‌وایز چطور در گذرگاه فوقانی به خاک افتاد و دیواری از کشته‌ها دور جسد اربابش بالا آورد. نه، ترانه‌ای در کار نیست، البته، چون حلقه را پیدا می‌کنند و بعد از آن ترانه، بی‌ترانه. چاره‌ای ندارم. جایم کنار آقای فرودو است. باید این را بفهمند - الوند و شورا، و نجیب‌زاده‌های بزرگ و خانم‌ها با آن همه حکمتی که دارند. نقشه‌شان خراب شده. نمی‌توانم برایشان حامل حلقه باشم. بدون آقای فرودو هرگز.»

اما اورک‌ها اکنون از دید تار او بیرون بودند. وقت نداشت که ملاحظه خودش را بکند، اما اکنون پی می‌برد که خسته است، خسته تا سر حد مرگ: پاهایش آن‌طور که دلش می‌خواست از عهده حمل او بر نمی‌آمد. خیلی کند بود. درازی جاده انگار سر به مایل‌ها می‌زد. همگی کجا توی مه فرو رفته بودند؟

اینک دوباره آنجا بودند! مسافتی نسبتاً قابل توجه آن طرف‌تر. توده‌ای از اشباح دور چیزی که روی زمین افتاده بود؛ چندتایی انگار به سرعت این طرف و آن طرف می‌دویدند و مثل سگ روی ردها خم شده بودند. کوشید نهایت تلاش خود را به کار گیرد.

با خود گفت: «زود باش، سام! وگرنه دوباره دیر می‌رسی.» «شمشیرش را توی غلاف شل کرد. لحظه‌ای بعد آن را می‌کشید و سپس — به محض این که چیزی را از زمین بلند کردند، صدای جار و

جنجال و هو و شلیک خنده‌های وحشیانه بلند شد. «آهای هوی!های هوی! بجنبید، هوی! بلند کنید! بلند کنید!»

سپس صدای فریادی برخاست: «حالا راه بیافتید! از راه کوتاه. برمی‌گردیم طرف دروازه زیرزمینی! از اوضاع و احوال پیداست که شلوب امشب برامان دردسر درست نمی‌کند.» کل دسته اشباح اورک راه افتاد. چهار تن در وسط جسمی را روی شانه‌های خود حمل می‌کردند. «آهای هوی!»

جسم فرودو را برده بودند. رفته بودند. نمی‌توانست به آنها برسد. با این حال تقلا می‌کرد. اورک‌ها به تونل رسیدند و داشتند داخل می‌شدند. آنهایی که بار روی دوششان بود جلوتر از همه و از پشت سر گروهی بزرگ جست و خیزکنان و تنه‌زنان می‌رفتند. سام پیش رفت. شمشیر را بیرون کشید، سوسویی آبی‌رنگ در دست لرزانش، اما آن را ندیدند. به محض آن که نفس‌نفس‌زنان خود را به آنها رساند، آخرین نفر گروه اورک‌ها در سوراخ سیاه ناپدید شد.

لحظه‌ای ایستاد و نفس‌اش بند آمد و به سینه‌اش چنگ انداخت. سپس آستین لباسش را به صورتش کشید و چرک و عرق و اشک را سترد. گفت: «کثافت لعنتی!» و از پی آنان به داخل تاریکی پرید. تونل دیگر به نظرش آن قدرها تاریک نبود، بلکه به بیان دقیق‌تر انگار از توی مه رقیق به درون مه غلیظ‌تری پا گذاشته بود. خستگی‌اش داشت رو به افزایش می‌گذاشت، اما اراده‌اش روی هم رفته قوی‌تر شده بود. به خیالش رسید که روشنایی مشعل‌ها را کمی جلوتر می‌بیند، اما هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست خودش را به آنها

برسانند. اورک‌ها در تویس... این مونس به حوبی آشنا بودند؛ زیرا علی‌رغم وجود شلوب، غالباً مجبور می‌شدند برای دسترسی سریع به شهر مرده در آن سوی کوهستان از آن استفاده کنند. تونل اصلی و گودال عظیم گرد را در کدام گذشته‌ی دوردست ساخته بودند که شلوب در روزگاران قدیم آنجا مسکن کرده بود، کسی نمی‌دانست؛ اما خود اورک‌ها گذرگاه‌های فرعی دیگری در دو سوی آن کنده بودند تا هنگام رفت و آمد برای انجام فرامین ارباب‌شان، از کنام شلوب در امان بمانند. امشب تصمیم نداشتند که زیاد پایین بروند، بلکه قصدشان شتاب برای رسیدن به یکی از گذرگاه‌های فرعی بود که دوباره به برج نگهبانی‌شان در بالای دیواره منتهی می‌شد. بیشتر آنها از آنچه یافته و دیده بودند، شاد و خرسند می‌نمودند، و همچنان که می‌دویدند به رسم و شیوه‌ی نوع خود جویده‌جویده و نگ‌ونگ‌کنان حرف می‌زدند. سام صدای گوش‌خراش و سرد و ناخوشایندشان را در هوای مرده شنید و توانست دو صدا را در میان باقی صداها تشخیص دهد: بلندتر از بقیه و به او نزدیک‌تر بودند. فرمانده دو گروه انگار عقب‌دار بودند و در حین راه رفتن با هم مجادله می‌کردند.

یکی از آنها غرغرکنان گفت: «نمی‌توانی جلوی اراذل و اوباشت را بگیری که این همه جار و جنجال نکنند شاگرات؟ دلم نمی‌خواهد شلوب روی سرمان نازل بشود.»

دیگری گفت: «راهت را برو گورباگ! نصف بیشتر سر و صدا مال نفرات خودت است. ولی بگذار برویچه‌ها خوش باشند! به گمانم لازم نیست حالا حالاها زیاد نگران شلوب باشی. این طور که پیداست روی

سیخ نشسته، ولی لازم نیست غصه‌ی این قضیه را بخوریم. ندیدی: آن گه و کثافتی که تمام راه تا سوراخ لعنتی‌اش روی زمین ریخته بود؟ صدبار منع‌شان کردیم، توی گوش‌شان نرفت. پس ولشان کن بخدمت. در ضمن بالاخره مختصر بخت و اقبالی به ما رو کرد: چیزی گیرمان آمد که لوگبورز دنبالش است.»

«لوگبورز دنبالش است، هان؟ حالا فکر می‌کنی این چیست؟ به نظرم مثل الف‌ها بود، اما یک خورده کوچک‌تر. موجودی مثل این چه خطری می‌تواند داشته باشد؟»

«تا خودمان ته و تویش را درنیاوریم، معلوم نمی‌شود.»

«آها! پس نگفته‌اند که منتظر چه چیزی باشی؟ همه چیزهایی را که می‌دانند به ما نمی‌گویند، نه، حتی نصفش را هم نمی‌گویند. اما آنها هم ممکن است اشتباه بکنند، حتی آن بالا بالاها.»

«یواش، گورباگ!» صدای شاگرات پایین آمد، چنان که سام حتی با این حس شنوایی‌اش که به طرزی عجیب تیز شده بود، فقط توانست چیزی را که گفت بشنود. «ممکن است، اما آنها همه جا چشم و گوش دارند؛ هیچ بعید نیست چندتایی هم توی گروه من باشد. ولی شک نباید کرد که یک چیزی نگرانشان کرده. آن طور که خودت می‌گویی نرگول آن پایین نگران هستند؛ و لوگبورز هم همین طور. شاید یک چیزی زده باشد به چاک.»

گورباگ گفت: «گفتی شاید!»

شاگرات گفت: «همین طور است، ولی بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم. بگذار برسیم به راه زیرزمینی، یک جایی آنجا هست که می‌توانیم یک خرده با هم حرف بزنیم، و بچه‌ها راه‌شان را بروند.»

کمی بعد سام دید که مشعل‌ها ناپدید شدند و صدای غرشی شنیده شد و سپس به محض این که با عجله جلو دوید، یک جور صدای بامب به گوش رسید. تا جایی که حدس می‌زد اورک‌ها چرخیده و وارد همان روزنه‌ای شده بودند که فرود و او آن را امتحان کرده و مسدود یافته بودند. هنوز هم مسدود بود.

ظاهراً سنگی عظیم در سر راه قرار داشت، اما اورک‌ها به گونه‌ای از آن گذشته بودند، چون صداشان را از آن سو می‌شنید. هنوز به‌دو، عمیق‌تر و عمیق‌تر در دل کوهستان پیش می‌رفتند و به سوی برج باز می‌گشتند. سام احساس نومیدی کرد. جسم اربابش را برای منظوری پلید با خود می‌بردند و او نمی‌توانست تعقیب‌شان کند. خود را به تخته سنگ کوبید و به آن فشار آورد و خود را روی آن انداخت، اما سنگ وا نداد. آنگاه از آن داخل، در فاصله‌ای نزدیک، یا به گمانش در فاصله‌ای نزدیک، دوباره صدای حرف زدن دو فرمانده را شنید. ایستاد و به امید این که چیزهای به درد بخوری بشنود، مدتی گوش داد. امیدوار بود که شاید گورباگ که ظاهراً متعلق به میناس مورگول، بود بیرون بیاید و او بی‌سروصدا وارد شود.

صدای گورباگ گفت: «نه، نمی‌دانم. مطابق معمول پیغام سریع‌تر از هر چیزی که بال و پر دارد می‌رسد. ولی پرس و جو نمی‌کنم که آخر چطور با این سرعت. شرط احتیاط این است که نکنی. وای! این نرگول لرزه به جانم می‌اندازد و تا نگاهت می‌کنند پوست از بدنت می‌کنند و می‌گذارندت آن ور توی تاریکی تا از سرما بلرزی. اما او از آنها خوشش می‌آید: این روزها عزیزدردانه‌ او شده‌اند، غر زدن هم فایده‌ای ندارد. بهت بگویم خدمت کردن آن پایین توی شهر شوخی نیست.»

شاگرات گفت: «باید بیایی این بالا و شلوب همدمت باشد تا ببینی چه خبر است.»

«دوست داشتم جایی بودم که هیچ‌کدام از این دو تا نبودند. اما الآن دوره جنگ است، وقتی جنگ تمام شد شاید زندگی راحت‌تر بشود.»
«می‌گویند وضع بهتر می‌شود.»

گورباگ غرغرکنان گفت: «حرف زیاد می‌زنند. ولی تا ببینیم. اما به هر حال اگر اوضاع خوب پیش برود، آن وقت جا حسابی زیاد می‌شود؛ چه می‌گویی هان؟ - اگر فرصتی گیرمان آمد، تو و من جیم بشویم و یک جایی برای خودمان پیدا کنیم، و با چند تا از بروبچه‌های مطمئن جایی مستقر بشویم که غنیمت زیاد باشد و دم دست، بدون سرخرهای بزرگ.»
شاگرات گفت: «آه! مثل زمان‌های قدیم.»

گورباگ گفت: «بله، ولی رویش حساب نکن. خیالم زیاد راحت نیست. همان‌طور که گفتم سرخرهای بزرگ، بله،» و صدایش در حد یک نجوا پایین آمد، «بله، حتی بزرگ‌ترین سرخر هم ممکن است اشتباه بکند. می‌گویی یک چیزی شاید یک چیزی زده به چاک. من می‌گویم حتماً زده به چاک. حالا ما باید برویم و دنبالش بگردیم. همیشه بیچاره یوروک‌ها باید چاک‌ها را درز بگیرند و کسی هم از شان تشکر نمی‌کند. ولی فراموش نکن: دشمن همان قدر از ما بدش می‌آید که از او، و اگر او را کله‌پا کنند آن وقت حساب ما را هم می‌رسند. ولی راستی: کی به تو دستور دادند که راه بیافتی؟»

«نزدیک یک ساعت قبل، درست قبل از این که ما را ببینی. یک پیغام رسید: نرگول نگران است. احتمال جاسوس در پلکان. آماده باش کامل. مأمورگشت به بالای پلکان. من هم بلافاصله آمدم.»

گورباگ گفت: «عجب کاری. ببین، نگهبان‌های خاموش ما از دو روز قبل نگران بودند، این را مطمئنم. ولی فرمان مأموریت گشت ما را تا روز بعدش صادر نکردند، هیچ پیغامی هم برای لوگبوزز نفرستادند: به خاطر شلیک علامت بزرگ به هوا، و رفتن نژگول ارشد به جنگ و بقیه چیزها. و بعد به من گفتند که نمی‌شود لوگبوزز را مجبور کرد که تا مدتی به این چیزها توجه بکند.»

شاگرات گفت: «فکر می‌کنم چشم سرش به جاهای دیگر گرم است. می‌گویند اتفاق‌های بزرگی در غرب جریان دارد.»

گورباگ غرولندکنان گفت: «گیرم که این طور باشد، ولی در این بین دشمن خودش را رسانده به پلکان. و تو را برای چه گذاشته‌اند اینجا؟ تو قرار است نگهبانی بدهی، مگر نه، فرمان مخصوص بدهند یا ندهند؟ برای چه اینجا هستی؟»

«دست بردار! محاکمه‌ام نکن و کار خودم را به خودم یاد نده. ما حسابی حواسمان جمع بود. خبر شدیم که چیزهای بامزه دارد اتفاق می‌افتد.»
«خیلی بامزه!»

«بله، خیلی بامزه: آن روشنایی‌ها و داد و فریاد و غیره. ولی شلوب خیلی توی جنب و جوش بود. بروبچه‌های من او و خبرچین‌اش را دیدند.»

«خبرچین‌اش؟ خبرچین‌اش دیگر چیست؟»

«باید دیده باشی‌اش: یک یاروی سیاه لاغر و کوچک؛ خودش هم مثل عنکبوت است، یا شاید بیشتر مثل یک قورباغه لاغر مردنی. قبلاً هم اینجا بوده. اول از لوگبوزز آمد بیرون، سال‌ها قبل، و از بالا به ما دستور دادند که اجازه بدهیم بگذرد. از آن زمان یکی دو بار آمده بالای

پله‌ها و ما گذاشتیمش به حال خودش: به نظر می‌رسد که یک جور تفاهم با سرکار علیه‌اش دارد. خیال می‌کنم به درد خوردن نمی‌خورد: چون سرکار خانم زیاد به دستورهای صادرشده از بالا اهمیت نمی‌دهد. ولی شما چه خوب آن پایین نگهبانی می‌دهید: یک روز قبل از این جار و جنجال‌ها آن یارو این بالا بود. اوایل شب قبل دیدیمش. خلاصه بروبچه‌های ما گزارش کردند که سرکار علیه کیفش کوک است، و من زیاد اهمیت ندادم، تا این که پیغام رسید. فکر کردم خبرچین خانم برایش یک بازبچه آورده، یا این که شما برایش هدیه فرستاده‌اید، اسیر جنگی یا چیزی مثل این. موقع بازی مزاحمش نمی‌شوم. وقتی شلوب مشغول شکار باشد هیچ کس جلودارش نیست.»

«گفتی هیچ کس! چشم‌هایت را آن بالا بسته بودند؟ بگویم که خیالم اصلاً راحت نیست. هر چیزی که آمده بالای پله‌ها موفق شده جان سالم در ببرد. تارهای او را بریده و سالم از سوراخ آمده بیرون و این چیزی است که باید متوجهش باشی!»

«بله، ولی خوب شلوب بالاخره او را گرفته، نگرفته؟»

«او را گرفته؟ چه کسی را گرفته؟ آن یاروی کوچولو را؟ ولی اگر او تنها بود، شلوب خیلی وقت پیش او را برده بود توی گنجۀ خوراکی‌هایش، و الآن باید آنجا بود. و اگر لوگبوزز می‌خواستش باید می‌رفت پی‌دایش می‌کردی. برایت خوب شد. ولی بیشتر از یک نفر بوده.»

در اینجا سام شروع کرد که با دقت بیشتری گوش بدهد و گوشش را به سنگ چسباند.

«شاگرات، چه کسی تارهای دور تن او را بریده؟ همان که خود تار عنکبوت‌ها را بریده. متوجه قضیه نیستی؟ در ضمن چه کسی آن سیخ

را کرده توی تن سرکار علیه؟ خیال می‌کنم همان آدم. و الآن کجاست؟ الآن کجاست شاگرات؟»
شاگرات هیچ پاسخی نداد.

«تو خودت اگر می‌توانی کلاهت را قاضی کن. قضیه اصلاً شوخی نیست. هیچ‌کس، هیچ‌کس تا به حال سیخ توی تن شلوب فرو نکرده، خودت هم خوب می‌دانی. این که جای غصه ندارد؛ ولی فکر کن - یک نفر این طرف‌ها ول می‌گردد که خیلی خطرناک است، خطرناک‌تر از همه یاغی‌های لعنتی دیگر که از روزگار بد گذشته، از زمان محاصره بزرگ به اینجا پا گذاشته‌اند. یک چیزی زده به چاک.»
شاگرات غرولندکنان گفت: «حالا فکر می‌کنی که چه جور موجودی است؟»

«فرمانده شاگرات، این طور که از نشانه‌ها پیداست، می‌گویم که یک جنگجوی عظیم‌الجثه است که دارد ول می‌گردد، و بیشتر احتمال دارد الف باشد، در هر حال شمشیر الفی دارد، شاید هم یک تبر؛ به‌علاوه، توی مرزهای تو هم دارد ول می‌گردد و تو هم متوجه‌اش نشده‌ای. واقعاً خیلی بامزه است!» گورباگ خرناسی کشید. سام به توصیفی که از او می‌شد، لبخند تلخی زد.

شاگرات گفت: «بسیار خوب، تو همیشه بدبینانه نگاه می‌کنی. نشانه‌ها را هر طور که دلت خواست تفسیر کن، اما شاید طور دیگری هم بشود توضیح‌شان داد. به هر حال همه جا نگهبان کاشته‌ام، و خیال دارم یکی‌یکی با مسائل سر و کله بزنم. وقتی آن یارویی را که گرفته‌ایم حسابی بالا و پایین‌اش کردم، بعد تازه غصه چیزهای دیگر را می‌خورم. گورباگ گفت: «به گمانم چیز زیادی از آن آدم کوچولو درنیاید.

ممکن است ارتباطی با شیطنت واقعی نداشته باشد. انگار آن یاروی بزرگ‌تر با شمشیر تیز، زیاد اهمیتی به او نمی‌داده که ولش کرده همان‌جا روی زمین بیافتد: یک جور حقه متداول الفی.»

«می‌بینیم. حالا راه بیافت! حرف‌ها مان را زدیم. بیا برویم و نگاهی به زندانی بیاندازیم!»

«می‌خواهی با او چه کار کنی؟ یادت نرود که اول من بیدایش کردم. هر برنامه‌ای که داشته باشید، من و بچه‌های من هم باید توی بازی باشیم.»
شاگرات غرغری کرد: «دست بردار، دست بردار، من مطابق دستور عمل می‌کنم. من یا تو هنوز آن قدر دنده‌پهن نشده‌ایم که از دستور سرپیچی کنیم. مرزبان‌ها هر متجاوزی را که پیدا کردند باید توی برج نگه دارند. زندانی را باید لخت کرد. صورت کامل تمام لوازم، لباس، سلاح، نامه، حلقه، یا زیورآلات را باید بلافاصله به لوگبوز فرستاد و فقط به لوگبوز. و زندانی را باید تا رسیدن مأمور یا خود او صحیح و سالم نگه داشت، و سرپیچی هر کدام از نگهبان‌ها مجازات اعدام دارد. کاملاً روشن است، و الآن خیال دارم بروم و همین کار را بکنم.»
گورباگ گفت: «باید لختش کرد، ها؟ از چه چیز، دندان و ناخن و مو و این چیزها؟»

«هیچ‌کدام. اسب مال لوگبوز است، گفتم که او را صحیح و سالم می‌خواهد.»

گورباگ خندید: «پس کارت درآمد. این که الآن چیزی نیست جز یک نعش. لوگبوز می‌خواهد با این آشغال چه بکند، من یکی نمی‌دانم. می‌شود قیمه‌اش کرد و ریخت توی دیگ.»
شاگرات دندان قروچه‌ای کرد و گفت: «خیلی احمقی. خیلی عاقلانه

حرف می‌زدی، اما چیزهای زیادی هست که از آنها خبر نداری، چیزهایی که بیشتر مردم می‌دانند. اگر مواظب نباشی خودت می‌روی توی دیگ یا طعمه شلوب می‌شوی. نعش! اطلاعات جنابعالی از سرکار علیه همین است؟ وقتی دور یک چیزی تار می‌تند، دنبال گوشت است. شلوب نه گوشت مرده می‌خورد، نه خون سرد می‌مکد. این یارو نمرده!»

سام سرش گیج رفت و به سنگ چنگ انداخت. احساس کرد که انگار همه جهان تاریک دارد زیر و رو می‌شود. ضربه چنان شدید بود که او نزدیک بود غش کند، اما همان طور که می‌کوشید هوش و حواس‌اش را از دست ندهد، در اعماق وجودش با خود می‌گفت: «خیلی احمقی، او نمرده و ته دلت می‌دانستی. به مغزت اعتماد نکن سام‌وایز، چون مغز بهترین عضو بدنت نیست. مشکل تو این بود که هیچ وقت کاملاً امیدوار نبودی. حالا باید چه کار کرد؟» در حال حاضر هیچ جز این که خودش را به سنگی که از جایش جنب نمی‌خورد بچسباند و گوش بدهد، به صدای منحوس اورک‌ها گوش بدهد.

شاگرات گفت: «غررر! خانم زهرهای مختلف دارد. وقتی شکار می‌کند، یک نیش کوچولو به گردن طرف می‌زند، و آن وقت یارو مثل ماهی مرده بدنش سست می‌شود، بعد هر کاری دلش خواست با او می‌کند. یوفتاک^۱ خودمان یادت هست؟ چند روزی گم شد. بعد ما توی یک گوشه پیدایش کردیم؛ آویزان بود، ولی کاملاً بیدار و داشت نگاه می‌کرد. چقدر خندیدیم! خانم شاید فراموشش کرده بود، اما بهش

دست نزدیم - دخالت توی کارهای او صلاح نیست. نه - این کثافت کوچولو، چند ساعت دیگر بیدار می‌شود؛ جز این که اولش ممکن است کمی حالت تهوع داشته باشد، بعد حالش خوب می‌شود. یا اگر لوگبورز بگذاردش به حال خودش، حالش خوب می‌شود. البته بگذریم از این که حیران می‌ماند که کجاست و چه بلایی سرش آمده.»

گورباگ خندید: «و این که چه بلایی قرار است سرش بیاید. اگر کار دیگری نتوانیم بکنیم چندتایی داستان که می‌توانیم برایش تعریف کنیم. گمان نکنم که تا به حال گذرش به لوگبورز دوست‌داشتنی افتاده باشد، پس بعید نیست دلش بخواهد بداند که چه چیزی انتظارش را می‌کشد. این خیلی بامزه‌تر از آن می‌شود که فکرش را می‌کردم. راه بیافت برویم!»

شاگرات گفت: «تفریح بی‌تفریح، به تو گفته باشم. باید صحیح و سالم نگهش داریم، وگرنه سر جفت‌مان به باد می‌رود.»

«باشد! ولی اگر من جای تو بودم، قبل از این که گزارش بفرستم لوگبورز، آن بزرگه را می‌گرفتم که زده به چاک. زیاد خوشایند نیست که بگویی بچه گربه را گرفته‌ای و گذاشته‌ای خود گربه فرار کند.»

صداها کم‌کم دور شد. سام می‌شنید که صدای پا کم‌کم فروکش می‌کند. پس از آن ضربه روحی اندک‌اندک به خود می‌آمد، و اکنون دیوانه‌وار خشمگین بود. فریاد زد: «به کلی اشتباه کردم! می‌دانستم که اشتباه می‌کنم. حالا آن شیاطین او را گرفته‌اند! کثافت! هیچ وقت اربابت را تنها نگذار، هیچ وقت، هیچ وقت: راه و رسم شایسته من همین بود. در ضمن ته دلم می‌دانستم. ای کاش مرا ببخشند! حالا باید خودم را برسانم به او. هر طور که شده، هر طور که شده!»

دوباره شمشیرش را کشید و با قبضه آن به سنگ ضربه زد، اما

فقط صدای خفه‌ای از آن بلند شد. اما شمشیر اکنون چنان پرتو درخشانی داشت که در روشنایی آن می‌توانست به طرزی مبهم ببیند. در کمال تعجب متوجه شد که تخته سنگ بزرگ را به شکل دری سنگین ساخته‌اند و اندکی کمتر از دو برابر قد او ارتفاع دارد. بالای آن ما بین در و سقف قوسی شکل کوتاه‌روزی، فضای خالی تاریکی وجود داشت. احتمالاً در را فقط با این هدف کار گذاشته بودند که مانعی باشد در برابر مزاحمت شلوب و آن را از داخل با نوعی چفت یا کولون بسته بودند تا او نتواند با هیچ حیل‌های به آن دسترسی پیدا کند. سام با تمام نیرویی که برایش باقی مانده بود، پرید و سرتخته سنگ را گرفت و خود را بالا کشید و آنگاه پایین پرید؛ سپس با شمشیر درخشان در مشت، دیوانه‌وار دوید و از خم گذرگاه پیچید و از تونلی پرپیچ و خم شروع به بالا رفتن کرد.

خبر زنده بودن اربابش او را برانگیخته بود تا بی‌آن‌که از خستگی پروا کند، آخرین تلاشش را به کار گیرد. هیچ چیز را در پیش رو نمی‌دید، زیرا این گذرگاه جدید پیوسته می‌چرخید و می‌پیچید؛ اما به خیالش رسید که دارد به آن دو اورک می‌رسد؛ صدایشان دوباره نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. اکنون کاملاً نزدیک به نظر می‌رسیدند.

شاگرات با لحن عصبانی گفت: «درست همین کار را می‌کنم. می‌گذارمش توی پستوی فوقانی.»

گورباگ غرید: «آخر برای چه؟ این پایین، زیرمیرها، هلفدونی نداری؟»
شاگرات گفت: «گفتم که، نباید دم دست باشد که بلایی سرش بیاید. متوجه‌ی؟ خیلی باارزش است. نه به برویجه‌های خودم اعتماد

می‌کنم، نه به برویجه‌های تو؛ همین طور هم خودت که وقتی می‌خواهی تفریح کنی پاک دیوانه می‌شوی. درست می‌رود جایی که من می‌خواهم، جایی که اگر مؤدب نباشی تو را هم راه نمی‌دهم آنجا. گفتم که، بالای بالا. آنجا جایش امن است.»

سام با خود گفت: «واقعاً؟ آن جنگجوی الف بزرگ را که زده به چاک فراموش کرده‌اید!» و با گفتن این حرف، آخرین پیچ تونل را شتابان پشت سر گذاشت و آنگاه دریافت که یا به خاطر تونل و یا به سبب حس شنوایی که حلقه در اختیارش گذاشته بود، فریب خورده و در مورد فاصله اشتباه کرده است.

شیخ دو اورک هنوز مسافتی از او جلوتر بود. اکنون می‌توانست ببیندشان، سیاه و کوتاه در مقابل پرتویی سرخ‌رنگ. سرانجام تونل صاف و مستقیم از یک شیب بالا رفت؛ و به گذرگاهی کاملاً عریض انجامید که در دو لنگه عظیمی در آن قرار داشت و احتمالاً به اتاق‌های تحتانی در زیر شاخ رفیع برج منتهی می‌شد. اورک‌ها با بارشان قبلاً وارد شده بودند. گورباگ و شاگرات به دروازه نزدیک می‌شدند.

سام صدای آوازی خشن، نفخه شیپورها و صدای کوبش زنگ‌ها را شنید، هیاهویی هولناک بود. گورباگ و شاگرات از هم اکنون در آستانه دروازه بودند. سام فریاد کشید و استینگ را در دست چرخاند، اما صدای ضعیفش در هیاهو گم شد. کسی به او توجه نکرد.

درهای عظیم محکم به هم خورد. بوم. کلون‌های آهنین بر سر جای خود قرار گرفت. دنگ، دنگ. دروازه بسته شد. سام خود را به صفحات برنجین بسته کوید و بی‌هوش بر زمین افتاد. در تاریکی، بیرون ماند. فرود زنده، اما اسیر دست دشمن بود.